

بنام خدا

روز نود و سوم

آخرین قفسه رو که بستم از ویتترین خارج شدم و مانتو و شلوارم و تکون دادم . شال مشکیمو دوباره دور گردنم پیچوندم و گفتم :

-آقا مهدی تموم شد ، برید ببینید راضی هستید ؟

آقا مهدی که یه جوون سی و یک ساله ای که آب و رنگ بوری داشت از پشت دخی که بود بیرون اومد بیرون و گفت :

-دستت درد نکنه هیفا خانم

چادر عربیمو باز کردم رو سرم گذاشتم و گفتم :

-راضی هستید !؟

آقا مهدی - عالی شد ، واقعاً رنگ سال امسال طلائی ؟

-این پسر همسایمون می گفت ؛ از این پسر سوسولاست که سرش تو این طور چیزاست

آقا مهدی - خب ، حالا آخرش چند ؟

-آقا قابل نداره ، حرفشم نزنید

آقا مهدی کیف پولش و در آورد و گفت :

-مگه میشه ؟ چند ساعت داری کار میکنی ، قابل نداره چیه ؟

-آخه شما با بقیه فرق دارید

آقا مهدی چند تا اسکناس ده هزار تومنی شمرد و رو میز گذاشت و گفت :

-سفارشتو به یکی دو تا از بچه های پاساژ هم کردم

-دستتون درد نکنه خدا خیرتون بده

آقا مهدی لبخندی زد و گفت :

-حال دختر کوچولوها ت خوبه ؟

-الحمدالله

آقا مهدی - چیکار میکنن ، مهد کودکن ؟

-نه بابا تو خرج شکمشون موندم حالا مهد کودک هم بفرستم؟

آقا مهدی - یه بار بیار ببینمشون

-اخه بیارمشون همه جا رو بهم میزنن ، اذیتتون میکنن

آقا مهدی- پیش کی هستن الان؟

-پیش صاحب خونه ام

آقا مهدی - خونوادت چی؟ آشتی نکردن؟

-یه آهی کشیدم و گفتم : نه ، کینه کردن

آقا مهدی - الان که دیگه کوروش نیست ، سه ساله که مرده دست از سر این کینه بردارن دیگه ، میخوای باهاشون صحبت کنم؟

-نه همین که بفهمند رفیق کوروشید ولش کنید

آقا مهدی - خواهر منم به زور ازدواج کرد ، خونوادم گفتن یا این پسره یا ما ، خواهرم پسره رو انتخاب کرد و با یه بچه الان دارن طلاق میگیرن ، ولی خونوادم دوباره پذیرفتنش

-خب خانواده من با خونواده شما زمین تا آسمون فرق دارن ، شانس منه ، اگه قبولم میگردن الان اینطوری نبود ، وضعم این نبود .

آقا مهدی - بهت چند بار گفتم که بیا طبقه پایین خونه ما خالیه ، تو هم عین خواهرم چه فرقی میکنی؟

-خجالتم ندید ممنون

آقا مهدی- از بر و بچه ها شنیدم پدرت برگشته مصر؟

-آره خودمم شنیدم ولی برمیگرده ، صبا همسایه امون میگفت امروز فردا ایرانه، آخه اُمی هنوز اینجاست

آقا مهدی - کم وکسر نداری؟

با خجالت گفتم : نه ممنون ، با اجازتون

کوله ام رو برداشتم و انداختم رو دوشم و راه افتادم ، سر راه به تلفن عمومی که رسیدم دست و پام میلرزید برای زنگ زدن به مادر و پدرم ، گوشی تلفن رو برداشتم و کارت و در محل کارت تلفت فشار دادم و شماره خونه امونو گرفتم و بعد از چند تا بوق لیلی خدمتکار خونه گوشی رو برداشت ، قلبم میتپید ، خواستم بگم الو یاد این افتادم که آبی (پدرم) منو از خونه انداخت بیرون ، صداش تو گوشم پیچید که میگفت :

«-میخوای با اون پسره که آه نداره با ناله سودا کنه ازدواج کنی که سماق بمکی؟»

گفتم : «چرا همه چیزها رو به پول میبینی ؟ کوروش من و دوست داره»

آبتاه(پدر به عربی) گفت : «پس نون رو بمال به عشقت و بخور ، نه کار درست و حسابی داره نه پول و ارث درست و حسابی ، خونوادشم که مردن نه اصل و نصب داره ، نه رگ و ریشه ای ، به چه امیدی تو رو بهش بدم ؟»

گفتم : «اون مرده ، مهم اینه»

آبتاه گفت : «تو مردی رو به چی میبینی ، به تفاوت جنسیت باهاش ، سگ و گربه هم مردن»

گفتم : « دوستش دارم ، این از همه چیز مهم تره »

آبتاه داد زد گفت : «اگر عشقت از من و مادرت بالاتره ، پس برو بشین پیش همون عشقت که هم بشه پدرت هم بشه مادرت هم شوهرت و کس و کارت ، برو ببینم چند سال مرده و نگهت میداره ؟ گرچه میدونم نرفته برمیگردی و به پام میافتی و میگی غلط کردم»

اما ، اما ... کوروش آنقدر عمر نکرد که ثابت کنه مرده ، کوروش تو همین بوتیک آقا مهدی کار میکرد ، یه روز که با ندیمه ام اومده بودم خرید دیدمش یه دل نه صد دل عاشقش شدم ، عاشق اون چشمای خمارش شده بودم ، کوروش یه پسر جنگ زده بود ، آقا مهدی زیر بال و پرشو گرفته بود ، کوروش فقط بیست و دو سالش بود که با من ازدواج کرد ، منم فقط شانزده سالم بود کوروش که اومد خواستگاریم ، همون لحظه آبی پرتش کرد بیرون و گفت : « داماد من باید دو برابر خودم ثروت داشته باشه»

-گوشی رو گذاشتم و گفتم :

-میبینی کوروش به خاطر عشقت به کجا رسیدم ؟

راهمو گرفتم و رفتم ، سر راه یک کیلو میوه برای دخترا خریدم ، طفلکا توی سن رشد سوءتغذیه گرفته بودن و دم نمیزدن ، ای کاش دوقلو نبودن ، زبونت رو گاز بگیر ، خدایا شکرت ، خدایا شکرت لابد حکمتی داشتی ،شکر ، خدایا خودت دادیشون روزیشون رو هم برسون نذار شرمنده بچه هام بشم .

در رو که باز کردم صدای داد آقا غلام شوهر صاحب خونه امون اومد :

-خودش کمه ، توله هاشم میندازه اینجا میره ؟

زن صاحب خونه ، فخری خانم گفت :

-زبون به دهن بگیر مرد ، گناه داره ، از روی خدا خجالت بکش

غلام - پاشید از اینجا ، خودم کم مشکل دارم اینا هم شدن قوز بالا قوز ، خونه اجاره دادم یا مهد کودک باز کردم !؟

فخری - اینا یتیم هستن ، آهشون دامن تو میگیره ها زبون به دهن بگیر ، گریه نکنید قربونتون برم .

غلام - آ ، اومد برید پیش ننتون

فخری - الهی ذلیل بشی مرد ، جانم ... جانم ...

نیوشا و پروشا گریه کنان دوییدن طرفم ، دلم براشون ضعف رفت ، عین دو تا عروسک بودن ، نیم متر قد داشتن ، موهای قهوه ای روشن روشن ، فر درشت ، پوستشون سفید سفید ، چشمای قهوه ای روشن ، بینی کوچولو ، لب کوچوی سرخ ، بازم بغض کرده بودن و چونهی گرد کوچولوشون میلرزید و از چشمای درشتشون گوله گوله اشک میریخت روی لپاشوت ، آغوشم و باز کردم و پریدت تو بغلم و گردنمو محکم گرفتن ، فخری خانم شرمنده اومد و گفت :

-روم سیاه ، هیفا جان ، خدا منو ببخشه

-خدا نکنه روتون سیاه باشه ، شما منو ببخشید ، تقصیر منه

غلام اومد و گفت : ببین ضعیفه ، سالت تموم شده ، بار و بندیل تو هر چه زودتر مبیندی هری ، تو رو به خیر و ما رو به سلامت

فخری - غلام !

غلام - زهر مار تو دنتو ببند (رو به من ؛) ببین اجاره خونه سه ماهتو ندادی ، از پیش خونت کم میکنم ، بعد نگی چرا پیش خونم کم شده ها ، آهان بگم از فردا هم اینا رو نمیزاری اینجا ، مگه اینجا مهد کودکه خانه خیریه که باز نکردم ، معلوم نیست از صبح کجا میره توله هاشو میندازه اینجا ، عین خوره مخ ما رو بخورن

غلام که رفت فخری گفت :

-تو رو خدا میبخشید باز زهر ماریش دیر شده داره دق و دلیشو سر همه خالی میکنه

دستی رو پشت دخترا کشید و گفت :

-الهی بمیرم ، خوشگلای من ، تو رو خدا خاله رو میبخشیدها

-تو رو خدا منو از اینجا بلند نکنید ، آخه کجا برم ، یه لحظه صبر کنید خوشگلای مامان یه لحظه بیایید پایین از بغلم .

هر دو شون رو زمین گذاشتم و از کیفم تمام پولی رو که آقا مهدی داده بود رو دادم به فخری خانم و گفتم فعلاً دستتون باشه

فخری - به خدا من از خدومه که تو اینجا باشی ، آخه کجا میخوای خونه پیدا کنی ، ولی این مرد نامرد فقط به فکر پوله

-میدونم بدهکارتونم ولی بهم امان بدید پولتونو میدم

غلام دوباره اومد تو ایون و گفت :

-پولت بخوره تو سرم ، خونه امو میخوام دو ساله نشستی جا خوش کردی ، مستاجر
براش پیدا کردم میخوام اجاره بدم به یکی دیگه

-آقا غلام میدونم که اجاره ها بالا رفته ، خب اجاره منم بالا ببرید

غلام - نه که همین چند غازی که ازت میگیرم میتونی بدی برای همین اصرار میکنی
نه ؟

-بیشتر کار میکنم ، تو رو خدا بلندم نکنید ، پول پیش خونم کمه خونه بهم نمیدن

غلام - خوبه خودتم میگی بعدشم ، بیشتر کار کنی که این سرتق زاده تو بیشتر
بندازی سر ما !

-بچه هامم با خودم میبرم

غلام - نج ، همیشه ، پول پیشت کمه ، اجارتم کمه ، دردرس هم داری ، آقا خسته
شدم میخوام خونم و به یکی دیگه اجاره بدم ، عجب گیری کردم ها

-آخه رحم و مروتت کجا رفته آقا غلام من یه زن تنها با دو تا بچه کجا برم ، چادر بزنم
گوشه خیابون

غلام - به من چه ، مگه اینجا ایتم ، مگه بهزیستی ، برو این حرفا رو به دولت بزن به
زنایی مثل تو کمک میکنن

فخری - آخه مرد مگه تو انسان نیستی ، مگه تو سینه ات قلب نیست ، دلت
نمیسوزه به حال این دو تا طفل معصوم

غلام - نه ، کی دلش به حال من میسوزه ؟

فخری - الهی که حضرت عزرائیل دلش به حال من بسوزه ، شر تو رو از رو سرم کم کنه

غلام - ببند اون دهن گشادتو ...

دوباره دعواشون بالا گرفت ، بچه ها رو بغل کردم و رفتم به اتاق ده متری خودم بغض داشت خفه ام میکرد ، بی پروا گریه میکردم ، قلبم از بغض داشت میترکید ، چشمم از فرط اشک زیاد میسوخت ، ساعتها گریه کردم ، بچه ها با اون دستای کوچولوشون اشکامو پاک میکردن پا به پای من بدون اینکه از غصه دلم با خبر باشن گریه میکردن ، دلم شده بود عین یه توپ خونه ، پر از توپهای درد که اگر تلنگر میخورد منفجر میشد ، نه خونواده ای برام بود که سرمو رو شونه هاشون بزارم نه مردی بالا سرم بود که به خودم بگم اون مرده از پس مشکلات و سختی ها بر میاد و یه فکری برامون میکنه

آدما وقتی به بن بست میخورن نگاهشون رو به بالا سر میندازن و به جای اینکه دعا کنن کفر میگن ، عین من که تو آخرین لحظهای زندگیم جای دعا به خدا شکایت می کردم ، خودمو، کوروشو که دستش از دنیا کوتاه بود و حتی طفل معصوماشو فحش و بد و بیراه میگفتم بیش از هزار بار گفتم : لعنت به دلی که عاشق میشه اگر عاشق کوروش آس و پاس نشده بودم ، اگر کوروش حدالقل یه آعی داشت که با نالع سودا کنه ، اگر به جای اینکه زن کوروش میشدم ، زن پسر تاجر ابریشم مصری میشدم الان جای این همه ذلت و بدبختی عین شاهزاده ها تو قصر خودم بودم و میون ناز و نعمت برای خودم زندگی میکردم ، خودم کم هستم دو تا طفل معصوم هم دارم که به آتیش عشق کوتاه اما سوزان و شعله ور من و پدرشون سوختن ، پدری که حتی از دهن کوچولوهایش نتونست یه جمله کامل بشنوه ، پدری که حتی راه افتادن بچه هاش رو ندید ، بچه هایی که حتی چهره پدر جوون مرگ شدشون رو به خاطر ندارن ، خدایا این چه رسمیه که داری ؟ این چه جور رسم خدایی و بندگی ؟ من چیکار کنم ؟ به کی پناه ببرم ؟ مگه تو خدا نیستی ؟ مگه تمام دنیا تحت اختیار تو نیست ؟ پس چرا تو این دنیات کسی نیست که دست من و بگیره و نذاره من غرق بشم ؟

خدایا این دو تا طفل معصوم رو دادی که اینطوری پرپر بشن؟ حداقل اگه خودم تنها بودم یه خاکی به سرم میریختم، با این دو تا چکار کنم، تو کدوم جهنمی برم که جایی برای یه زن بیوه بی سرپرست و دو تا دختر بچه چهار ساله باشه؟

به کدوم بیابون سرک بکشم که گرگها ندرنمون؟

بریدم خدا بسه، ای خدا، کجایی؟ چرا وقتی پر از درد میشم دیگه نمبینمت؟ بگو چیکار کنم؟ خدایا بسه طاقتم طاق شده. چشمام به قاب عکس کوروش افتاد، آب و رنگ بوری داشت، موهای بور و مجعدی که تا روی گردنش کشیده بود، چشمای سبزی داشت، بینی کوچک، لبهای متناسب، عاشق این چهره اروپاییش بودم، قد و قواره بلندی داشت، هنوزم وقتی عکشو میدیدم دلم از جا منده میشد، قاب عکشو بغل کردم و زار زدم:

بیا منم ببر خسته شدم، بی معرفت شونه خالی کردی که چی؟ این بود رسم وفایی که ازش میگفتی؟ این بود از زندگی ای که برام ترسیم کردی؟ جوابمو بده، تا دیدی زندگی سخت شد گذاشتی رفتی؟ خدا... خدا... ازم گرفتیش که بیافتم به این وز؟ منتظر چی هستی که از سر ناچاری بیافتم به گناه؟ منتظری که خودمو بکشم؟ کوروش... کوروش بی معرفت، نامرد، منو گذاشتی تنها، تکیه گاهم، چرا تنهام گذاشتی؟ چرا پشتمو خالی کردی؟ چیکار کنم؟ داره از خونه بیرنم میکنه، کجا برم؟ خدا کجا برم....

یاد خونه پدریم افتادم، اگر وارد اون خونه میشدم، اگر بیرونم کنند، اگر منو بشکنند، اینطوری غرورم هم میشکنه

ولی مگه پدر و مادرم نیستن، مهر پدر و مادریشون کجا رفته؟ اگه منو ببینن همه چیز رو فراموش میکنند، اره برمیگردم پیش اونا، چاره ای ندارم دیگه، اگر... اگر... اگر... اگر قبولم نکنن چی؟ اگه بگن بچه ای به نام تو نداریم؟ اون وقت چیکار کنم؟ اشکام صورتمو داغ کرد، بازم زم زبون، اگه قبولم نکنن، خودمو میکشم، بهم هیچ جا کار نمیدن، به زور چند تا کار بهم خورده، پول ندارم خونه بگیرم.... بچه ها چی

؟ بچه ها رو هم میکشم ، میدونم گناه داره ، میدونم جهنمی رو به جون میخرم که تصورش هم سخته ولی ولی اگر این کار رو نکنم به تدریج میمیرم ، جگر گوشه هام جلوی چشمم پرپر میشن ، طاقت ندارم طاقت دیدن پرپر شنشونو ندارم .

توی بغلم خوابوندمشون ، سرشونو بوسیدم ، دستای کوچولوшонو بوسیدم و گریه کردم و گفتم :

-منو ببخشید ، ببخشید که نمیتونم هر چی میخواید رو بخرم ، بیرمتون پارک ، عروسکهایی رو که پشت ویتترین میبینید رو بخرم ، ببخشید اه خدا نمیدونی چقدر سخته ، برق یه خواسته ای رو تو چشمای کوچولوهاات ببینی و لباسونو بسته ، کوچولوهای که برعکس سنشون درکشون بالاست و می فهمند که نباید چیزی بگن ، چیزی بخوان ، آخه اگر هم بخوان کسی براشون نمیخره . ریشه هام سوخت ، از این عشق ، خشکم کرد از بس که مصیبت روی سرم ریخته شد ، خدا نمی خوام تمومش کن تما این مصیبتها رو ، خسته شدم دیگه اونقدر که هر روز صبح قبل از اینکه چشم باز کنم به خودم بگم : یعنی همه اینا کابوس بوده ؟ الان که چشم باز کنم میبینم که داخل یه اتاق سی متری ای که کل اتاق دو رنگ سفید و صورتی ، یه تخت سفارشی دو نفره که فقط من روش میخوابم ، حریر ابریشمی ای که بالای تختم ، در و دیوارهای سفید و صورتی ، نور آفتابی که از پنجره ی قدیمی ای که پرده های ابریشمی سفید و حریر صورتی ازش آویزونه به چشمام میخوره هنوز از جا بلند نشده لیلی میاد و با یه سینی بزرگ از محتوای صبحانه ی مفصلی که برام چیده

بازم صدای مادرم میشنوم که میگه :

-هیفا عزیزم بیدار شدی؟

منم خودمو کش میدم و بگم : نعم

و مامان هم دوباره عصبانی بشه و بگه : فارسی حرف بزنی

آخ مامام قشنگم چقدر دلم برات تنگ شده ، ای کاش میشد بینمت

بازم اون هیکل توپلو بغل کنم و بوی خوش عطر تنت به بینیم بخوره بازم ببوسیم و بگی دختر قشنگم .

چقدر دلم برای صدای قشنگت تنگ شده ، چقدر ...

آه ، فکر میکردم که عشق کوروش جای همه چیزهایی رو که از دست میدم رو پرمیکنه ولی نه اینکه پر نکرد بلکه خودشم رفت و جای خودشم خالی شد.

من با این همه بار سنگین چیکار کنم ، فکر این روز رو هرگز نکرده بودم ، نفهمیدم وقتی آبی گفت : که هنوز گرسنگی نکشیدی که عاشقی یادت بره .

نفهمیدم که گفت : ناز و نعمت عاشقی رو زده به سرت . وقتی یه روز ببینی که از اقیانوس نعمت و رحمت افتادی تو بیابون مشکلات و سختی و بی طاقتی ، تازه میفهمی که چه حماقتی کردی و بعی میگی که مرده شور این عاشقی رو ببرن

یاد شعری افتادم که برای آبی می خوندم :

به پای عشق میسوزم

به پای عشق میسازم

حتی اگر لحظه هام نباشن

لحظه هام رو باهاش میسازم

باز میشم پروانه و

به گرد شمعم می گردم

لحظه های بی اون بودنو

میدونم لحظه ی مرگن

اگه یه روز اون نباشه

میمیرم که حتی دنیام بی اون نباشه

ابی سنگ دلانه گفت:

-اونقدر میزنمت که عاشقی از یادت بره

ولی عاشقی از یادم نرفت که هیچ ، بدتر هم شد ، از آبی شکایت کردم به خاطر زدنم و همه چیز بدتر از قبل شد ، آبی گفت : آقت میکنم ، حتماً آه آبی منو گرفته ، آبی خیلی مومن و با ایمان بود حرفش و خدا از رو هوا براش میزد و برآورده میشد

پس حتماً این حرفش هم برآورده کرده ، کوروش هر چی میدوید کمتر به نون میرسید ، پول در می آورد اما بی برکت بود ، پولش خیلی بی برکت بود ، آنقدر که نمیفهمیدیم چطور یهویی پولش تموم میشه ، چیکار میکنیم ، ما که خرجی نداریم پس این پول چی میشه ؟ یادمه وقتی خواهر بزرگم داشت شوهر میکرد مادر بزرگم بهش گفت : برو دعای خیر زندگیتو از پدر و مادرت بگیر ، دعای خیر پدر و مادر به زندگی بچه ها برکت میده .

پدرم منو با آق و مادرم با یه چشم اشک و یه چشم خون فرستاد سر زندگی ، پس
چه انتظاری از زندگی باید داشت !؟

معلومه که زندگیم باید اینطور نکبت بار بشه .

زنگ رو فشار دادم ، یه دستمو نیوشا و یه دستمو پروشا گرفته بود

نیوشا : مامان هیفا اینجا کجاست ؟

پروشا : خونه امونه

-نه عزیزم اینجا خونه مادربزرگ و پدربزرگه

-کیه؟! || خانم شما یید؟! !....خانم آقا ... هیفا خانم

صدای داد یکی اومد : هیفا ؟؟؟؟؟

دست خودم نبود بازم صورتم خیس شده بود ، صدای داد از توی آیفن تصویری
اومد که نیوشا و پروشا از ترس یه جوری چشبین بهم که خون توی پاهام ایستاد از
بس که محکم پام رو بغل کرده بودن

-برو همون جا که بودی .

-آبتاه آبی گوش کن . به عربی گفت :

-گمشو

گوشی رو گذاشت دوباره زنگ زدم اینبار مامان گوشی رو برداشت

-عزیزم هیفا دختر کوچولوی من .

-اُمّاه انا

-صدای داد بابا دوباره بلند شد و داد زد :

-چی شد ؟ چرا برگشتی ؟ ما دیگه دختری به نام هیفا نداریم برو همون جایی که بودی ! همون که پدر و مادرت شده بود . همون کسی که به خاطرش منو سکه ی یه پول کردی ، آبروم رو همه جا بردی ، رسوای عالمم کردی برگرد همون جایی که بودی

با گریه گفتم : غلط کردم، ببخشید، اَبتاه کوروش سه ساله که مُرده

اَبتاه من با این دو تا بچه چیکار کنم ؟ صاحب خونه بیرونم کرده ، همش یه هفته بهم مهلت داده که

گوشی رو محکم گذاشت ، صدای جیغ و دادشون از تو حیاط می اومد صدای داد و بیداد بابا که با گفته های عربی جلوی مامانو میگرفت و صدای جیغ و هوار مامان که بی تابم شده بود می اومد ، مامان میخواست بیاد جلوی در و بابا نمی داشت مامان با جیغ می گفت :

-تا کی میخوایی این بازی رو ادامه بدی مرد ، از دوریش پیر شدی خیال کردی نفهمیدم ، بزار برم بیارمش ، ولم کن ، اگر تو میتونی از دوریش بسوزی و دم نزنمی من نمیتونم .

اَبتاه- نه حق نداری بری دنبالش یادت رفته چه به روزمون آورد ؟

اما-بچه امونه ، هیچ کس رو نداره ، غریبه

ابتاه-به جهنم ، وقتی ما رو زیر پاش به خاطر اون مرتیکه له کرد فکر الانم میکرد

اما-ابوالقاسم !!!!!!!!!!! اون هیفاست ، دوردونه اته ، همون که هر شب میری تو اتاقش ، اشک میریزی ، گفتمی اگر بیاد و بگه غلط کردم راهش میدم ، حالا اومده ، پس چرا نمیزاری بیاد تو ؟

ابتاه-من دیگه دختری به نام هیفا ندارم .

اما-دروغ میگی ، دروغ میگی ، همه میدونن که جونت به جونس بنده

ابتاه-نه « داد زد » : نه

در زدم : اماه امی مامان ، مامان

مامان ضجه وار گفت : هیفا

بابا در حالی که صداش از بغض می لرزید گفت :

-از جلوی در خونمون برو

انگار مامان رو با خودش میبرد که صدای ضجه های مامان شدیدتر شد اما به مرور دورتر می شد

نیوشا - مامان راهمون نمیدن ؟

پروشا - می خواهی ما هم گریه کنیم ؟ شاید دلشون بسوزه

زانو زدم و هر دو شون رو در آغوش کشیدم و گریه کردم و گفتم :

-خدا بزرگه

نیوشا-خدا بهمون خونه میده ؟

پروشا - برامون عروسک میخره ؟

نیوشا - خونه خدا کجاست ؟

پروشا - دعوامون نمیکنه ، سرمون داد نمیزنه ؟

نیوشا - ما رو تو خونه اش راه میده ؟

پروشا - من و نیوشا رو نمیزنه ؟

نشستم رو زمین و زانو م بغل کردم و سر مو روی زانوم گذاشتم و گریه کردم ، جوابی برای جگر گوشه هام نداشتم هر دوشون سر مو ناز میکردن و غرق بوسه می کردنم .

بارون بهاری نم نم میبارید ولی نمی تونستم سرم رو از روی زانو هام بردارم ، بچه ها چادرم رو روی یر خودشون کشیدن و می خندیدن و من گریه میکردم و صدای من و اونا توی هوا پخش می شد . صدای یکی اومد :

خانم خانم

پروشا - مامان هیفا مامان هیفا

تکونم داد سرمو از زانو بلند کردم ، چشمام تار تار شده بود

یه خانم سانتی ماننا کرده بود گفت :

-شما دختر آقای عبدالعزیز نیستید ؟

-از اینکه آبروی ابی بیشتر از این نره گفتم : نه نه .

دختره- من صبا هستم ، هیفا یادته ، صبا دوست دوران راهنمایی ودبیرستانت بهش نگاه کردم ، دختر همسایمون بود ، من و شناخته بود دست بچه ها رو گرفتم و گفتم : اشتباه گرفتید .

صبا - صبر کن هیفا هیفا

-خانم دنبالم نیاید ، گفتم که اشتباه گرفتید .

صبا دوبید اومد جلوی راهم گرفت و گفت :

-چرا فرار میکنی ؟

-گفتم من دختر این آقایی که گفتید نیستم دیگه ، اشتباه گرفتید

صبا - من اشتباه نگرفتم خودتم خوب میدونی ، راحت ندادن نه ؟

دستشو از روی شونه ام برداشتم و گفتم :

-دست از سرم بردار

-صبا آرنجم رو گرفت و گفت :

-هیفا خیلی وقته که از اون دور داشتم نگاهت میکردم گذاشتم گریه کنی سبک
بشی بعد پیام جلو

-خداحافظ

صبا محکمتر دستمو گرفت و گفت :

-بیا بریم خونه من

پروشا - شما ، شما ... خونه دارید ؟

-پروشا !

نیوشا - خب مامان، سردمونه

-الان میریم خونه ، (رو به صبا) ببخشید خداحافظ

صبا - هیفا من از همه چی خبر دارم ، مادرت با من صحبت کرده

-که چی ؟!

صبا - میدونم به پول احتیاج داری

-من گدا نیستم که

صبا - بیا بریم خونه ما ، هیچ کس نیست خونمون ، شوهرم رفته خونه برادرش
نیست

-نه ممنون خداحافظ

صبا - از چی میترسی؟ نگران نباش به هیچ کس هیچی نمیگم ، هیچکس هم نمیفهمه که تو اومدی خونه من .

پروشا و نیوشا پریدن بالا و پایین و گفتن :

-آره مامان هیفا بریم بریم

-ایبیه «هر دو شون رو جدی نگاه کردم و عین موش شدن آهسته کنارم آروم گرفتن»

صبا - از این ور بیا

دنبال صبا راه افتادم کلید انداخت تو قفل و در رو باز کرد ، دنبالش رفتیم تو خونه ، چادرم رو برداشت که خیس بود ...

صبا - هیفا !!!!!

-چی شد ؟!!!!!!

صبا - چرا اینقدر لاغر شدی ؟ !!! مریضی ؟

-نه

صبا - چه به روزت اومده ؟

سرم رو به زیر انداختم دستمو گرفت و کنار خودش نشوند و گفت :

-تو میدونی بعد از رفتنت چی به سر خونوات اومد ، پدرت سرتو حالش خیلی بد شد و بردنش بیمارستان مادرت ناراحتی اعصاب گرفت ، دیگه هیچ شور و شعفی تو خونتون نبود

- میدونم وضع خودمم خوب نبود

صبا یه نگاه به دخترا انداخت و گفت :

-بچه هاتن ، دوقلوآن ؟

-نا خواسته بود اونم دوقلو شد

صبا - چرا هیچ خبری ندادی ؟

-ابی گفته بود اگر یه خبری ازت بشنوم خودت میدونی .

صبا - ولی می دونی بابات چقدر دوست داره ؟ مادرت می گفت هر شب میره تو اتاقت و عکستو بغل میکنه و گریه میکنه

-پس چرا الان راهم نداد ؟

صبا -فرصت میخواد ، باید غرورشو بزاره کنار ، تو یه بار غرورشو بد جور شکوندی

ابی خیلی مغروره به این زودی ها همیشه

صبا میوه پوست کند و داد به بچه ها ، بچه ها همین زوری فقط به میوه ها نگاه میکردن صبا گفت :

-بخورید دیگه ، برای شما پوست کندم

پروشا - دستامون کثیفه

صبا - ای خدا جون! اینا چقدر با ادب!!! باور نکردنیه، سهیلا... سهیلا... بیا این بچه ها رو ببر دستاشون رو بشورن

سهیلا دختر جوون خدمتکار اومد و بچه ها رو برد که دستاشون رو بشورن صبا که خیلی از دیدن دوقلوها هیجان زده به نظر میرسید گفت:

-چند سالشونه؟

-چهار سال

صبا - کوروش کی فوت؟

-سه سال و نیم پیش

صبا - چرا همون موقع نیامدی؟

-نمیدونم، میترسیدم، از اینکه این روز رو بینم...

گریه ام گرفت و گفتم: مگه میشه بهم رحم نکنند؟

صبا بغلم کرد و گفت: نه، ولی باید فرصت بدی با خودشون کنار بیان

-صاحب خونه بیرونم کرده، کار ندارم، بچه ها سوءتغذیه گرفتن، شدن نی قلیون، مریض میشن از همسایه ها باید پول قرض بگیرم تا ببرمشون دکتر، لباس...

گریه امانم رد برید و دوباره گریه کردم ، پروشا و نیوشا اومدن دوباره من و میون دستای کوچولوشون گرفتن و گفتن :

- مامان گریه نکن مگه نگفتی که خدا بزرگه ؟ میریم پیش خدا

صبا - وای خدای من ! هیفا !

اشکامو پاک کردم و دستای کوچولوشون رو بوسیدم و صبا گفت :

-سهیلا ، بیا بچه ها رو ببر توی اتاق بازی کنند ، حسابی ازشون پذیرایی کن

نیوشا - نه ما نمیریم آخه مامانمون داره گریه میکنه

پروشا - چشماش خراب میشه ، ما باید پیشش باشیم غصه نخوره

صبا محکم پروشا و سپس نیوشا رو بوسید و گفت :

-من نمیذارم گریه کنه ، وای هیفا این دوتا عروسک دیگه چی هستن

پروشا - ما دختریم عروسک نیستیم که ، حرف میزنیم ، غذا میخوریم ... عروسک که این کارها رو نمیکنه خاله

صبا پروشا رو بوسید و گفت : میدونم خوشگلم ... شما برید بازی کنید من و مامان هیفا با هم حرف بزنیم

نیوشا - قول میدی نذاری گریه کنه ؟

صبا - اره قول میدم

نیوشا - هر وقت دلت برامون تنگ شد صدامون کن خب؟

لبخندی زدم و جفتشون با دستاشون به من اشاره کردن و بعد دستاشون رو روی قلبشون گذاشتن و بعد دوباره دستاشون رو تو بغلشون گرفتن

منم همین کا رو کردم و دویدن رفتن صبا گیج گفت :

چی شده ؟

-گفتن دوستت داریم منم گفتم که دوستشون دارم

صبا خندید و گفت : چه جالب این نشونتونه ؟

یه آهی کشیدم . صبا گفت :

- توی این سه سال دونیم چیکار میکردی ؟

- کوروش سکنه کرد ، سر بدهکاری هاش ، چند ماهشون بود که کوروش سکنه کرد و جابجا مُرد ، حتی فرصت نداشت که اگر وصیتی داره بگه ، حتی یه نگاه دوباره به بچه هاش بندازه ، تو خواب مُرد ، صبح که بیدار شدم دیدم تنش یخه ، هفت ساعت از مرگش گذشته بود همون موقع که خوابیده بود مرده بود .

من موندم و این دو تا ، شیر خشک ، کهنه هاشون ، لباسشون ، دوا درمونشون ، بدهکاری های کوروش ، اجاره خونه همه شد یه قوز رفتم بهزیستی و مشکل رو گفتم ، هی امروز و فردا آخر یه روز یه خانمه اومد گفت :

- «عروسم باردار نمیشه ، میشه اما بچه اش میافته ، اگر رحمتو اجاره بدی ، نُه میلیون بهت میده» قبول کردم که حداقل بدهکاری کوروش رو بدم ، شکمم که بالا

اومد صاحب خونه بیرونم کرد و هر چی هم براش توضیح میدادم نمیفهمید خیال میکرد که بچه حرومزاده است ، اومدم تو یه محله خراب و داغون نشستم و گفتم :

- «شوهرم دو ماه پیش فوت کرده اینم بچه خودمه» مادر و دایی بچه که اومدن سراغم گفتم :

خواهرم و شوهر خواهرمن ، قراره این بچه رو به فرزندی قبول کنند چون توان نگهداری بچه رو ندارم ، همه باور کرده بودن ، بچه رو که بدنیا آوردم دادم بهشون ، پول رو که دادن بهم همه رو بابت بدهکاری کوروش دادم

مجبور شدم از اون محله هم بلند بشم رفتم یه محله پایین تر که بتونم کرایه رو بدم اما کو پول که کرایه رو بتونم بدم ؟ همش یک میلیون پول پیش داشتم ، هر ماه از روش کم میشد هر ماه از پول پیش خونه ام رفت الان بعد از دو سال و نیم پول پیش خونم فقط دویست هزار تومن مونده ، هر جا میرم سرکار همین که میفهمند بیوه ام به چشم دستمال کاغذی به من نگاه میکنند ، مردایی که تا دیروز سالم بودن و آروم سر جاشون نشسته بودن یهو میشن گرگ ، حریص میشن ، زوزه میکشن ، انگار دارن به یه بره بی پناه نگاه میکنند ، زیر گوشم زمزمه می کنند ، پیر و جوون ، مجرد و متاهل ، خسته شدم صبا ...

از نگاههای مردم خسته شدم ، از اینکه همه من رو به عنوان یه عروسک خیمه شب بازی میبینند خسته شدم اونقدر زخم زبون شنیدم ، اونقدر توهین شنیدم عین قصاب این مردم سنگ دل به جونم افتادن و تیکه تیکه ام کردن ، تو نمیدونی زیر این چهره های معصوم تک تک این مردم چه هیولایی نشسته این رو من تو تموم این سالها فهمیدم .

تو نمیدونی چقدر سخته که بچه هات با حسرت به رخت و لباس هم سن و سالهای خودشون نگاه کنند و بعد به تو نگاه کنند و تو جلوشون شرمنده بشی ، نمیدونی وقتی شب به بچه هات نون خالی میدی و بوی غذای مردم به مشامشون میرسه و توی چشمات نگاه میکنند و تو روت همیشه نگاهشون کنی ، چقدر سخته

صبا من مرده ام ، فقط به خاطر این دو تا طفل معصوم دارم نفس میکشم ، شبی نیست که آرزو کنم دیگه صبحی برام نباشه

حتی در ودیوار هم داد میزنند و میگن اضافه ای ، صد بار تا حالا خواستم خودم رو بکشم ، اما ترسیدم ، از خدا ترسیدم ، یه بار شیر گاز رو باز گذاشتم نیوشا از خواب بیدار شد گفت :

«خواب دیدم خونمون داره اتیش میگیره اما فقط تو داری میسوزی»

ترسیدم گفتم: « اتیش جهنمه رفتم شیر گاز رو بستم »، یه بار تو غذا سم ریختم اما پروشا و نیوشا یهو قبل از غذا چنان دل درد و استفراغ و بیرون روی گرفتن که به خودم گفتم : اینا کار خداست دست بردار ، تو که طاقت درد بچه ها رو نداری چطوری با دست خودت میخواهی مسمومشون کنی ، به تو هم میگن مادر این بچه ها نخورده دارن میمیرن ... غذا رو که ریختم بیرون بچه ها خوب شدن ، انگار که منتظر بودن من غذا رو دور بریزم .

صبا صبا بگو من باید چیکار کنم ، کجا برم ، نه خونوادم راهم میدن نه خودم دیگه توان زندگی دارم ، نه پول دارم خونه بگیرم ، نه غذا برای بچه هام دارم ، نه کار دارم که بتونم امرا و معاششون رو بگذرونم تو جای من باشی چیکار میکنی ؟

صبا آهی کشید و گفت :

- میخواهی با خونوادت حرف بزنی ؟

- خودم همه اینا رو گفتم

صبا - آره ، نمیدونم حالا بیا یه چایی بخور یه گلویی تازه کن

-بچه ها کجان ، خرابکاری نکنند ؟

صبا - نگران نباش تو اتاق دارن بازی میکنند

-باچی بازی میکنند ؟

صبا - با عروسکها

-صبا لبخند تلخی زد و گفت :

-نه من بچه ندارم

-لابد شوهرت ، از اونایی که از بچه بیزاره ، کوروش هم بچه دوست نداشت اما خدا داد دیگه

صبا - نه من بچه دار نمیشم

شوکه نگاهش کردم و گفتم : شوخی میکنی

صبا - نه خیلی دوا درمون کردم اما فایده ای نداشت ، شوهرم هم مشکل داره

-مشکل اخلاقی؟؟؟؟

صبا - نه بابا توام، همین مشکل منو

-خب برید از پرورشگاه یه بچه بیارید

صبا - محمد حسن قبول نمیکنه میگه باید از خون خودم باشه ، خیلی بهش اصرار کردم

-میبینی کار خدا رو؟ تو که پولت از پارو بالا میره بچه نداری اونوقت من ...

خدایا شکرت پروشا و نیوشا

صبا - چیکارشون داری؟

-برم دیگه

-صبا - کجا بری؟

- پی بدبختی و فلاکت

صبا - امشب پیش من بمون

-نه بابا من باید برم صبا جان ، نیوشا ، پروشا

صبا - امشب شوهرم نیست

-شوهرت مگه چیکاره است؟

صبا - بازاری اند دیگه

-!?! من چرا تا حالا فکر میکردم شوهرت کارخونه داره؟

صبا - تو عروسی من رو یادته؟

-آره هفته بعد از عروسی تو من بله بدبختیم رو دادم

صبا - هیفا اینطوری نگو

-چطوری بگم؟! هر طوری که بگم به اینجا ختم میشه

صبا - تو خودت خواستی

-الهی اون زبونی که بله بدبختی رو گفت لال میشد ، اون دلی که عاشق شد درد بی درمون میگرفت ، اون پایی که رفت تو یه کفش که اِلا و بلا من باید بدبخت بشم فلج میشد

صبا من رو در اغوش گرفت و گفت :

-ایشالله همه چیز درست میشه

-راستی چی شد تو اومدی تو این خونه؟

صبا - مامان و بابا میخواستن اینجا رو بفروشن برن سوئد پیش داداشم ، شوهرم اینجا رو ازشون خرید

-خب پس تو از خونت جدا نشدی؟

صبا خندید و گفت : نه

-تو درست رو خوندی؟

صبا - تا دیپلم

-شوهرت هم دیپلمه است :

صبا - نه بابا مهندسه ، تو چی ، خوندی ؟

-آره دکترام رو هم گرفتم ، نه بابا کی میخوندم ؟ من که عین تو تو ناز و نعمت نبودم
که بتونم درس بخونم

صبا - راستی خبر داری که اون خواستگارت که تاجر ابریشم بود ، تو بازار حجره داره ؟

-تو کدوم بازار ؟

صبا - بازار همین شوهرم اینا دیگه

-زده که زده چیکار کنم ؟

صبا - چقدر خاطرخواهت بود ، هنوزم مجردها !

-میخواایی برم زنش بشم ؟

صبا خندید و گفت : اتفاقا با شوهرم اینا سلام و علیک دارن

-شوهرت اینا ؟ مگه تو چند تا شوهر داری ؟ !

صبا - شوهرم محمد حسن و برادر شوهرم امیر محمد«یهو یکه خورده با چشمای
گرد گفت؟» امیر محمد ؟

-من نمیدونم امیرمحمد است ، محمدامیراست خندیدمو گفتم : از من میپرسی ؟

- صبا یه کم نگاهم کرد و گفت :

من برم یه تلفن بزنم پیام خب، لباس تو در بیار دیگه، امشب پیش من میمونی، حرف هم نباشه، پروشا و نیوشا عروسک به دست اومدن و گفتن:

-مامان هیفا اینارو ...

-اجازه گرفتین دست زدین؟

نیوشا - ازخاله سهیلا اجازه گرفتیم

پروشا - مامان هیفا اونقدر عروسک تو اتاقش هست که نمیتونی بشماری

-خیله خب مگه شماها ندید بدیدید؟

نیوشا - مامان « اومد تو گوشم گفت » : به ما هم از این عروسکها میده؟

-« اخم کردم و گفتم » : دیگه نشنوم ها، برید بزاریدشون سر جاشون

نیوشا - مامان میخواهیم بریم؟

پروشا - نریم مامان هیفا جونم

صبا اومد و کف دستاشو به هم مالید و گفت:

-خب، بچه ها چرا اومدید برید بازی کنید دیگه!

-ام ... هیفا تو حاضری به خاطر بچه هات هر کاری رو انجام بدی؟

-مثلاً چه کاری؟

صبا - کار حلال ، یه ثوابی که هم به نفع تو باشه هم بچه هات

-آره چرا که نه .

صبا -میوه پوست بکن

-خب چه کاری هست ؟

صبا - فردا در موردش حرف میزنیم

-خب میذاشتی فردا میگفتی که منم الان فکرم مشغول نشه

صبا خندید و گفت : حالا فعلاً خودت رو آماده کن که فقط جواب مثبت بدی و به هیچ چیز فکر نکن

چیه مگه خواستگاره که باید بهش جواب مثبت بدم .

صبا خندید و گفت : یه جورایی

-یه آهی کشیدم و گفتم : ای بابا ، صبا جون بیخیال

صبا - چرا ؟ !!!

-چون هیچ مردی حاضر نیست یه زن با دو تا بچه رو بگیره

صبا - چرا ؟ !!!

-تو که هی میگی چرا ؟ تو جات گرمه خبر از بیرون نداری مردا زرنگن فکر کردی که مثل ما زنها اند که عاشق کس و ناکس میشیم و به خاطرشون همه چیز و زیر پا

میداریم، انگار نه انگار؟! بیخیال پاشو برو برام یه جانماز بیار نمازم رو بخونم. یادمه مادر بزرگم میگفت: اونایی که نماز سر وقت میخونن صداشون هم به خدا زودتر میرسه، خوبه صدام زودتر به خدا میرسه که اینقدر بدبختیم میترسم اگر من کاهل نماز بودم..... مگه از اینی که هستم بدتر هم میشه؟

تا چادر نمازم رو سر کردم پروشا و نیوشا اومدن و هر دو هول شده گفتن:

-مامان پس ما چی؟ جانماز ما کو؟ ما هم میخواییم نماز بخونیم و دعا کنیم

صبا - اوه... خيله خب الان میارم براتون

پروشا - نخون مامان

نیوشا - وضو نگرفتیم

-دست به کمر نگاهشون کردم و صبا جانماز به دست اومد و گفت:

صبا - اینا واقعاً چهار سالشونه؟ چطوری بچه تربیت کردی؟ اگه منم بچه دار بشم میدادم بچه ام رو تو تربیت کنی

نیوشا - مامان هیفا... دستمون نمیرسه به شیراب

صبا - آخ قربونشون برم

از جا بلند شدم و رفتم تک تک بغلشون کردم تا وضو بگیرن اونم چه وضویی

شرع کردیم به نماز خوندن، صبا هم فیلم برداری میکرد و ما نماز میخوندیم من وسط ایستادم و نیوشا سمت راست و پروشا سمت چپ ایستاده بود هر کاری که من میکردم اونها هم انجام میدادند

نماز من که تموم شد به همدیگه دست دادیم و بوسیدمشون و گفتم :

-حالا دعا کنید

هردوشون دستای سفید کوچولوшон رو بالا بردن و گفتن :

-ای خدا ما رو از این وضعیت نجات بده ، مامان هیفا همیشه میگه خدا بزرگه و از همه مهربون تره ، اگر مهربونی کممون کن تا مامانمون اینقدر غصه نخوره ، الهم صل علی محمد و اله محمد

صبا - الهی من قربونتون برم

هر دوشون من رو بوسیدن و بعد چادر نمازارو از سرشون برداشتن و دویدن و رفتن

صبا - سر نماز چی میگن ؟

-حمد و توحید رو بلدن میخونن بقیه رو هم صلوات میفرستن

صبا - همیشه باهات نماز میخونن ؟

-هر وقت که من رو سر نماز ببینند جا نماز هارو جمع کردم و گفتم : دوربین رو خاموش کن میخوام مقنعه ام رو بردارم

صبا دوربین رو کنار گذاشت و مقنعه ام رو برداشتمو صبا گفت :

-هنوزم موهات رو کوتاه نکردی ؟

لبخندی زدم و گفتم : ابی میگفت دختر باید موهاش بلند باشه ، گیسوان یه دختر نشونه اصیل بودنشه

به خاطر ابی موهام رو کوتاه نکردم ، آخه ابی موهای من رو خیلی دوست داشت

صبا-هیفا تو واقعا از زیبایی کم نداری بهت غبطه میخورم

-بس کن صبا هیچ کدوم از اینایی که میگی تو زندگی به من کمکی نکرد ،بخت و اقبالم کجاست ؟ خدا میدونه

صبا - یادته یه دفعه دیوونه بازی زیاد در آورده بودم مامانم گفت بیایی نصیحتم کنی ، وقتی گفتم از زندگی خسته شدم گفتی : دیوونه اگر خدا داره میندازت تو پستی و بلندی پس بدون براش خیلی عزیزی ، گفتی هر وقت حس بریدن بهت دست داد به این فکر کن که تو بغل خدا نشستی ، خدا تو لحظه های سخت زندگی تو رو تو آغوش خودش میگیره ، حالا چرا خودت بریدی ؟

-من حس بریدن ندارم ، من قطع شدم

صبا یکه خورده نگاهم کرد و گفت :

-هم امیدت ، آدم رو سرزنده میکنه هم ناامیدیت آدم رو از زندگی سیر میکنه .

من از ازل سیاه بافته شدم

از لحظه های خوشی درمانده شدم

هر قافله ای که از راه خوشبختی اومد

از قافله های زیادی رونده شدم

من قالی بخت آن اخترم

آن که حتی در میان آسمان هم دک شدم

جای هیچ روزی نیست

آری من دارم قالی سیاه بخت نامیده شدم

صبا - چی میگی دختر تو همش بیست سالته !

-بدبختی که سن و سال نمیشناسه ، عین مرگ میمونه میگن یه یارو سنش میره بالا
نزدیک مرگش میشه ، میفهمه که میخواد بمیره بمیره لباس بچه میپوشه و پستونک
میزاره دهنش شب حضرت عزرائیل میاد میگه نی نی پاشو بریم دَدَ ، حکایت ماست

صبا خندید و گفت : دیوونه

صدای بلند افتادن چیزی اومد و جیغ پروشا :

-مامان هیفا !

-یا فاطمه زهرا چی شد ؟

دویدم طرف اتاق و دیدیم نیوشا افتاده زمین ، پریدم بغلش کردم و سر و صورتشو دست کشیدم ، نیوشا همش گریه میکرد ، پروشا باترس گفت :

-مامان دیوونه میشه الان ؟

صبا پق زد زیر خنده ، به پروشا نگاه کردم و گفتم :

-باز از اون حرفا زدی ها .

پروشا - تو اون فیلمه گفت خب

-شما چرا بالا مالا میرید ؟ هان ؟

پروشا- مامان دعواش نکن الان که خورده زمین خودش داره گریه که میکنه اونوقت تو هم دعواش میکنی ؟

صبا باز زد زیر خنده و رو به پروشا گفتم :

-با تو هستم

پروشا- داشتیم بازی میکردیم دیگه

-یه بار دیگه برید بالای وسیله ای ، جایی من میدونم و شما دو تا

پروشا -مامان خوشگلم عصبانی نشو سخته میکنی ها

صبا پروشا رو محکم بغل کرد و بوسید و گفت :

-قربون اون زبونت برم

-نیوشا مامان کجات درد میکنه ؟

نیوشا - دستم

-برای چی بالا رفتی ؟ هان ؟

نیوشا - بازی میکردیم دیگه

-الان اگر سرت خورده بود به یه تیزی جایی خدایی نکرده من چی کار میکردم ؟ هان ؟

پروشا - الان مرده بود زود زد رو گونه اش و گفت : خاک بر سرم

صبا محکم بوسیدش و نیوشا رو بلند کردم و گفتم :

-بیا بریم صورتت رو بشورم

پروشا دنبالم اومد و گفت : ابجی خوشگلم خوبی ؟

نیوشا - نه ابجی دستم درد میکنه

پروشا - بیه مامان دستش خوب نشده

-فردا صبح خوب میشه

صبا - میخوایی ببریمش دکتر ؟

-نه چیزی نیست نگاهم به دوربین افتاد و گفتم :

- صبا این دوربین روشنه ؟

صبا هول شده گفت : نه نه این چراغ اتوماتیکشه

-مگه دوربین هم اتوماتیک داره ؟

صبا - این یعنی هنوز شارژ داره

-مدل جدیده !!!؟

نیوشا - خاله از ما عکس میگیری ؟

-خیلی کار قشنگی کردین ، حالا عکستون رو هم بگیره ؟

صبا - چرا نمیگیرم ، معلومه عزیزم

صورت نیوشا رو شستم و گفتم :

-از کنار من دیگه تکون نخورید ، فهمیدین ، نشنیدم

نیوشا و پروشا - چشم

صبا -فکر کنم سهیلا شام رو آماده کرده ، بریم شام بخوریم

صبا نیوشا رو بغل کرد و من هم دست پروشا رو گرفتم و رفتیم پایین و گفتم : -صبا

جان ، شوهرت همیشه میره خونه برادر شوهرت ؟

صبا - نه فقط یکی دو شب ضبط دارن

-ضبط چی؟

صبا - کلیپ ، آخه ماشاله سه تا برادر خیلی صداهاشون خوبه، تفریحی میخوندن ولی الان یکی دو ساله که تصمیم گرفتم جداً کار بدن بیرون

-بالاخره شوهر تو بازیه یا خواندست؟

صبا خندید و گفت :

-همشون بازاری هستن ، نساجی دارن ، یه حجره بزرگ پارچه فروشی برای کارگاه خودشونه ، همشون رشته تحصیلی شون مهندسیه ولی خوب ، به قول محمد حسن از بچگی تو همین کار بودن و این کار نسل به نسل ادامه داشته ، پولش هم ماشالله خوبه و وضع مالی همشون توپه ، محمد جواد که کوچکشونه از بابای من بیشتر مال و منال داره

حالا هم یکی دوساله که به سرشون زده سیدی بدن بیرن امسال خیلی جدی گرفتن ، حالا امشب هم یکی از کارهاشون رو قراره ضبط کنن

-شوهر تو بزرگه است؟

صبا - نه امیر محمد بزرگه است ف اونم همه رو هدایت میکنه که کی چی کار کنه ، کی چیکار نکنه دو تا داداشهاهم آب می خورن به امیر محمد میگن

-لابد از اون آدمای غُد و مغروره که انگار از دماغ فیل افتاده هان؟

صبا خندید و گفت : نه اینطوری که میگی نیست ولی جدیه و با کسی هم شوخی نداره حتی باباجون هم رو حرفش حساب میکنه ، وقتی میگه ماست سیاهه یعنی سیاهه ، و واقعاً هم حرفش حرفه ، وقتی یه طرحی رو میریزه بی برو برگرد جواب

میده یه کم سخت گیره ، مثلاً تو کار خیلی جدیه ، شوخی نیست که هرهر و کرکر کنی

-والله بیچاره زنش لابد میگه «سینه ای صاف کردم و با صدای کلفتی گفتم : « زندگی جدیه ، شوخی که نیست نفس کشیدن ممنوع

خودمو صبا خندیدیمو صبا گفت :

-امیر محمد که زن نداره

-چطور داداش کوچیکه زن داره اما اون نه ؟

صبا – امیر محمد دو سال پیش ازدواج کرد ولی جدا شد

-لابد خیلی خشک بوده

صبا – نه امیر محمد دچار بی میلی ج*ن*س*ی بود ، زنش هم ازش جدا شد

-آخی ، مریضه ؟

صبا – یک سال درمان شده ولی یه مشکلی هست

خندیدم مو گفتم : الان که درمان شده دیگه زنه نیست

صبا – دقیقاً

-خب بره دوباره رجوع کنه

صبا – زنش ازدواج کرده

۵- ، پس تو آب نمک داشته یکی رو

صبا - نمیدونم دکترش گفته فعلاً قبل از ازدواج رسمس یه زن صیغه کنه ببینه
مشکلش حل شده یا نه

اخمی کردم و گفتم : نسخه جدیده ؟ دکترها هم نسخه های عجیب میندند

خندید مو گفتم : تو داروخونه ها که زن بسته بندی نیست

صبا - ولی تو خیابون خیلی ها هستن که نیاز به یه پول قلمبه دارن شوکه تو دهن
صبا نگاه کردم و بعد چندی گفتم :

-منظورت کیه ؟

صبا - میدونم تو دختر یخ تاجر پولدار و سرشناسی ، میدونم که تو لیاقت شوهری
هستی که پسر شاه پریون باشه می دونم که بهت بر میخوره اما هیفا امیر محمد
پولداره هر چی بخواهی میتونه کمکت کنه میدونم که این کار در شان تو نیست ولی
با این شرایطی که تو داری

- به چه قیمتی صبا ؟ ! من بیوه ام ، برچسب بیوه روی پیشونیمه ، به اندازه کافی
انگشت نمای این و اون هستم ، حالا دیگه کارم به جایی رسیده که بشم عروسک
برای چک کردن مرض یه مرد ؟

صبا - اینطوری نگو تو که امیر محمد رو نمیشناسی

-من دو تا دختر باهوش دارم که برای هفت پشتم بسته

صبا -بچه ها رو خودم نگه میدارم

-من حتی به لحظه هم از بچه ها دور نمیشم

صبا - خيله خوب امير محمد هم مشكلي با بچه ها نداره

-امير محمد امير محمد مگه اصلاً من رو دیده که بخواد با بچه های من مشكلي داشته باشه يا نداشته باشه ؟

صبا - امروز قرار بود امير محمد به زن پيدا كنه برای صيغه كردن به زن محتاج ، امير محمد دست خير داره ، گفت هر زني رو نميخواه به زن محتاج كه بهش به كمك حسابي كنه كه هم مشكل خود امير محمد حل بشه هم از به طرف نميخواست هر زني باشه ، زن ناكس و نامرد كه فردا تو زندگي اينده اش مشكل ساز نشه ، تو اصل و نسب داري ، تو به زن سالم و صالحی ، نیاز به پول داری ، امير محمد بهت جا ميده ف پول ميده ، كار ميده ، اونقدر ئستش به اينو و اونور بنده كه خيلي كارها ميتونه برات انجام بده ولي تو هم بايد به كاري بكني كه اونم دستش بره برای كمك يا نه ؟

-من اينطور كمك كردن رو نميخوام

صبا - اخه چرا ؟

-گفتم : اولاً كه تو همسايه پدر و مادر منی ، اگر به وقت تو با پدر و مادر من دعوات بشه بعد بهشون بگي كه چی ميون ما گذشته چی ؟ پدرم سخته ميكنه

صبا وارفته نگام كرد و گفت : هيفا !!!!!!!!!!!!!!! من اينطور آدمم ؟

-نه ببخشيد ولي بهم حق بده تو رو خدا حلالم كن

صبا كه پشيمونی و شرمندگی مو دید گفت :

-عیبی نداره ، تو مطمئن باش پشیمون نمیشی ، ببین تو اگر دم امیرمحمد رو ببینی یهو دیدی بهت یه چیز گنده هم دادها ، دو سال پیش یه زمین سیصد متری رو تو شمال فروخت و داد به خیریه ، هیچکس هم نفهمید چرا این کار رو کرد ، امیرمحمد اینطور آدمه ، بنده خدا تو که پول نداری ، امیرمحمد به پستت خورده حالا داری ردش میکنی ؟ بچه ها دو سال دیگه میخوان برن مدرسه ، یه قد و قواره بچه هات نگاه کردی ؟ تو به کار نیاز داری که امیرمحمد میتونه برات جور کنه ، تو به پول پیش خونه احتیاج داری که امیرمحمد میتونه بهت بده ف تو یه بار همچین کاری رو کردی ، این که نمیخواد هتلت بالا بیاد که ، فقط چند وقتی اباهش باش ، بعد چند میلیونی بهت میده که بتونی باهش زندگیتو از این رو به اون رو کنی

-تو روحیه بچه ها تاثیر میذاره

صبا - بچه ها از کجا میفهمند ، ماجرا چیه ، بگو اومدیم خونه عمو ، عمو خوبه ، مهربونه ، خدا برامون فرستاده که چند وقتی پیشش بمونیم و از این حرفا

-باید فکر کنم

صبا - فکرکردن نداره ، دیوونه ، امیرمحمد منتظر جواب منه

-تو به امیر محمد چی گفتی ؟

صبا -نترس همه چیز مرتبه ، این حکمت خدا بوده که امروز من تو رو ببینم و بعد یهو یاد امیرمحمد بیافتم و برم بهش زنگ بزنم

-از کجا معلوم که امیرمحمد قبول کنه ...

صبا - فردا صبح جواب میده دیگه

-چطوری جواب میده ؟ مگه من رو دیده ؟!

صبا - پس قبول کردی ؟

-صبا بس کن ، من اصلاً به تو گفتم قبوله که حرف میزنی ، من از این کارها نمیکنم

صبا - دارم راست میگم دیوونه ، فکر این دو تا طفل معصوم رو کردی ، تو اگر قاب امیرمحمد رو بدزدی میدونی چی میشه ؟

تو میشی زنش و یه عمر مرفعی و تو فقط باید به امیرمحمد اونقدر محبت بکنی که دلشو به تو ببازه ، امیرمحمد یه شکست عشقی داشته ، کسی که زخم میخوره ، منتظر یه مرهمه اگر تو بشی مرهمش اونوقت امیرمحمد مرهمش رو برای خودش نگه میداره من محمد حسن رو اینطوری بدست اوردم ، دیوونه اینا مثل شمان با اصل و نسب ، باباشون و خودشون تو حجره راه میرن مردم تا کمر براشون خم میشن ، پشت به پشت ارباب و ارباب زاده بودن و الان هم ثروتمندند

آدمهای درست و حسابی اند ، من میدونم که نقشمون میگیره

-کدوم نقشه صبا ، اون بدبخت مریضه فقط میخواد ببینه خوب شده یا نه بعد من براش چاله بکنم ، نه من این نقشه تو رو انجام نمیدم ، نه نه من کلاً این کار رو انجام نمیدم

صبا - کدوم چاله ، تو به یه سقف نیاز داری

-من دزد نیستم که دل کسی رو بدزدم

صبا - خيله خب باشه ولی حداقل صبر کن بذار امیرمحمد صیغه ات کنه به یه پولی برسی حداقل بتونی دستتو به زانوت بزنی و بگی یا علی تو رو خدا نرو ، این شانسی دیگه در خونه ات رو نمیزنه ها ، هیفا ، من دوستتم دلم میسوزه نه بابات پشتته نه شوهری داری که حمایت کنه خودتی و این دو تا طفل معصوم

-چرا حرفتو قبول کردم و اومدم اینجا؟

صبا - اینا همش حکمت خداست ، تو درست روزی میایی سراغ پدر و مادرت که امیرمحمد قراره یه زن صیغه کنه ، من درست ساعتی میام بیرون که تو ، تو کوچی ای و داری گریه میکنی و تا من زنگ بزنم به امیرمحمد و بگم اون زن سالم و صالحی که گفته بود رو پیدا کردم .

به صبا نگاه کردم و صبا گفت :

-لباسهاتو در بیار دیگه ، بنده خدا تو که قبلاً مشابه این کار رو کردی ، اینجا که نمیخواد هتلت بالا بیاد بعد هم یه کیسه پول ، حداقل پول پیش خونت در میاد

نیوشا - نمیریم مامان؟

صبا - نه خاله جان کجا؟ برید بازی کنید

لباسهامو در اوردم چون واقعاً محتاج پول بودم به خاطر بچه هام ، فکر کردن نمی خواست جواب خواه ناخواه مثبت بود ، بر پدر فقر بیاد که آدم رو وادار به چه کارایی میکنه

رفتم بالا تا بچه ها رو بخوابونم

-نیوشا بیا بخواب

نیوشا - خب اینا رو باید بخوابونم یا نه؟ «اشاره به عروسکها»

-تا سه میشمارم اومدی ، اومدی نیومدی دیگه من مامانت نیستم فردا هم باهات قهر میکنم و دیگه هم دوستت ندارم ، یک ، دو

نیوشا - اومدم ، اومدم

پروشا - قصه بگو

-امشب حوصله ندارم

نیوشا - پس لالایی بخون

-حوصله ندارم ، امشب خودتون بخوابید

پروشا - خب پس چرا اومدی ما رو بخوابونی ، خودمون میخوابیدیم دیگه

صبا زد زیر خنده و گفت : این یکی خیلی بلبل زبونه هیفا ، این کدومشونه نیوشاست ؟

پروشا - نه من پروشام این نیوشاست ، بین من شبیه مامانم «صورتشو چسبوند به صورتمو گردنمو بغل کرد ، نیوشا هم همین کار رو کرد و گفت : نه من شبیه مامانم

صبا - شما دو تا که یه شکلید!

پروشا - ولی من شبیه مامان هیفام

-بسته دیگه بگیرد بخوابید

نیوشا با صدای خفه گفت : پروشا مامان عصبانیه ؟

پروشا - اره فکر کنم لولو رفته تو سرش

خنده ام گرفت و گفتم: پروشا !

پروشا - مامان به خدا نیوشا باهام حرف زد من خواب بودم

صبح با صدای پیچ پیچ دخترا از خواب پریدم ، چشمم روهنوز باز نکرده بودم که نیوشا با صدای خفه گفت :

-دیگه نمیتونم تحمل کنم

پروشا هم با صدای خفه گفت :

-آخه اگه بیدارش کنیم میترسم هنوز لولو ! تو سرش باشه

نیوشا - جیشم داره میریزه

-با هول از خواب پریدم و با عصبانیت گفتم :

-نیوشا ! پروشا ! خدایا که ، بلند شو ببینم حتماً من باید ببرمت دستشویی خب خودت برو دیگه

پروشا - اونقدر حرف زدی که بلند شد با همون لولو !!

-پروشا بس کن

نیوشا - آخه مامان هیفا اینجا که خونه خودمون نیست که خودم برم

پروشا - منم جیش دارم

-باز این دستشویییش گرفت تو هم یادت افتاد دستشویی داری ؟ صبر کن ببینم

پروشا - نمیتونم

ا-!! چپ چپ نگاش کردو و گفتم : باز خودت رو لوس کردی؟! گفتم صبر کن

پروشا - با قیافه حق به جانب گفتم :

-من بچه ام نمی تونم تحمل کنم

نیوشا - الان تموم میشه

پروشا - دیگه ، نمی تونم ، وای ، وای

داد زدم : پروشا !

نیوشا - تموم شد مامان ، آستیناشو بالا زدم و گفتم : بیا پروشا

پروشا با بغض گفتم : نمیام

-بیا برو مگه دستشوی نداشتی؟

پروشا - دستشوییم قهر کرد دیگه

صدای خنده صبا اومد از حالت خمیده راست شدم و گفتم : سلام

صبا - سلام ، این دیگه چه فیلمیه هیفا؟

-میبینی من آدم گنده رو اسکل میکنم ، بیا برو تا روی سگم رو بالا نیامده

پروشا غرولند زنان رفت ، دست و صورت نیوشا رو شستم و پروشا تا اومد صبا همچنان جلوی دستشویی ایستاده بود لبخندی بهش زدم و گفتم : میخوای بری دستشویی ؟

صبا - نه نه ، همینطوری ایستادم من خیلی وقته که بیدارم

-پروشا ، باز خودت رو لوس کردی ، نگفتم فرشته ها دیگه تو خواب بچه های لوس و نر نمی یان ؟!

پروشا - من لوس نیستم

-واسه همین هر وقت نیوشا یه کاری میکنه تو هم پشت سرش یه کاری داری ؟ این کارها و اداها زشته ، دخترای با ادب صبر میکنن اول کسی که تو دستشویی از دستشویی بیاد بیرون بعد خودشون میرن ، نه که هی اعلام کنن که دستشویی دارن تا عالم و آدم بدونن ، این کار زشته

پروشا -نیست ، خب جیش داشتم دیگه

-از بغلم اوردمش پایین و دستمال کاغذی رو دادم بهش و گفتم :

-برو تو اتاق بشین با خدای خودت خلوت کن ببین کارت زشت بود یا نه ؟

نیوشا دستمال کاغذی رو بهم داد و گفت :

-با اینکه میدونم جوابشو ولی باشه

رفت تو اتاق و صبا گفت :

-خب بذار اول صبحانه اش رو بخوره بعد

-نه اول باید به کار اشتباهش پی ببره ، هر وقت نیوشا گفت « دستشویی دارم» اونم درست همون موقع جیغ و داد و هوار که منم دستشویی دارم این که نشد کار باید بفهمه که کارش اشتباهه

صبا - روسریت رو سرت کن بیا پایین ، شوهرم اینا اومدن

-اوا !!!! چرا زودتر بیدارم نکردی ، قبل از اینکه شوهرت بیاد ؟

صبا - واسه چی ؟!!!!

-که برم

صبا - چی چی رو بری ، دیروز به امیرمحمد قول دادم که تو رو میبینه

-یعنی امیرمحمد هم پایینه ؟

صبا - اوهوم

-صبا!!!!!!

صبا - یه کم به خودت برس ، لوازم آرایشم روی میز توالتم

-نه ، دوست ندارم اینطوری خیال میکنه که خیلی محتاجم ، گرچه که هستم ولی

صبا سری تکون داد و گفت :

-تو هنوزم غرور همون هیفا رو داری

-این غرور نیست صبا اشتباه میکنی .

صبا - فقط امیرمحمد خیلی زیبا پسندیده ، حتی زن صیغه ایشم رو هم میخواد تک انتخاب کنه ، حتی اگر اون زن فقط یکی دو ماه کنارش باشه یادت باشه ، حالا خود دانی گرچه نقشه امو قبول نداشتی ولی بهش فکرکن

صبا رفت و من موندمو خودهای مختلف «اماره ،لوامه » که از یه طرف میگفتند : آرایش کنم تا زیباتر جلوه کنم ، منو پسندیده چون امیرمحمد علاوه بر هر چیز دیگه زیبا پسند هم هست و از طرف دیگه میگفتم : که چی بشه ، حالا چه دستمال کاغذی گلدار و رنگی چه ساده ، مگه وظیفه اش که فرقی میکنه

نیوشا - مامان گرسنه ام

-الان میریم مامان جان ، تو برو بین پروشا چیکار میکنه ، الان من هم میام

رفتم به اتاق صبا و کیف بزرگ لوازم آرایش که پر بود از لوازم آرایش مارکدار آرایش نگاه کردم ، به قیافه ام نگاه کردم ، پوستم سفید بود در حالی که روی صورت بیضی با گونه های برجسته و بینی کوچک و خوش فرم ، چشمم درشت نبود ولی اونچه که چشمم رو زینت داده بود مژه های بلند و پرپشت و برگشته ام بود ، باید بگم آنچه که میشد تو چهره ام کسی رو جذب کنه لب هام بود ، لب های قله ای بود که فقط تنها آرایشی که کردم یه رژ صورتی عروسکی زدم ، قیافه ام بد نبود ولی هنوزم خیلی کم سن و سال نشون داده میشدم ، موهای مجعد بور کنار صورتم ریخته شده بود رفتم شالم رو آوردم و اول موهام رو جمع کردم بعد شالم رو لبنانی بستم ، شال مشکی باعث شد رنگ خاص چشمم روی پوستم بیشتر جلوه بده ، پروشا و نیوشا دست بدست هم اومدن برگشتم رو بهشون گفتم :

-خب !!!

پروشا - من با خدای خودم راز و نیاز کردم

-نتیجه ؟

-خدا گفت : راست میگی ، تو اشتباه نکردی

-نشندم چی گفتی : با اون قیافه پر جذبه نگاهش کردم در حالی که دست به کمر و
یه ابرو بالا داره بودم پروشا یه قدم عقب رفت و گفت : نه یعنی گفت : مامانت
راست میگه ولی تو بیشتر راست میگی

-نمی شنوم چی میگی پروشا «با صدای محکمتر و با جذبه تر»

پروشا - نیوشا هم شنید گفت : هر چی مامانت بگه

-آهان ، آفرین دختر قشنگم پس دیگه تکرار نمیکنی نه ؟

پروشا - نه حالا میشه بریم غذا بخوریم !؟

پروشا چون کوچولوتر از نیوشا بود رو بغل کردم و دست نیوشا رو هم گرفتم و بعد از
پله ها رفتم ، پایین صدای صحبت دو نفر می اومد که میخندیدند یکی میگفت :

-آهان ، دیگه زورش میاد بخنده

-مسخره به چی بخندم ، به خنده تو و صبا بخندم و گرنه حرف خنده داری نزد

-امیر محمد واقعاً مادر جون سر تو زهر مار خورده باور کن تو رو با هیچ شیرینی ای
نمیشه خورد

-غلط کردی ، اون قند رو بده به من ، پرت نکن برکت خدا رو

-برو ببین دوستت چی شده ، با خنده گفت «از پنجره فرار نکرده باشه»

صبا - وای!!!!!! محمد حسن !

-منظورم اینه که مثلاً امیرمحمد عبوس رو دیده باشه زهره کرده باشه د فرار

-غلط کردی ، صبا جان اون قند رو بدید به من ، جون داره میکنه یه قند بده

-امیرمحمد دهنهت رو باز کن پرت کنم

جمع سه نفره تو پذیرایی نشسته بودن ، یه مردی پشت کرده نشسته بود و یه مردی هم روبروی مرد دیگه و صبا هم کنار اون مردی که روبرو بود

-سلام

هر سه نفر بلند شدن صبا اومد طرف من و هر دو برادر کنار هم ایستائن ، مرد قد بلند ، چهار شونه ، زمینه چهرشون عین هم بود فقط یکی کمی بور تر و یکی تیره تر

صبا - اینم ، هیفا خانم

هر دو مردا با هم گفتن : سلام

یکیشون اومد جلو صبا گفت : محمد حسن شوهرم

همن که بورتر بود ، موهای قهوه ای ، کوتاه ، ابروهای بلند هشت ، چشمای درشت قهوه ای ، بینی تراشیده ، لبهای متناسب ، کت کتان قهوه ای با یه تیشرت قهوه ای پوشیده بود با یه شلوار قهوه ای پارچه ای ، کلاً خوشتیپ بود

-خوش اومدین خانم

- ممنون

-اینا رو نگاه صبا

صبا - این که بوره پرشاست ، محمدحسن اونقدر باحال زبون میریزه که خدا می دونه ، این مو مشکى هم نیوشاست

محمدحسن نیوشا رو بغل کرد و گفت :

-سلام عمویی

نیوشا - سلام

محمدحسن - موهاشو ، چه خوشگله

نیوشا - موهای آبییم خوشگله نگاه کنید

محمد حسن زد زیر خنده و گفت :

-میبینی دوقلوان دیگه

صبا- ام ... هیفا جان « اشاره به مرد دوم » ایشون هم آقا امیرمحمد هستن

-امیرمحمد یه مرد قدر بلند ، حدود 28-29 سال بود موهاشو بالا داده بود و درست کرده بود هم مدل جدید بود هم از ابهتش نمی کاست چشمای قهوه‌ای ولی نگاهى بسیار بسیار نافذ قسم میخورم هرگز نگاهى به این نافذى ندیده بودم قلبم می لرزید یه لرزه ی خفیف ولی کار ساز!!! این چی بود دیگه!! به این ابرو های هشت پر پشت و منظم، بینی ای دقیقا شبیه محمد حسن تراشیدو خوش فرم مشخص میشد

، صورتشم شیش تیغ کرده نبود یه ته ریش منظم رو صورتش بود که اونو جای اینکه مومن یا مذهبی نشون بده به جذابیتش می افزود، بدتر خوش تیپش میکرد ، با اون لبهای زیبا و مجذوب کننده اش !!!، پوست سفیدی داشت که با اون پیراهن مردونه طوسی شمعی ای که پوشیده بود خیلی زیباتر کرده بود . زنش چطوری از این دل کنده؟! هیفا؟؟؟؟!! خاک بر سرت چی میگی؟!

با سلام من ، سری تکون داد و گفت :

-سلام علیکم ، سپس به طرف مبل اشاره کرد و گفت : بفرمایید .

صبا و محمدحسن فهمیدن که قصد داره باهام صحبت کنه ، صبا پروشا رو از بغلم گرفت و گفت : تو برو خب بچه ها بریم صبحانه بخوریم

نیوشا - پس مامان هیفا چی ؟

صبا - اونم میاد ولی من الان بهتون یه صبحونه خوشمزه ی مخصوص دوقلوها بدم

پروشا - آخه مامانم هم گرسنه اشه خاله

صبا - مامانتون هم میاد خاله ، ما حالا بریم ، عمو محمد حسن به نظرت چه صبحونه ای به این دوقلوهای خوشگل بدیم ؟

-من میگم دو تا تخم مرغ عسلی و نون تست وای خاله صبا منم میخوام

-محمد حسن و صبا بچه ها رو بردن و من به طرف پذیرایی رفتم ، قلبم میکوبید و ضربان قلبم باعث شده بود که بیشتر استرس بگیرم ، اما قیافه امیرمحمد کاملاً آرام و مطمئن بود

دو مرتبه به مبل اشاره کرد و گفت : بفرمایید

-با خجالت زیاد روی مبل نشستم ، نمی دونم چرا دلم اونقدر میلرزید

امیرمحمد روی مبل اونورتر از مبل من نشست و گفت :

-خب ، خودتون رو به من معرفی میکنید ؟

-من یه بیوه زن هستم با دو تا دختر دوقلو

امیرمحمد - از صبا شنیدم که شوهرتون فوت کرده

-بله؛ سه سال پیش

امیرمحمد - خدا بیامرزه

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه

امیرمحمد - میتونم بپرسم شما چند سالتونه ؟

-بیست سالمه

-پس خیلی زود ازدواج کردید

-تازه شانزده ساله شده بودم

-دخترتون چند سالشونه ؟

-تازه رفتن تو چهار سال

-شاغلید ؟

-متاسفانه کار ثابتی ندارم

گنگ پرسید : یعنی چی ؟

-ویتترین مغازه میچیدم

-شغل جدیده ؟

-خب کار دیگه ای از دستم بر نمیاد

امیرمحمد سری تکون داد و گفت :

-به هر حال بگذریم در مورد شرایط من صبا چیزی بهتون گفته ؟

-بله صحبت کردن

امیرمحمد – برای من یکی دو ماه کافیه، بابتش چند میلیونی میدم .

-صبا گفته؟

امیرمحمد -چی گفته !!!؟

-بچه هام لبمو روی هم فشردم و گفتم : بچه ها باید پیش خودم باشند میدونید

اخه خیلی کوچولواند ...

امیرمحمد – باشند ، من مشکلی ندارم..... خانم فرمودین اسمتون چیه ؟

-هیفا

-شما عربید ؟

-مادرم ایرانی و پدرم مصری

امیرمحمد - پدر و مادر شهرستانند دیگه ؟

-نه !!! تهران

-صبا گفت :

-اخمی کردم و گفتم : متاسفانه یا خوشبختانه پدرم آدم سرشناسیه

امیرمحمد - جداً ؟!!! چیکاره هستن ؟ !!!

-تاجرنند ، تاجر ابریشم توی تموم کشورهای عربی و خاور میانه است

امیرمحمد - متوجه موضوع نمیشم پس چرا شما ؟

-من از خانواده طرد شدم ، به خاطر ازدواجم

امیرمحمد که انگار تازه دوزاریش افتاده بود گفت : اُه

-این چیزا برای چند ماه مهمه ؟

امیرمحمد - نه نه ، نه اصلاً

-من چند ماه باید منظورم اینه که

امیرمحمد - زیاد نیست حداکثر سه ماه هیفا خانم من یه مطلبی رو روشن کنم ، اول اینکه من تنها زندگی میکنم و برام هم مهمه که کسی که ناموس من میشه چه یه عمر چه حتی یه روز قانون من رو رعایت کنه « قلبم هری ریخت و با ترس نگاهش کردم و گفتم : «

بلند شدو دستشو تو جیب شلوارش کرد و روبروی من ایستادو گفت:

امیر محمد- هر شغلی که تا امروز داشتید چه آزاد چه ثابت... من نمیدونم ولی تا زمانی که در عقد من هستید هر چند موقت کمه، کار بی کار، شما از زمانی که عقد موقت من میشید در اصل دارید برای من کار میکنید

دوم، دوست بیاد دوست بره ... این حرفا خواهشاً نباشه، من مهمونی دارم میخوام مهمونی برم و این خاله زنک بازی ها رو خواهش میکنم تا زمانی که با منید کنار من هستید؛ کنار، میدونم میدونم تو شأن شما نیست اصلا شرمم میاد که بگم ولی احتیاط شرط عقله که یه وقت خدای نکرده نگم که چرا نگفتم ، ایکاش میگفتمو... ببخشید خانم ولی من زنی که تو قیدو شرط و شرع نباشه نمیتونم تحمل کنم ، آره سه ماه عقد این حرفا رو نداره ولی برای من قانون قانونه

زمانی که شما زن من باشید از این اصول «باید» پیروی کنید

کل خانواده ی من از اینکه من دارم یه خانومی رو به عقد خودم در میارم اطلاع دارند بنابراین اگر مادرم پدرم هرکی از خانواده ام اومدن خونه امون شما موظفید عین زن دائمی و عقدی من بهشون احترام بذارید

خدا شاهده که اگر یکی از خواسته های منو نمیپذیرید و موافقش نیستید ولی به خاطر نیاز مالی قبول میخوایید بکنید بگید من همین جا چک مبلغو میکشم ولی دوست ندارم یه روز حتی یه روز سر این طور مسائل توی این سه ماه اعصاب کشی داشته باشم ...

سرم به زیر بود و با تردید به فرش نگاه میکردم که امیر محمد گفت:

-گوشتون با منه؟

-والله من هیچ یک از منعیاتی که گفتیدو انجام نمیدم

امیرمحمد - خب خدا رو شکر، به نظر من همه چیز اوکی.

از جا بلند شدمو به طرف آشپز خونه نگاه کردم صدای بچه ها نمياد چیکار میکنن؟
امیر محمد گفت:

-آقام خودش صیغه رو میخونه، کی؟

از این کلمه ی سوالی ناگهونیش جا خوردمو سرمو به به طرفش برگردوندم و گنگ
گفتم:

-بله؟!!!!

امیر محمد به طرف آشپز خونه که نگته میکردم نگاه کردو تا خواست مجددآسوالشو
تکرار کنه صدای سرفه نیوشا اومد بند دلم پاره شدو مستاصل و پریشون احوال گفتم:

-نیوشا؟«به امیر محمد یه نیم نگاه کردم و گفتم:»

-ببخشید

وبعد به طرف آشپز خونه تقریبا دوییدم، نیوشا همین طوری ممتد سرفه میکردو صبا
نگران و مستاصل از اشپزخونه اومد بیرونو گفت:

-هیفا یه لحظه بیا..

-خاک بر سرم چی شد؟

غذا پریده بود تو گلوی نیوشا بچه ام هم داشت کبود میشد تو بغلم گرفتمش و هی زدم پشتش ولی نشد فایده نداشت دهنشو باز کردم تا اون جایی که جا داشت انگشتمو فرو کردم تو گلوش که اون چیزی که تو گلوش گیر کرده رو بکشم بیرون تا راه گلوش باز بشه ولی فایده نداشت بچه ام داشت خفه میشه از هول تنم یخ کرده بود ضربان قلبم داشت گوشمو کر میکرد دنیا هر صدم ثانیه پیش چشمم تار تر میشد همه هم با رنگ و روی پریده و مسخ شده چشم دوخته بودن به منو بچه ام که تو دستم داشت پر پر میزد داشت از ترس گریه ام میگرفت که یهو طی همون تلاش برای بیرون کشیدن غذایی که تو گلوش گیر کرده ،یادم افتاد که مادرم برای بچه ی خواهرم «حُسنا» که غذا تو گلوش پریده بود چیکار کرده بود ؛نیوشا رو تو بغلم سر و ته کردم دو سه تا محکم زدم بین دو کتفش ،که باعث شد اون چیزی که تو گلوش بودو بالا بیاره نفس همه به جای نفس خود من بالا اومد ،پروشا که تا حالا روی صندلی ایستاده بود و با نگرانی منو نیوشا رو نگاه میکرد با دمی بلند روی صندلی وارفت

نیوشا رو تو بغلم گرفتمو سرشو به سینه ام چسبوندمو چشمامو بستمو تو دلم هزار مرتبه خدا رو شکر کردم ،صبا گفت:

-هیفا یه لیوان آب بدم

پروشا- اره خاله یه لیوانم به من بده که قلبم داشت می ایستاد

محمد حسن با خنده دستی به پشت پروشا کشیدو گفت:

-تو هم ترسیده بودی؟

پروشا- اره عمو گفتم الان ابجیم میمیره من یه قلو میشم

محمد حسن بلند خندیدو پروشا رو بوسید و بعد رو به من گفت:

-بابا ای ولله هیفا خانوم

صبا لیوان ابو داد دستمو گفت:

-ولله، به خدا من که بودم سخته می کردم

لیوان اب دیگه ای که تو دستش بودو طرف پروشا گرفتو گفت:

-بیا خاله قربونت برم که تو هم ترسیده بودی

محمد حسن-ماشاءالله بهتون نمیخوره این کارا رو بلد باشیدا «با خنده گفت:»

-عین مادر جون میمونه، نه امیر محمد؟

امیر محمد جدی و خونسرد در حالی که به من نگاه میکرد، نگاهی که دریغ از هر گونه احساسی و افکاری که پشت اون نگاه باشه گفت:

- خب مادرا شبیه همدیگه اند دیگه

نیوشا اروم گفت:

-وای مامان هیفا غذا کوفتم شد

اینبار حتی امیر محمد هم از خنده یه لبخندی پهن لبش کرد و محمد حسن هم خنده اشو طبق روال این چندین لحظه ای که دیده بودمش ازادانه تو فضا صداشو بلند کرد و صبا هم با خنده قربون صدقه ی نیوشا رفت

جدی گفتم: مگه خدا بهت دندون نداده که غذا رو بجوی؟

نیوشا آب دهنشو محکمو با ادا قورت دادو گفت:

-داده. ولی به خدا لقمه ای که خاله صبا داد بزرگ بود

صبا یه لقمه گرفت و به من نشون دادو گفت:

-هیفا این بزرگه ؟

با تعجب به لقمه نگاه کردم و گفتم:

-صبا جان !! این بچه یه ذره دهن داره این لقمه ات که تو دهن منم جا نمیشه چه برسه به نیوشا

امیر محمد-گفتن لقمه نه ساندویچ

محمد حسن با مهربونی به صبا که مایوس به لقمه نگاه میکرد نگاه کردو گفت:

-خب یاد میگیره ایشالله «صبا به محمد حسن نگاه کردو محمد حسن بی صدا گفت:»

(اشکال نداره فدات شم)

خنده ام گرفته بود به امیر محمد نگاه کردم دیدم داره جدی به محمد حسن نگاه میکنه بعد هم نگاهشو به طرفم برگردوندو گفت:

-هیفا خانوم جواب منو ندادین

جا خورده گفتم:

-بله؟!!!!

امیر محمد نفسی کشیدو جدی سرشو کمی بالا گرفت و مستقیم و ازادانه تو چشمم نگاه کردو گفت:

-بالاخره کی؟

به صبا مستاصل نگاه کردموبعد رو به امیر محمد گفتم:

-راستش نمیدونم، هروقت خودتونصلاح میدونید

امیر محمد هم سریع و بی معطلی گفت:

-عصری خوبه؟

با تعجب و یکه خورده گفتم:

-عصر؟!!!!

صبا سریع گفت:

-میخوای برای فردا صبح؟

سرمو به معنی تایید تکون دادمو امیر محمد شونه اشو بالا دادو گفت:

-حرفی نیست

محمد حسن-پس مبارکه... «یه نگاه به امیر محمد کردوبعد به من نگاه کردو گفت:»خب یه جورایی مبارکه دیگه

خلاصه ما راهی همون خوبه ی فکستنی خودمون شدیم تا من اثاثیه هامو جمع و جور کنم، اثاث هایی که متشکل از دوتا تیر و تخته و یه فرش کهنه بود که قرار بود اونا رو توی انباری خونه ی سبا بذارم تا دوره ی صیغه تموم بشه قرار بود صبح با وانت بفرستمشون اونجا کل لباسای خودمو بچه هام یه ساک بود همین... من زندگیم همین بود تمام.

شب رو دوتا تشک یه پتویی که از فخری خانوم قرض گرفته بودم خوابیدیم... تا صبح از استرس فردا چشم رو هم نذاشتم سرمو فکرو خیال پر کرده بود یعنی چی میشد؟ امیر محمد چطور مردیه؟ چطوری بامن تا میکنه؟ یعنی چی مشکل عدم تمایل داشته؟ من سر در نمیارم کاش نم بیشتر بود یا حداقل تحصیلات داشتم، از کی بپرسم که یعنی چی؟؟ از صبا؟ با کار خاصی بکنم؟ چه کاری؟ نمیدونم؟ کوروش چنین مشکلی رو نداشته من واقعا نمیدونم امیر محمد چه فرقی باید با کوروش داشته باشه... فکرای بی سرو ته من تا صبح طول کشید قبل بیداری بچه ها اثاثا روبه سمت خونه ی صبا فرستادمو بعد هم زنگ زدم بهش اطلاع دادم

بعد هم رفتم که با فخری خانم خدا حافظی کنم، طفلک خیلی شرمنده بودو مدام میگفت:

-هیفا مادر منو حلالم کن ای کاش این مرد نبود که تا ابد رو تخم چشمم جا داشتید آخه من که کسی رو ندارم تو دخترم بودی مونس تنهاییهام بودی این دخترای گلتم مثل نوه هام بودن خدا این مرد و نبخشه که تو رو آواره کرد حالا کجا میخوای بری؟

-تو رو خدا شرمنده ام نکنید تو این دوسال خیلی مادری به حقم کردید، راستش میرم خونه ی یکی از آشناهام دیروز به خواست خدا دیدمش و از سر غم و غصه باهاش دردو دل کردم وضعیتمو که فهمید گفت: «من یه خونه ی بزرگ دارم که توش تنها زندگی میکنم» از سر محبت و لطف و نونو نمکی که با پدرم اینا خورده بود بهم جا داده حالا میریم اونجا تا ببینیم ایشالله خدا چی میخواد

فخری خانم- الهی خیر ببینه به خدا دیشب یه لحظه پلک رو هم نداشتی هی گفتم: «این بچه چه میکنه؟ فردا میخواد کجا بره؟»

به آغوش کشیدمشو شونه اشو. بوسیدمو گفتم:

-الهی قربونتو برم، به خاطر تموم زحمتتون ممنون هیچ وقت محبت هاتونو فراموش نمیکنم، آقا غلام هستن؟

فخری خانم- اره خبر مرگش پای منقلشه

بلند گفتم:

-آقا غلام خدا حافظ

غلام با صدایی گرفته و نشئه گفت:

-شرت کم

فخری خانم زیر لب نفرینی غلام و کردو بعد هم پولی که تو دستش بودو داد بهمو گفت :

-بیا مادر اینم بقیه پولت با زور ازش گرفتم

-دستت درد نکنه

فخری خانم- حلال کن دیگه

-این چه حرفیه من امید نداشتم همینم بهم بدید

فخری منو بوسیدو بعد هم اومد داخل اتاقو تک تک بچه ها رو بوسید بعد هم بچه ها رو بیدار کردم لباس تنشون کردم زنگ زدم که اژانس بیاد فخری خانم حتی ما رو از زیر قران رد کردو اب پشت سرمون ریخت انگار میدونست که رفتن به خونه ی اون اشنایی که گفتم درست عین یه سفر میمونه

توی ماشین که نشستیم از استرس تپش قلب بالا رفته بود انگار قلبم میخواست از سینه ام بیرون بزنه ،تموم خاطراتم با کوروش اومده بود جلوی چشم نمیخواستم جلوی دوقلو ها گریه کنم بغض میکردم با زور بغضمو قورت میدادم کوروش مظلوم من تو چه از زندگی فهمیدی ،قیافه اش جلوی چشم بود ،لحظه هایی که باهاش داشتم بوسه هاشو رو صورتم حی کردم ،چشمامو بستم صداش تو گوشم پیچید:«زیبای عرب،تو یه پرنسی هیفا ،گاهی حس میکنم تو همون حوری ای هستی که خدا وعده اشو داده بود ،زمین منو بهشت کردی هیفا «

لبهامو رو هم گذاشتم فشردم تا بغضمو بخورم تا اشکم فرو نریزه با من مٹ یه پرنسس رفتار میکرد میگفت:« هر کاری کنم نمیتونم به پای تو برسم ،ولی هیچ وقت با تو کمتر از یه پرنسس رفتار نمیکنم»

کوروش عزیزم ببخشید که باید به خاطر دوقلوها خاطراتمونو ترک کنم ولی هیچ کس جای تو رو نمیگیره هیچ کس....

پس چرا اولین بار که امیر محمدمو دیدی قلبت فرو ریخت ؟با وحشت سرمو بلند کردو اب دهنم خشک شد و انگار زبونم به حلقم چسبید و بند دلم پاره شد این سوال

وحشتناک ترین سوالی بود که از خودم پرسیده بودم! استغفرالله استغفرالله... توی گوشم صدای مادر بزرگم پیچید: «یه زن چه یه روز زن یه مرد بشه چه صد سال یه سری وظایف داه که خدا به خاطر اون وظایف اونو باز خواست میکنه وای به اون روزی که از این دستور خدا سر پیچی کنه... هیفا جان مبادا این وظیفه رو که تنها محبت و عشق ورزی به همسرته رو کوچیک بشماری و نادیده بگیری اینطوری نه دنیا رو داری نه آخرتو از من به تو نصیحت، زن مادر دوم شوهرشه مردا صد سالشونم بشه پسر بچه هایی هستن که قد کشیدن برای خودشون کسی شدن ولی هنوزم به محبت و دلسوزی و مراقبت مادرشون نیاز دارن اگر میخوای زندگیت تو مشتت باشه به تصدق شوهرت رفتن یادت نره حالا میخواد این شوهر دوزاری باشه یا یه شاهزاده با اسب سفید یادت نره هر چه کنی اول خودت نتیجه اشو می بینی»

یعنی باید نسبت به امیر محمد هم همین وظیفه رو به جا بیارم؟

نیوشا-مامان هیفا، داریم کجا میریم؟

دستی رو سر نیوشا کشیدمو گفتم:

-خونه ی خاله صبا

پروشا -مامان هیفا، خونه ی خاله صبا می مونیم؟

-نه فدات شم، می ریم خونه ی عمو امیر محمد

نیوشا - عمو امیر محمد هم عروسک داره؟

-نه مامان جان مگه عمو بچه است که عروسک داشته باشه؟

پروشا-پس خونه ی عمو امیر محمد بمونیم تروخدا

-نگفتم خدا رو الکی قسم نخور؟ قول میدم براتون دوتا عروسک خوشگل بخرم

نیوشا و پروشا با هیجان تو جاشو جست و خیزی کردنو گفتن:

-کی کی؟

-گفتم: «میخرم دیگه» حالا هر وقت یه عروسک خوشگل دیدم

پروشا-نیوشا پس نمیخره

با تعجب به پروشا نگاه کردم و گفتم:

-چرا میخرم ماما چون چرا باید الکی بگم؟

پروشا-پس چرا نمیگی کی میخری؟

-پروشا میشه بس کنی؟

نیوشا- عمو امیر محمد با ما بازی میکنه؟

عاصی شده چشمامو رو هم گذاشتمو تا به خودم تسلط پیدا کنم و بعد چشمامو باز کردم و گفتم:

-مامان چون عمو با بیستو نه سی سال سن بیاد بازی کنه با شما؟ من خودم باهاتو بازی میکنم

پروشا با اخم دست به سینه شدو با لبای قلوه ای در حالی که به پشتی ماشین تکیه میزد گفت:

-عمو بد اخلاقه

-کی گفته؟

پروشا به من با اخم نگاه کردو گفت :

همش این طوری؟

«اخماشو پر رنگ کردو جدی نگام کرد خنده ام گرفته بود»

-نه خوشگل مامان عمو فقط یه کم جدیه همین

نیوشا - همیشه خونه ی خاله صبا بمونیم آخه عمو محمد حسن خیلی مهربونه

-نه دختر خوشگلم ولی عمو محمد حسن میاد خونه ی عمو امیر محمد به ما سر
میزنه

پروشا به طرفم خم شدو گفت:

-واسه ی همیشه ی همیشه میریم خونه ی عمو امیر محمد؟

کمرشو گرفتمو به عقب کشوندمشو گفتم:

-نه عزیزم، ما فقط یه مدت پیششیم، بعد عمو برامون خونه میگیره میریم تو خونه ی
خودمون

پروشا- عمو امیر محمد کیه؟

-یا علی یا علی با زتو شروع کردی پروشا؟ باز جویی شروع شد؟

پروشا دو باره خودشو جلو کشیدو خم شد به طرف ما و گفت:

خب کیه؟ نیوشا تو میدونی عمو کیه؟

نیوشا شونه هاشو بالا دادو گفت:

نه!!!

-عمو امیر محمد و خدا فرستاده تا به ما کمک کنه گفتم که «خدا بزرگه مهربونه اگر بنده ی خوبی باشیم نمازمونو بخونیم گناه نکنیم خدا هم هر وقت صداش کنیم کممون میکنه الان هم عمو رو برای کمک به ما فرستاده»

نیوشا- پس چرا خود خدا نیومد عمو رو فرستاد

-مامان جون خدا یه نور مقدس و پاکه که بالا سر همه ی ماست و داره نگاهمون میکنه هر جا که ما گرفتار شدیم خدا بدادمون میرسه، خدا که دیدنی نیست

پروشا -پس خدا رو چطوری ببینیم؟

- با دلت،چشما تو می بندی و تو دلت با خدا حرف میزنی اون موقع که یه حس خوب بهت دست داد بدون که دلت داره خدا رو می بینه ،اون موقع می فهمی که خدا تو وجودته مثل وقتی که دعا میکنیم ،دستاتو وقتی بالا میگیری دعا میکنی مگه یه حس خوب بهت دست نمیده؟

پروشا و نیوشا سرشونو تکون دادن و راننده آژانس که یه مرد حدوداً 45 ساله بود از تو آینه با اون گردنی که کش داده بود تا منو ببینه گفت:

-خانم! بچه هاتون متوجه میشن که شما چی میگردید؟

با تعجب نگاهش محکم و حق به جانب کردم و گفتم:

-بله متوجه میشن

راننده سرشو تکونی داد و زیر لب گفت:

-حتما متوجه میشن دیگه

خلاصه رسیدیم پیاده شدیم، زنگ خونه صبا رو که زدم یکی از پشت سرم گفت:

-سلام، چقدر دیر کردید!

برگشتم دیدم امیر محمد یه کت شلوار زغالی رنگ که کاملا فیت تنش بود اندامی بود با یه پیرهن مردونه ی طوسی که سینه ی ستبرش گویا میخواست جلوی پیرهنو بدره تنش هوووم خوشتیپه!

لبخندی کمرنگ زدم و سرمو به زیر انداختم و گفتم:

-سلام

دختر به تبعیت از من هر دو سلام کردن و امیر محمد سری تکون داد و نگاهم به در بزرگ مشکی فلزی با اون گل های برجسته ی آهنی خونه ی پدریم افتاد و تو کسری از ثانیه تموم خاطراتم تو ذهنم تکونی خوردن، خونه ی دوران شیرین بچگی هام ای کاش هرگز روزای تلخم نمی اومد که موندن توی این خونه در مقابل انتخاب کوروش قرار بگیره و من مجبور بشم که عشقمو انتخاب کنم اونم وقتی که 15-16 سال بیشتر نداشتم ...

امیر محمد برگشتو پشت سرشو نگاه کرد که مسیر نگاه من بود و بعد با تعجب گفت:

-چیزی شده؟! -

لبخندی تلخ زدمو افسوس وار گفتم:

-ای کاش نمی اومدیم اینجا

امیر محمد با لحن قبلش گفت:

-چرا؟! -

-آخه اگر اُمّی یا اَبّی ما رو ببینند چی؟

امیر محمد گنگوارانه نگاهم کردو گفتم:

-منظورم پدر و مادرم هستن

امیر محمد- اینجا خونه ی مادر پدرته؟

سری به تاکید تکون دادم و امیر محمد به جلو تر اومدو بی حرف ساکمو از دستم گرفت اهسته تشکر کردم و بدون اینکه پاسخ تشکرمو بده دزدگیر ماشینو زد ،یه ماشین سفید بود که از روی آرمش فهمیدم که بنزه شاستی بلنده ولی نمی تونستم تشخیص بدم که چه مدلی از بنز هست ، ساکمونو پشت صندوق عقب گذاشت و در خونه ی صبا باز شدو صبا و محمد حسن اومدن بیرون و سلام علیکی کردیم و صبا آهسته گفت:

-چرا رنگ و روت انقدر پریده؟

-زودتر بریم میترسم آخه مامانم اینا ما رو ببینند

صبا- نترس این خدمتکارتون لیلی به سهیلا میگفت: «ارباب اینا رفتن مصر تا خانم از فکر هیفا خانم در بیاد»

نگاهم به محمد حسن افتاد که با دخترا کل کل میکردو میخندیدو امیر محمد هم با به لبخند کمرنگ نگاهشون میکرد و میگفت:

-محمد حسن، چرا حرصشونو در میاری؟

محمد حسن - تو الان فرقی بین این دوتا می بینی؟ این میگه من شبیه مامان هیفام این یکی میگه نه من شبیه مامان هیفام، آخه شما دوتا که شبیه همدیگه اید!

امیر محمد- به خاطر این میگه که نیوشا کمی تیره تر از پروشاست

محمد حسن لبشو برگردوندو گفت:

-اینجا که هردو بورند و چشم عسلین!

امیر محمد سری تکون داد و گفت:

-بیاد میگیری فرقشونو عجله نکن

در عقبو باز کردو و گفت:

-دوقلو ها بدویی برید تو

پروشا- مامان هیفا که هنوز ننشسته ، تازه به ما اجازه هم نداده

امیر محمد -باید اجازه بگیرید؟

نیوشا - بله عمو امیر محمد، مامانم میگه: « دخترای خوب و با ادب همیشه از مامانشون اجازه میگیرن وگرنه شبا فرشته ها تو خوابشون نمیان»

امیرمحمد - خيله خب من اجازه میدم بفرمایید «به داخل ماشین اشاره کردونیوشا و پروشا هر دو دست به سینه شدن و به امیر محمد نگاه کردن»

-برید تو بشینید

نیوشا- حالا میتونیم

امیر محمد اول همین طوری با تعجب نگاهشون میکرد بعد یکی یکی امیر محمد بغلشون کردو تو ماشین گذاشتشون، و محمد حسن و صبا میخندیدن ، محمد حسن رو کرد به منو گفت:

-هیفا خانم شما هم بفرمایید«اشاره کرد به ماشین امیر محمدو بعد رو به صبا گفت:»

-بیا صبا جان

آهسته آرنج صبا رو از روی همون چادر عربیش گرفتم و گفتم:

-صبا کجا میریم؟

صبا- وا!خب خونه ی باباجون اینا دیگه ،شما هم میایید اونجا

-وای صبا من دارم از دل شوره می میرم ،انگار دارن تو دلم رخت میشورن

صبا- وا!!! مگه دفعه اولت که شوهر میکنی یا دختر 14ساله ای و بی تجربه!!

سخت تر از کاری که دوسال پیش کردی نیست نترس «باشیظنت گفت:» فقط سختیش اینه که شاید این آقا امیر محمد ما یه کوچولو ناز داشته باشه یعنی زن قبلیش که میگفت دقش میداده البته که اون موقعه امیر محمد مشکل داشت ولی شاید الان خیلی هم لارژ باشه

اخم کردم و صبا موزیانه خندیدو آرنجمو زدم بهش و گفت:

-وا!!خب چیه دارم آماده ات میکنم

-لازم نکرده

صبا - تازه نمیدونی که بعدش باید به سوال جواب مادر جونو جواب بدی، تازه «باخنده گفت:» میدونی که من دست راست مادر جونم اتفاقا من کلی سوال دارم

با اخم نگاش کردم و لپمو کشیدو گفت:

-عروس اخم نمیکنه

-خیلی مسخره ای!

امیر محمد در جلو رو باز کردو صدا کرد:

-هیفا خانم...

صبا- فعلا خدا حافظ

رفتم طرف ماشین امیر محمدو جلو نشستم و امیر محمد هم نشستو پروشا گفت:

-مامان! «برگشتم دیدم با نیوشا اومدن جلو و چسبیدن به صندلی جلو و شاکی دارن منو نگاه میکنن ادامه داد:»

-برای چی رفتی جلو نشستی؟

امیرمحمد یه نگاه به من کردو گفت:

-چوون مامان هیفا بزرگ شده باید جلو بشینه

پروشا- مامانم همیشه بزرگ بود ولی عقب میشست ،پیش منو آجیم

امیر محمد- اون موقع فرق داشت...

-ببخشید اجازه میدی؟ «امیر سری تکون داد و رو به دخترا گفتم:»

-اول برید عقب قشنگ تیکه بدید «هر دو رو صندلی نشستن و تکیه دادن و گفتم:»

از این به بعد هروقت تو این ماشین نشستیم من جلو میشینم و شما دوتا عقب متوجه شدید خوشگلای مامان؟ چون اگر من پیام عقب پیش شما بشینم به عمو امیر محمد بی احترامی میشه ،این ماشین که تا کسی نیست من پیام عقب بشینم

نیوشا- ماشین عمو امیر محمده

-آفرین عزیزم

«در خونه ی ابناه «پدر به عربی» باز شدو سریع سرمو دزدیم امیرمحمد با تعجب گفت :

-چی شد؟! !!!

-خدمتکار خونه ی اَبی «لیلی»

پروشا -مامان هیفا ما هم غایم بشیم؟

-شما لطفن سر جات بشین فقط پروشا جان ،رفت؟

امیر محمد- نه داره با یه آقای حرف میزنه

سرمو کمی بلند کردم و دیدمشون و گفتم:

-راننده ی اَبیه «داوود»...چقدر لیلی پیر شده!!!..میشه حرکت کنید؟

امیر محمد استارت زدو حرکت کرد دو سه متری که دور شدیم سرمو بلند کردموا از شیشه ی عقب دیدمشون لیلی تو دوران کودکیم لَم بود

امیرمحمد- بعد مرگ شوهرت هم نپذیرفتنت؟

-اگر پذیرفته بودن که این وضع حالم نبود ،ابتاه کینه کرده خیلی مغروره میگه غرورشو شکوندم حقمه خدا منو بیخشه

نیوشا- عمو امیر محمد همیشه عروسک پشت شیشه ماشینتونو بر داریم ؟

به خدا کتیفش نمیکنیم

پروشا - بگو خرابشم نمیکنیم

نیوشا- پروشا میگه خراب..

پروشا- نه بگو تو میگی...

امیرمحمد خنده اش گرفته بودو گفت:

-آره عمو بردارید

برگتم نگاهشون کردم دوتایی عروسکه که یه هزار پای سبز بزرگ بودو برداشتن پروشا با هیجان گفت:

-وای عمو امیر محمد چقدر درازه اندازه ی مامان هیفاست!!!

امیر محمد بی صدا خندشو رو لبش آورد و به پروشا نگاه کردم گفتم:

-حرفت قشنگ نبودا

پروشا - آخه نگاه چقدر بلنده اندازه ی شماست دیگه ...نچ،خب ببخشید

برگشتمو امیر محمد نگاه کوتاهی بهم انداخت گفت:

-دخترا چند ساله بودن که شوهرت فوت کرد ؟

-هفت ماهه

دومرتبه بهم نگاه کردو گفت:

-- تو زن بزرگی هستی

لبخندی کمرنگ زدم از اینکه ازم تعریف کرده بود، حس خوبی پیدا کرده بودم و خجالت زده شدم سرمو به زیر انداختم به حلقه ی رینگی و باریک طلاييم نگاه کردم و زیر لب صداش کردم: «کوروش»

قلبم پر از غصه شد چقدر عمرت کوتاه بود چقدر غریب بودی هنوزم غریبی بین زنت داره میره ص*ی*غ*ه کسی بشه که کنارش نشسته و اونم به خاطر اینکه آقا چک بکنه خودشو وای سینه ام پر از یه بغض سنگین و ثقیل شد دلم میخواست بگم نگه دار ولی... داشتم غرور اشرافی من بدون وجود ابناه هیچه و پوچ بود در برابر دوقلوهام و آینده اشون و انتخاب خودم مجبور بودم غرور شکنی کنم ...

از آینه بغل به خودم نگاه کردم یه زن بیست و چند ماهه و دوتا دوقلوی دختر حتی از پس خودمم بر نیام چه برسه بچه هام ولی من مادرم هر سن و سالی که باشم از جونم میگذرم به خاطره پاره های تنم برگشتم نگاهشون کردم دلم براشون ضعف رفت «ابناه، من نباید تو این وضعیت باشم من دختر بزرگترین تاجر فرش ابریشم یه تاجر مصری که اسمش تو مصر عمارت دبی لبنان ایران قطر سر زبونه... ابناه کاش تو هم غرورتو به خاطرم میشکوندی.. کاش»

در افکارم غرق بودم به خودم نگاه میکردمو ابرو های نازک بور، قهوه ای روشن که زیاد هم بلند نبود و تقریبا میشد گفت شیطونی بود، چشمای سبز طوسی که انگار ترکیبی از دوتا رنگه، بینی کوچیک و لبهای قلوه ای گونه های برجسته، موهای قهوه ای بسیار روشن که تناژ زیتونی داشت که از زیر این شال بنفش بیرون زده چقدر رنگ و روم پریده!! دلم خیلی شور میزنه میترسم .. خدایا به تو پناه میارم ...

امیر محمد- رسیدیم

برگشتم دیدم نیوشا و پروشا خوابشون برده مگه چقدر گذشته؟!

امیرمحمد برگشت تا رد نگاه منو بخونه ... گفت:

-خوابیدن

-میتونم با خودم بیارمشون داخل؟

امیر محمد با تعجب نگام کرد و گفت:

-معلومه که آره، این چه سوالیه؟!!

-گفتم شاید خانواده اتون دوست...

امیر محمد جدی گفت:

-خونواده ام اونطوری نیستن که تو فکر میکنی

از ماشین پیاده شد و پیاده شدم چادر عربیمو رو سرم گذاشتمو در عقبو باز کردم، امیر محمد از پشت سرم گفت:

-تو بیا کنار بغلشون میکنم

همون موقعه ماشین محمد حسن هم کنار ماشین امیر محمد ایستاد تازه دیدم یه سانتافه سفیده، محمد حسن تا دید امیر محمد داره یکی از دخترها رو از ماشین میاره بیرون سریع اومد کنار امیر محمد ایستاد و گفت:

-بده به من

امیر محمد پروشا رو داد به محمد حسن و محمد حسن و که انگار قند تو دلش آب شده بود... امیر محمد هم نیوشا رو بغل کرد گفت:

-چقدر سبکن وزن بچه های دوساله رو دارن به صورتشون نمیخوره انقدر سبک باشن

صبا زنگ خونه ی ویلایی با در سفید رنگو زد ظاهرا یه خونه ی قدیمی و بدون تشریفات بود از اون خونه هایی که خیلی می بایستی با صفا باشه حس خوبی بهم دست داده بود کمی آرامشی رو که از صبح دنبالش بودمو به دست آورده بودم

صدا از آیفن اومد:

-کیه؟

امیر محمد-ماییم باز کن

در باز شدو صبا در رو باز کردو رو به من گفت :

-بفرمایید

خودم صبا رو اول هدایت کردم تو و تا اومدم به امیر محمدو محمد حسن نگاه کنم که به اونا تعارف بزنم امیر محمد دستشو رو پشتمو گذاشتو آروم هدایتم کرد به داخل خونه یه لحظه انقدر این کارش غیر منتظره بود که بند دلم پاره شد اووووه انگار چیکار کرده بود ولی واسه من غیر منتظره بود...وارد حیاط با صفایی که حدسشو میزدم شدیم خدای من واقعا که باصفا بود یه حیاط مربع شکل تقریبا بزرگ بود که وسط حیاط یه باغچه ی بزرگ بود که بیشتر مسافت حیاطو همون باغچه فرا گرفته بود با کلی درخت های میوه وگل های رز قرمز و سفید، دو سه تا هم قفس پرنده وسط باغچه؛ سبک خونه کاملا قدیمی بود جالب بود چون فکر میکردم خونواده ی شوهر صبا باید وضعیت مالی خیلی خوبی داشته باشند و تو خونه ای مشابه خونه ما یا خوده صبا زندگی کنن ولی اینجا یه خونه مربوط به بیست سی سال پیشه با وجود بزرگ بودن و ویلایی بودنش ولی اصلا مدرن نیست یه گوشه ی حیاط دستشویی بود و درست سه چهار قدم جلوتر کنار باغچه یه حوض تقریبا بزرگ لوزی شکل بود که توش پر از ماهی بود حیف نیوشا و پروشا خوابیدن...یه ایوون بزرگ که یه دست میز و صندلی فلزی سفید با تشک های گل گلی کرم گلبهی که مجموعا 8 صندلی

داشت توی ایوون بود در ورودی خونه باز شد یه خانم مسن از در بیرون اومد قد متوسط رو به کوتاهی داشت هیكل تقریبا توپر و موهای زیتونی و ابرو های هلالی و چشمای میشی رنگ و بینی گوشتی و گونه های برجسته و لبهای قلوه ای درشت با وجود سن و سالی حدودا 50 سال و اندی زن زیبایی هنوز محسوب میشد که بسیار هم چهره ی مهربونی داشت یه پیرهن راسته ی سبز زیتونی که تا روی ساق پاش پوشیده بود یه جلیقه ی بلند نخى سفید هم روش با اون جورابای دودی رنگ و دمپایی رو فرشی سفیدش پوشیده بود، یه لبخند مادرانه هم رو لبش

کنارش یه مرد قد بلند و چهار شونه که بنظرم بازم یه سر گردن از امیر محمدو محمد حسن بلند تر بود، ایستاده بود

موهای جوگندمی بود و فرفری که کوتاهش کرده بود ولی همچنان حالت خودشو حفظ میکرد، چشمایی کشیده درست شبیه امیر محمد، بینی ای استخونی و بی نقض و لبهایی تقریبا قیتونی ترکیب صورتش به عنوان یه مرد خوب بود ولی اون چیزی که ادمو جذب میکرد آرامش تو صورتش بود انگار بهت حتی با نگاهش اطمینان میده

نفر سوم هم از در اومد بیرون ترکیب صورتش میگفت که برادر سومه همون چشم و ابروی مشکى همون میمیک صورت و قدو قواره البته کمی ریز جسته تر که مشخص میکرد از دو برادر دیگه کم سن و سال تره، چشماش پر از شور زندگی بود به اولین چیزی هم که توجه کرد ببه دوقلو ها بود که تو بغل برادرش خواب بودن ...

-سلام

حس غربت میکردم با تموم وجود اینکه همه یه جورى عادى نگام میکردن که انگار نه انگار امیر محمد یه زن غریبه رو آورده که به خونواده اش نشون بده و ص*ی*غ*ه*اش کنه

هر سه نفر با هم جواب سلاممو با شور و سر صدا و صمیمیت دادن و صبا هم طبق معمول با هیجانش گفت:

-اینم هیفا خانمی که تعریفشو کرده بودم مادر جون

مادر جون اومد جلو و مقابلم ایستاد بوی مادرها رو میداد ..

مادرجون- سرتو بلند کن ببینمت ... «سر بلند کردم مادرجون لبخندی با رضایت پهن لبش کردو گفت:» ماشاءالله

محمد حسن با شوق و شور گفت:

-باباجون اینا رو در یاب «با چشم به دخترا اشاره کرد ،باباجون نگاه از من گرفتو به دوقلو نگاه کردو بعد از پله ی ایوون اومد پایین و گفت:

-به به «اومد طرف منو گفت:»

-خیلی خوش آمدی باباجان

لبخندی کم رنگ زدمو گفتم:

-ممنون

بعد طرف محمد حسن و امیر محمد رفتو چنان با ذوق دوقلوها رو نگاه کرد که انگار این خانواده رنگ بچه تا حالا ندیدن شاید علتش نداشتن نوه از سوی پسرش بود پسر سومیه که هنوز نمیدونستم اسمش چیه کنار باباجون ایستادو گفت:

-دوقلو آن؟

محمد حسن-محمد جواد نمیدونی چه زبونی دارن، آدم دلش میخواد ...

باباجون- باباجان این دوتا دخترای خوشگل بچه های خودتن؟

-بله

مادرجون- وا!مادر تو که خودت خیلی کم سن و سالی

صبا - همسن منه مادرجون

باباجون-تازه خوابیدن؟ «از امیر محمد پرسید و محمد جواد با شیطنت گفت:»

-یا علی ما پشت گوشمونو دیدیم ، اینم دیدیم که باباجون دختر دیده دیگه صفت ما
رو نگاه کنه

باباجون- محمد جواد !

محمد جواد با خنده گفت:

-نه حاجی این تن بمیره(با نوک پنجه زد به گونه اشو ادامه داد) جون محمد جواد
دروغ میگم؟

باباجون لبخندی از خنده زدو گفت:

-حسودی نکن ،امیرمحمد بابا بیرشون تو هوای امروز یه کم خنکه سرما
میخورن...حاج خانم دیدیشون ماشاءالله عین عروسکن

امیرمحمد که اومد حرکت کنه مادر جون گفت:

-و ایستا بینمشون... ماشاءالله چه بورن !

صبا- خب مادر جون از این مادر(اشاره به من) همچین دخترایی به دنیا میاد دیگه البته هیفا میگه «پدر خدا بیامرزشونم بور بوده»

مادرجون با مهربونی لبخندی زدو گفت:

-نچ! الهی بمیرم

لبخندی تلخ زدمو سرمو به زیر انداختم و گفتم:

-خدا نکنه ایشالله هرچی خاک اون خدایبامرزه بقای عمر شما باشه باباجون-چرا بیرون ایستادید بفرمایید داخل حاج خانم تعارف کن...

رفتیم داخل یه خونه ی بزرگ چهار شایدم پنج خوابه بود که کاملا سنتی چیده شده بود تمام تزیینات سالن هال و پذیرایی زرشکی رنگ بود فرشای بزرگ دوازده متری دست باف زرشکی رنگ ،مبل های استیل با روکش مخملی زرشکی پرده های کرم زرشکیو...

من رو مبل راحتی های تو هال که یه ست هفت نفره ی راحتی زرشک رنگ بود نشستم و امیر محمد از اتاق اومد بیرونو رو مبل کنارم نشست از وجودش خجالت میکشیدم شالمو کمی جلو کشیدم و صبا از آشپز خونه با سینی چای اومدو به همه تعارف کردو بعد یه پذیرایی و کمی حرف زدن و...باباجون رو به من گفت:

-باباجان راضی هستید من صیغه محرمیتو بخونم ؟

-اختیار منم دست شماست

امیر محمد- بخون باباجان

امیر محمد جابه جایی تو جاش شدو بعد باباجون از روی کتاب شروع کرد به خوندن خطبه به مدت سی و سه روز، چون تو فصل تابستون بودیم کل سه ماه میشد نود و سه روز، مهریه ام تموم پولی بود که امیر محمد بعد انجام کارم بهم میداد مقدار پول اندازه ی رهن یه خونه در یه محل متوسط بود

بعد اینکه رضایتمو اعلام کردم یه بغض تو گلوم نشست که به زور قورتش میدادم ولی بازم راه گلومو مسدود کرده بود مادر ون از جا بلند شدو بلند گفت:

-ترو خدا ساکت نشینید یه صلوات بفرستیدناسلامتی دونفر به هم محرم شدن، محرم شدن دونفر برای خدا خیلی عزت داره، مادر صبا پاشو این شیرینی رو بگردون، شاید محرم شدن شما با یه هدف خاص باشه با بقیه محرمیت ها فرق داره ولی وقتی آدم هر کاری رو با سلام و صلواتو میمنتو خوشی شروع کنه اون قائله ختم به خیر میشه

باباجون به تأیید حرف مادر جون صلوات بلندی رو شروع کردو بقیه هم پشت سرش ادامه دادن و صبا هم بلند شدو شیرینی رو پخش کرد وقتی رسید به من صورتم از اشک داغ شده بود سریع صورتمو پاک کردم صبا نگرانو آروم گفت:

-خوبی؟«سریعتر بدون اینکه نگاش کنم گفتم»:

-اره

صبا که رد شد امیر محمد آروم گفت:

-میخوای بری صورتتو آب بزنی؟

-نه، خوبم

امیر محمد- پس چرا داری گریه میکنی؟

-یاد شوهرم افتادم

امیر محمد یه دستمال کاغذی از تو جیش بهم دادو گفت:

-خیله خب کافیه دیگه

دستمالو گرفتم ولی یاد کوروش نیفتاده بودم بلکه دلم از اینکه دارم موش
آزمایشگاهی میشم پر شده بود خب این انتخاب من بود... کاری میشد بکنم؟ آروم
باش هیفا

دوقلوهام از اتاق آشفته و بغض کرده و ترسیده اومدن بیرونو با استرس به اطراف
نگاه کردن تا منو دیدن دوییدن به طرفم و تو بغلم اومدن و باباجون با شعف گفت:

وای وای دختر خوشگلای من از خواب بیدار شدن؟ باباجان اینا رو بفرست بیان
اینجان ببینمشون

-جفتشونو از خودم جدا کردم گفتم :

-به حاج آقا سلام کردید؟ برید جلو قشنگ سلام بدی...

پروشا شونه هاشو بالا دادو گفت :

-آخه ما که نمیشناسیم مامان هیفا..

امیر محمد- پدر من هستن

هردوشون از رو پام پریدن پایینو دست همو گرفتن و رفتن طرف باباجونو گفتن:

-سلام بابای عمو امیر محمد

محمد جواد زد زیر خنده و گفت:

-اووووه!

محمد حسن- عمویی بگید «باباجون» خوشگلای من

پروشا- نچ نه آخه بابای ما که رفته تو آسمون نمیتونیم بگیم «باباجون»

محمد حسن که کنار باباجون نشسته بود پروشا رو تو بغلش کشوندو بوسیدشو گفت:

خب اسم بابای منم «باباجون» دیگه

باباجون نیوشا رو تو بغلش کشوند و رو پاش نشوند و گفت:

-خب دختر خوشگل من اسمش چیه؟

این طوری بگم که تموم حواس خونواده به دوقلوها جمع شده بود انقدر که امیر محمد گفت:

- ببین پنج تا آدم بزرگو چطوری سر گم کردن

-انگار خونواده ی شما خیلی بچه دوست دارن

امیر محمد سری به تاکید تکون داد بدون هیچ احساس یا حتی کلامی انگار باید نصفی از حرفاشو از تو چشماش خوند یا حدس زد....

نیوشا و پروشا تو اوج بلبل زبونی بودن و حضار دور شون هم کلی ذوق زده از سر زبون داری دوقلوها که امیر محمد گفت:

-میخوام باهام بیای بیرون برای شام

به امیر محمد نگاه کردم، منظورش چیه؟ آخه این محرمیت که انقدر خوشایند نیست که میخواد به شام دعوت کنه!!!

به آرومی شرمساری گفتم:

-دخترچی؟

امیر محمد در حالی که به دوقلوها نگاه میکرد جدی گفت:

-جای بچه در یک شام دونفره نیست

-اگر بهونه امو بگیرن چی؟

امیر محمد- باباجون انقدر ترفند بلده که حتی یادشون نیاد که مامانشون پیششون نیست بلند شو، بدون اینکه نگاهشون کنی رد شو از جلوشون که بریم

از جا بلند شدم تا خواستم بی توجه به دخترا دنبال امیر محمد برم پروشا گفت:

-مامان هیفا! کجا میری؟

امیر محمد عاصی شده گفت:

-وایی!

پروشا خودشو از تو بغل محمد جواد سر داد امیر محمد شاکی به محمد جواد گفت:

-محمد جواد!

محمد جواد که تازه دوزاریش افتاده بود یهو گفت:

-پروشا بلبل های منو دیدی؟ انقدر خوشگلند بیا با نیوشا بریم نشونتون بدم

پروشا-الان میام وایستا آخه مامان هیفام داره میره

مادر جون و باباجون و... همه یهو شروع کردن به سر و صدا کردن و جلوی دید نیوشا و پروشا رو گرفتن ،محمد جواد هم دوید رفت بلبلا شو آورد تا سرگرم بشن ما بریم

امیر محمد مچ دستمو گرفت دلم هری ریخت رومو از طرف بچه ها برگردوندمو به مچ دستم نگاه کردم چقدر دستاش گرم بود برعکس من که از شدت استرس دستام یخ یخ بود دستمو به طرف خودش کشید که منو با خودش بیره چقدر جتته ام در برابرش ریزه قدش حدوداً یکو هشتاد و سه چهاره ولی من پر پر قدم باید یک و شصت پنج یا هفتاد باشه تازه این هیکل رو فرم کجا و این استخون بندی ریز من کجا ! بوی ادکلن تلخ و گسش با ملایمت خاصی به مشامم میرسید انگار ته تلخی ادکلن یه خنکی متعادل بود که مستم میکرد ... رسیدیم بیرون ؟ در ماشینو برام باز کردو گفت:

-بشین

با نگرانی برگشتم به در خونه نگاه کردم ...دوقلوهام...

امیر محمد -نگران نباش

بهش نگاه کردم چقدر جدیه خوف خاصی تو دلمه انگارقرار نیست هیچ وقت اون گره ی کوچیک روی ابروهاشو باز کنه !

لبخندی تلخ زدم و نشستم و در رو بست ،این اولین باره که با یه مردی که نمیشناسم تنهام تازه اون مرد الان اجالتاًشوهرم محسوب میشه عجلانه تصمیم گرفتم؟ برای تأمل کردن فرصتی نداشتم باید ضربتی تصمیم میگرفتم...نشست باز بوی ادکلنش تو فضا پیچید بوش آشناست اشتباه نمیکنم اسمش دیویدفه شایدم بویی مشابه اونه...ای کاش بچه ها رو با خودمون میاوردیم دلم شور میزنه..

امیر محمد- چقدر درس خوندی؟

-تا زمان ازدوایم

امیر محمد جدی تر از لحظات قبل پرسید:

-دوست بودید؟نگاش کردم پیچ و تاپ ابروهاش پررنگ تر شده بود ،خوشم نمیومد در مورد اینطوری فکر کنه حق به جانب و سریع گفتم:

-نه تو خونواده ی من این یه جرم محسوب میشه پدرم حتی اجازه نمیداد من تنها از خونه پیام همیشه با ندیمه ام بودم

امیر محمد- شوهرت چیکاره بود؟

تا ابروهاش کمی از انقباض آزاد شده بود،سرمو برگردوندم طرف شیشه و یاد کوروش افتادم و آهسته گفتم:

-توی یه بوتیک فروشنده بود

امیر محمد بهم نگاه کرد، میدونستم که داره مثل ابتاه فکر میکنه که دختریه تاجر فرش ابریشم کجا به فروشنده کجا ولی مگه عشق فاصله طبقاتی میشناسه؟ مگه عشق با منطق غیر قابل قبول امثال امیر محمد و ابتاه سنخیتی داره؟! بدون اینکه حرفی بزنه گفتم:

-کار دلم بود

امیر محمد نفسی کشید و گفتم:

-شما تا حالا عاشق شدید؟

امیر محمد - نه، یعنی نمیدونم شاید هم عشق بود

-مادر بزرگم میگفت «خدا به آدم، درد بی درمون نده» میپرسیدم: (درد بی درمون چیه؟) میگفت: «عاشق شدن»؛ میگفت «بچه که بوده شیطونی میکرده مادرش میگفته الهی درد بی درمون بگیری، نوجون که بوده عاشق نوکر خونه اشون میشه و خونواده اش طردش میکنن»؛ میگفت «اگر درد بی درمونمو نگرفته بودم الان جام اون بالا بالا ها بود»

گاهی فکر میکنم مادرش انقدر از ته دل این دعا رو میکرد که تا دونسل بعدشم گریبان گیر شد

امیر محمد- من نظری ندارم ولی مادرم میگه: «عشق موهب الهیه»

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-حتما منظور حاج خانم عشق معنوی بوده وگرنه اون عشقی که آدمو کور میکنه مهر به مهر فرزندی بزنه و عقلو از کار بندازه که موهب الهی نیست بیشتر شبیه عقاب الهیه

یادم اون موقعه ها که خونه ی ابی بودم از ندیمه ام میپرسیدم که یه آدم چقدر میتونه بد بخت باشه؟ اون هیچ وقت نتونست جوابمو بده ولی روزگار کاری کرد که من معنی این کلمه رو با جون و خون و تنم بفهمم، یه درد بی درمون، دوییدن دنبال یه لقمه نون و نرسیدن بهش، داشتن یه دوقلو، مرگ تنها پشت و پناهه اونم وقتی که تنها هفده سال داشته باشی... حالا یه سوال دارم اونم اینکه خوشبختی یعنی چی؟

امیر محمد تنها بهم نگاه کرد نگاه یه آدمی که انگار تو اتوبوس یا تو قطار داری براش دردو دل میکنی تا سبک بشی و اون فقط گوش میده حتی باهات ابراز هم دردی هم نمیکنه

رومو برگردوندم بارون آروم آروم می بارید انگار برای فرود هر قطره کلی عشوه میومد تا رو جسمی سکونت پیدا کنه زیر لب خیلی آهسته خوندم :

-ببین دستام چقدر سردن

گاهی بهم میگن که من مردم

حال و روزمو نگو که داغونم

بی تو بودن، بُرده رنگ از حال و روزم

من بیتابم، عاشقم هنوزم

داری با رفتنت می سازم و میسوزم

یکی داره تو قلبم میگه:

به چیزی داره جاتو تو قلبم میگیره

نگران نشو جونم، کسی نمیتونه جاتو بگیره

این غم نبود تو! که تو سینه سنگینه

چقدر این روزا دلگیرم

حسرت عشق همه رو میخورم

کجای دنیام گم شدی

که من شمع بی پروانه میسوزم (نیلوفر)

جلوی یه رستوران شیک نگه داشت، بارون تند شده بود، از ماشین سریع پیاده شدیم و دویدیم تو رستوران، پنج شنبه بودو حسابی شلوغ بود تقریبا بیشتر میزها پر بود، امیر محمد آروم گفت:

-بریم به طرف میز کنار شومینه

به طرف اون میزی که گفته بود رفتیم و بدون اینکه صندلی منو بکشه که اول من بشینم به سمت صندلی خودش رفت و نشست و سپس من نشستم چه انتظاری داشتیم که واسه من چنین احترام و ارجی بذاره! مگه عاشق دل خسته امه؟ یا قراره توی این شام دونفره منو مجذوب خودش کنه تا بهش جواب بله رو بدم؟ ..

به ساعت دیواری رستوران نگاه کردم نگرانیم تو دلم موج انداخت امیر محمد گفت:

-میشه انقدر تو فکر بچه هات نباشی؟ تو همه ی حواست پیش اوناست

-دست خودم نیست «لبخندی تلخ زدمو گفتم:» مادرم دیگه

امیر محمد توی چشمام نگاه کردوشمرده شمرده و با لحن محکم و سلیسی گفت:

-وقتی با منی، تنهاییم، فقط در نقش یه زن واسه ی من هستی نه مادر

یه لحظه یکه خورده نگاهش کردم! من که کار خاصی نکرده بودم که با تحکم لحنش میخواست اول راهی تکلیف روشن کنه که اون باید مهمتر باشه نه بچه هام چه فکری پیش خودش کرده؟!!!!

گارسون اومد و امیر محمد گفت:

-تو چی میخوری؟

-برام فرقی نداره هر چی خودتون خوردید

امیرمحمد، ماهی سفارش داد و تا غذا رو بیارن سر بحثو خودش باز کرد

-امشب بچه ها خونه ی مادرم اینا میمونن

با نگرانی گفتم:

-ولی آخه اونا..

امیر محمد- نگران چی هستی؟ مادرم سه تا بچه بزرگ کرده مسلماً از پس دوتا دختر بچه ی 4ساله بر میاد

-بله منم جسارت نکردم ولی امشب اگر نریم دنبالشون نمیخوابن، اون بنده خدا ها هم از خواب میندازن من میشناسمشون

امیر محمد- تو غصه ی خوابشونو نخور، مادر میخوابونتشون

-اگر وسط شب بیدار بشن ببینن من نیستم کنارشون همه رو زابراه میکنن

امیر محمد سرشو کمی جلو آورد و چشماشو ریز کرد و دقیق نگاهم کرد و گفت:

-تو کنارشون نیستی؟! مگه قراره تو شبا پیش اونا بخوابی؟

یه لحظه غرق خجالت شدم از این حرفش سرمو به زیر انداختم با ناخن گوشته ناخنمو میکندم که امیر محمد جدی تر گفت:

-نکن، الان پوست دستت کنده میشه، انگار تو بیشتر به بچه هات نیاز داری تا اونا به تو

-اونا فقط 4 سالشونه

-جواب منو ندادی؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم چشماشو کمی ریزتر کرده بود، گفت:

-این عادت ها رو میذارى کنار، از روز اول هم به بچه هات میگی اونا اتاق خودشون تو، تو اتاق من

سرمو به زیر انداختم چقدر راحت حرفشو میزنه ولی من خجالت میکشم شاید چون سنم کمه، شاید چون 3/5 پیش آخرین رابطه ام بوده...

امیر محمد باز کمی جلوتر اومد و با تن صدایی پایین تر گفت:

-هیفا با توأم

اولین بار بود که صدام میکرد سرمو بلند کردم تو چشمای مشکیش نگاه کردم
سرمو تکون دادمو با رنگ آرومتری تو چشماش نگاهم کرد و تیکه داد به سندلیش
بدون اینکه نگاه از چشمام بگیره تا خواستم خودم از اون نگاه نافذی که گویا به قلبم
دست میزنه که با نگاهش قلبم شروع به پیش لرزه های خفیف میکنه ،بگیرم گفت:

-نمیخوام طی مدتی که با همیم سر سهل انگاریمون پای یه بچه به میون بیاد

تا خواستم از شرم حرفش نگاهمو به زیر بندازم مجدداً با طنین گرم و بم صداش
گفت:

-من خودم مراقبم

پشتم گر گرفته بود چرا داغ شدم؟آخه خب حق دارم من تازه دیروز دیدمش امروز
محرم شدیم تو اولین صحبت هامون هم داره درمورد این طور مسائل حرف میزنه
شاید اگر یه دختر تحصیل کرده و دانشگاه رفته و اجتماعی بودم هیچ خجالتی
نمیکشیدمو برعکس موضع خودمو تعیین میکردم که یه وقتی مشکلی پیش نیاد
منی که از مدرسه در نیومده شوهر کردم همش هم تو خونه چپیده بودم خب
معلومه که اجتماعی نشدم و نمیتونم در مورد اینطور مسائل راحت صحبت کنم

پس امشبو میخوای چیکار کنی فراموش کردی برای چی اومدی؟ نه میدونم

این پسره کوروش نیست حتما توقع داره که تو عین یه پرنس باهش رفتار کنی نه
اینکه اون با تو مثل یه شاهزاده رفتار کنه ...من به خاطر اینکه بچه هامو تامین کنم
هر کاری میکنم حتی به قیمت اینکه با اون بیش از توانم رفتار کنم

دلم به شور افتاد خب منو کوروش عاشق هم بودیم گرچه که...الهی بمیرم براش ،من
عشقم فقط یه ماه عمر کرد،خیلی زود فهمیدم که دلم میخواد برگردم خونه ی ابی و

کورشو هر از گاهی ببینم چون تنها دوستش دارم و دلم برایش تنگ میشه و میسوزه... ولی خود کرده و خود سوخته رو تبدیری نبود ولی کورش تا روز آخر عمرش عاشقم بود و ولی امیر محمد چی؟ تازه این که مشکل هم داره حتما من باید راهش بندازم وای چه غلطی کردم ...

سرمو بلند کردم که یه نیم نگاه بهش بندازم ببینم چیکار میکنه که صداش در نیامد که نگاه کوتاه و سرسریمو بلند کردم و با نگاه عمیق و ژرفاش روبرو شدم که

انگار مغناطیسی عظیم در میون دوتاجفت چشمونموراه انداخته بود وایییی چه نگاه داغی داره لامصب تن ادمو میلرزونه قلبم ناخدا گاه هری میریخت...

میخواستم از دست این محور بی نهایت چشمش خلاص بشم ولی انگار نمیتونستم قدرتش بیش از اینی بود که من راه فرار داشته باشم و می بایستی نگاهم مبحوس نگاهش می موند ...

گارسون اومد ،خدا خیرش بده تازه فهمیدم چه سخت نفس میکشیدم چرا!!! چرا انقدر جدی نگام میکنه؟ حس یه مجرمو داشتم که پلیس گرفتتشو با سکوتش میخواد خوده مجرمه به حرف بیاد ...دیگه نگاش نکن هیفا بی مصب چقدر نافذ نگاهش دلمو به شور میندازه شوری که از یه هیجان ناشناخته است نمیتونم تشخیص بدم هیجان خوبه یا بد

میزو گارسون چیدو تا اومدم شروع کنم دیدم امیر محمد با اخم داره به ماهیش نگاه میکنه حتما میخواد اونم منفوذ خودش کنه ...اومدم باز شروع کنم دلم نیومد نپرسم گفتم:

-پس چرا نمیخورید ؟

امیر محمد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-میخوام یه غذای دیگه سفارش بدم

-چرا؟! دوست ندارید؟

امیر محمد-چرا هوس کردم ولی...

سکوت کرد فهمیدم سختیش سره تمیز کردن ماهیه گفتم:

-میخوای من براتون درست کنم؟

امیر محمد جوابی نداد و بشقابشو برداشتم و شروع کردم به درست کردن ماهیش، اونم فقط منو نگاه میکرد بگو یه کلام حرف بزنه تشکری کنه...هیچ؛ بشقاب غذاشو با ماهی درست و تمیز شده مقابلش گذاشتمو گفتم:

-دستت درد نکنه

-خواهش میکنم

اومدم تا بلند بشم سریع و تند گفتم:

-کجا؟

سربلند کردم دیدم باز پیشونی و منقبض کرده و ابروهاشو درهم کشیده و داره پرسشگرا نگاهم میکنه گفتم:

-میرم دستامو بشورم

آسوده خیال سری تکون دادو گفتم: برو

یاد حرف محمد حسن افتادم که به صبا میگفت «نکنه دوستت فرار کرده این امیر محمد عبوسو دیده ترسیده فرارو به قرار ترجیح داده» الان حق میدم بهش که این نظر رو به برادرش داشته باشه امیرمحمد بیشتر نگاه میکرد و گوش میداد تا حرف بزنه نیمی از حرفاشو باید از تو چشماش خوند ... دستامو می شستم که یه خانم جوونی اومد داخل دستشویی تا دستشو بشوره که گفت:

-تازه عروسی؟ انقدر لی لی به لالای شوهرت نذار من بد بختم همین کار رو کردم که الان سوارمه جای این کارا گربه رو دم حجله بکش

گذاشت و رفت با تعجب نگاه کردم یکی از پشت سرم گفت:

-نه مادر، حرف این زن های امروزی رو گوش نده مردا بچه اند تا میتونی محبت کن این طوری تو مشتت میگیریش

خانومه هم رفت، تو آینه به خودم نگاه کردم ابرو های شیطونی بور، چشمای طوسی سبز، بینی کوچیک، لبهای قلوهای، چون ای گرد موهام از ریز اون شال بنفش رنگ بیرون بود ... نمیگم خوشگلم ولی میگن فاطمه زهرا(س) برای زن های زشت نماز خوندن برای همین زشتا خوشبختن این دوتا خانم فکر کردن من زن واقعی امیر محمدم...

-خانم بیخشید میشه رفتید داخل ببینید یه دختر چادر با چشمای طوسی زیتونی داخل هست یا نه اگر بود ...

امیرمحمد چی شده اومده دنبالم!؟

سریع رفتم بیرون دیدم تازه خانمی که داشت نشونی های منو بهش میدادو میفرستاد داخل که منو دید و گفت:

-هیفا؟! دوساعته کجا رفتی!؟

زن به هردومون نگاه کرد و گفت:

-بخشید

امیر محمد جلوتر اومد دستشو رو پشتش گذاشت و هدایتم کرد به جلو، نگاه خیلی ها به طرفمون برمیگشت تا ما رو ببینن نگاه خیلی ها بین جفتمون ردو بدل میشد ...

خلاصه تو ماشین نشستیم و گفتم:

-آقا امیر محمد «نگران نگاهش کردم نیم نگاهی بهم انداخت و دنده رو عوض کرد و گفتم:»

-نمیشه...

-نه نمیشه «وا!!! نداشت بگم چی میخوام! بابا بچه های من کوچولو آن باید پیش من باشن چرا این طوره پسره؟ اه»

امیر محمد- محمد جواد اس ام اس زده که مادرم خوابوندتشون

-خوابیدن؟! اما اونا که....

امیر محمد تاکیددی و شمرده و کش دار گفت:

-هیفاااا، خوابیدَن

برگشتم به روبرو نگاه کردم اونا که تا دوازده بیدار بودن چطوری 11 شب خوابیدن؟

-صبح...

امیر محمد- صبح محمد جواد میارثشون

دوباره کناره های ناخونمو شروع کردم با ناخن کندن ،نگران بودم خالی نبنده بچه هام از گریه هلاک بشن نه بابا مگه دیوونه است؟

-نکن

با تردید نگاش کردم گفت:

-چرا مدام گوشه ی ناخنتو میکنی؟

به دستم نگاه کردم و دستمال کاغذی ای از جا ش در اوردو داد بهم گفت:انگشتت داره خون میاد

دستمالو گرفتم،داره رانندگی میکنه یا منو میپاد؟ و جلوی یه در خونه ی ویلایی نگه داشت و ریموتو زدو در باز شد ... یه حیاط باغ بزرگ پر از دار و درخت که حتی تو تاریکه حیاط با اون نور کم چراغای وسط باغ هم حتی میشد دید که حیاط بزرگ و با صفایی باید باشه یه استخر کوچیک هم وسط حیاط بود و درست انتهای حیاط خونه ی ویلاییش نمایان بود ،که از حیاط دو سه تا پله بزرگ پهن مر مری میخورد به ایوون نه زیاد بزرگش و بعد در خونه اش

ماشینو پارک کردو پیاده شد پشت سرش پیاده شدم طپش قلب گرفتم دو سه تا نفس کشیدم تا حالم جا بیاد آروم باش هیفا تو میتونی از پس اینم بر بیای تو زن قویی هستی...آره من میتونم خدایا توکل به تو ...

پشت سرش از پله ها بالا رفتم ، در خونه اش ضد سرقت بود و رمزی در خونه رو باز کرد چراغا اتو ماتیک و لیزری بود روشن شدن یه سالن مربع شکل با کف سنگ سفید

مرمری به فرش ابریشم پوست پیازی 6متری وسط سالن دور تا دورشم مبل های بزرگ چرم سفید که بوی چرم با ورود به تازه وارد به مشام حمله میکرد

سمت راست به در بزرگ و بلند چوبی کنده کاری شده بود که نیم باز بود سرکی اونجا کشیدم دیدم دوتا نشیمن فضای سالن مستطیلی شکل که دست کم سه دست مبل استیل با رو کش کرم قهوه ای بود چهار تا فرش 6متری کرم شکلاتی ابریشم گل برجسته وسط سالن پهن بود پرده های بزرگ اطلسی به پنجره های قدی سالن آویزون بود لوستر های کریستال به سقف پذیرایی نمایی خیره کننده میدادن

سمت چپ سالن نشیمن به در دیگه بود که چهار طاق باز بود، به نظر یا هال بود یا اتاق تلویزیون از دو سالن قبل کوچیکتر بود و مربع شکل فضای تقریباً اسپرت بود به دست مبل راحتی شکلاتی به ال ای دی بزرگ که به دیوار نصب بود به میز مستطیلی جلوی مبل که روش پر از ظرف و ظروف کثیف بود به پتو مسافرتی هم روی کاناپه جلوی تلویزیون بود، نصف پرده شکلاتی رنگ هال کنار زده شده بود به گیتار مشکی هم روی زمین ولو بود و سمت چپ هال به میز ناهار خوری دوازده نفره بود که الحمدالله روی اونم پر از آت و آشغال های مذکور بود درست کنار هال پله های مرمری طبقه ی اتاق ها شروع میشد و کنار پله ها آشپز خونه بود که بیشتر شبیه بازار شام بود هر چی ظرف تو کابینتش بود انگار آورده بود بیرون توش غذا خورده بود انداخته بود توسینگ ظرف شویی به امان خدا، دیدم ظرف شویی هم داره پس مشکل تنبلی آقا بوده

امیر محمد از پشت سرم گفت:

-بیخشیدا، این خدمتکار خونه ام تصادف کرده بیمارستانه فردا زنگ میزنم یکی رو بفرستن بیاد اینجاها رو تمیز کنه

نگش کردم و حق به جانب گفت:

-انتظار که نداری من نظم داشته باشم و در نبود یه زن تو خونه ام خودم به خونه ام سر و سامون بدم؟

دوباره به آشپز خونه نگاه کردم و گفتم:

-فردا کارگر میاد تمیز میکنه

-نمیخواه خودم میتونم تمیز کنم فقط ظرفه به خاطر 6 تا ظرف خدمتکار نمیخواه

امیر محمد-تو رو نیاوردم تو این خونه که خونه ی منو تمیز کنی «وا!!! حالا بیا و خوبی کن خود درگیری و دیگر درگیریه مضمن داره ها»

راهشو گرفت و رفت طبقه ی بالا منم دنباش راه افتادم وسط پله ها همین طوری که میرفت یه کم سرشو متمایل کرد که بینه پشت سرش میام یا نه ...

به در اول راهروی بزرگ اتاق ها که رسیدیم کف دستشو به آرومی به در زد و گفتم:

-بچه ها رو اینجا بخوابون ،اینو برای شبای بعد میگم

دوتا اتاق جلو تر رفت و به اتاق چهارم رسید ایستاد و منو نگاه کرد بعد در رو باز کرد بدون شک اونجا اتاق خودش

امیر محمد جلوی در اتاق ایستاده بود توچشمم نگاه کرد همون نگاه نافذ و پر حرارتش بدون اینکه از جذبه ی ابروهایش بکاهه که مثل همیشه چین خیلی کوچیک به ابرو هاش داده بود که بهش یه ابهت خاصی میداد انگار به پاهام آجر وصل کرده بودن و به امیر محمد نگاه میکردم حس میکردم داره ته دلم تردیدمو میخونه از اینکه ترسیدم یا شایدم هول کردم ...هیفا قوی باش تو انقدر ضعیف نیستی که نشون میدی قدم بردارو قدرت به زانو درآوردنتو نشونش بده تو یه شاهزاده ای ...»صدای

کوروش تو گوشم پیچید: (تو با 16 سال سن منو دیوونه خودت میکنی! اگر کمی بزرگ تر بود حتما از فرت شیفتگیت روانی میشم)

صبا: «هیفا تو خیلی خوشگلی بهت غبطه میخورم»

امی: «هیفا من میترسم از اینکه زیبایی تو بختتو ازت دور کنه تو بیش از زیبایی چیزی داری که درست عین آهن ربا مردا رو جذب میکنی مراقب رفتارت باش کمتر ناز کن ، سعی کن محکم تر حرف بزنی ، محکمتر راه بری ... هرگز به تو اینو یاد ندادم ولی تو در حین سنگینی و نجابت ل*و*ن*د*ی داری که دل هر کسو میلرزونه»

ابناه-هیچ کس لایق شاهزاده ی عرب نیست تو تازه نهالی وقتی یه درخت تنومند بشی همه به زانو در میان تو رو به هر بهایی نمیدم تو لیاقتت بیش از این حرفاست ...

اماه-هیفا ، مثل گربه با کش و قوس راه نرو

-اماه به خدا دارم عادی راه میرم راه رفتنم این طوریه

اماه-هیفا این عادت باناز حرف زدنتو کنار بذار

-اماه من که از قصد این طور حرف نمیزنم صدام این طوریه

اماه-با صدای بلند نخند همه بهت توجه میکنن ... گناه داره ...

به فضای اتاق نگاه کردم اتاق که نه چیزی اندازه ای خونه ی سابق من ، اندازه ی اتاق خودم تو خونه ی ابی یه فضای سی-سی و پنج متری که وسط اتاق یه تخت بزرگ دونفره بود که بالای تخت یه کنده کاری بی نظیر بود تمام اتاق از ست همون تخت کمد بود پاتختی ها میزتوالت ...

به طرف اتاق یه دست مبل بود که درست هم‌رنگ ست اتاق یعنی قرمز جیگری و سفید بود مبل قرمز کوسن های مبل سفید، مبل ها دور تا دور شومینه ی اتاق چیده شده بودن

پنجره ی قدی اتاق کمی باز بود و نسیم بهاری پرده ی حریر سفید و تکون میداد کف اتاق از همون سنگ مرمر سفید بود که فقط بین مبل ها یه فرش پز بلند قرمز پهن بود یه سرویس بهداشتی هم دقیقا کنار آینه ی قدی بزرگ روبروی تخت قرار داشت

چادرمو از سرم به آرومی کشید، طپش قلبم بالا داشت میرفت از تو آینه میدیدمش نگاهش از پشت سرم به روم زوم بود چادرم روی شونه ام افتاد، لبشو با زبونش تر کرد دستش هنوز خیلی نامحسوس دو طرف بازو هامو گرفته بود، چقدر بوی ادکلنش نزدیکه ... صدای خودم تو گوشم پیچید: «زنش چطوری از این دل کند؟»

خیله خب الان تو زنتی ...

دستامو از تو آسین های چادرعربیم بیرون کشیدم چادرم افتاد بینمون رو زمین سرمو متمایل کردم به طرفش ولی زیاد برنگشتم یه زاویه ی سی درجه فقط هاله ای از شو میدیدم دست چپش آروم روی پهلوام گذاشت، صبر کردم ببینم چیکار میکنه
.....،...، نه اونم صبر کرده کاری انگار نمیخواد بکنه منتظر چیه؟!!!!

آهسته شالمو باز کردم از تو آینه بهش نگاه کردم ... چرا عین مستو مشنگا داره فقط به همون زاویه ی کمی که از صورتم دید داره نگاه میکنه؟ یه حرکت بزن مرد... هیفا، هیفا اون مشکل داشته، باید کمکش کنی با هاش راه بیا ...

یه کم به عقب رفتم تنمو مماس با هاش کرد اول حس کردم میخواد بره عقب ولی سریع تو جاش مقرر شد، دست چپش کنار پهلوام محسوس تر شد، خوبه حتما تردید داره، دگمه های مانتومو باز کردم از تو آینه نگاش کردم دیدم داره از تو همون آینه ای که مقابلمونه نگاهم میکنه با همون چشمای قهوه ایش، آهان پس نهاد وجودت داره کم کم بیدار میشه! سرش کمی متمایل به پایین و چشماش متمایل به بالا به

سمت تصویری که از من تو آینه میدیدبا دست راستش آهسته مانتومو از شونه ام پایین کشید، زیر مانتومو یه تاپ گلبهی پوشیده بودم، نگاهش کردم بدون اینکه سرمو کامل بلند کنم چشمامو به طرفش به تصویر داخل آینه که دقیق و موشکافانه بر اندازم میکرد نگاه کردم، گوشه ی شالمو گرفتم، نمیخواستم بیهو از سرم بکشم باید بیش از این کلافه اش کنم، تو ی آینه نگاهشو از روم برداشت و تو چشمام نگاه کرد، نگاهمو تو چشماش دوختم، چشماش تغییر رنگ دادن روشن تر از ساعت های قبلند، انگار کم کم داره از رنگ قهوهای به تناژ عسلی تیره میرسه، دیگه بی احساسو سرد نبود برعکس جای هیجان هم نبود یه کنجکاوی محض تو چشماش هویدا بود گوشه ی شالمو به طرف صورتش کشیدم، چشماشو با یه دم تقریباً بلند بست انگار داره بومو از شالمو استشمام میکنه، بیشتر بهش تکیه کردم جفت دستاشو کنار پهلوام گرفت اینبار از هر دودفعه ی قبل محسوسانه تر، شالمو از سرم کشیدم موهای مجعدهم پخش شد دورم، چشماشو به سرعت باز کرد سرمو به قفسه ی سینه اش چسبوندم نفساش کمی بلند شد، قفسه ی سینه اش بالا پایین میشد

خودمو به جلو کشید اول فکر کرد میخوام از بغلش در بیام پهلو هامو محکمتر گرفت و از تو آینه دیدم که اخم کمرنگی کرد... میون دستاش برگشتم به روش، توی چشمام نگاه کرد قرنیه ی قهوه ای روشن رنگش مثل یه تیله ی قهوه ای توی چشمام از راست به چپ از چپ به راست حرکت کرد، دستم روی قفسه ی سینه اش گذاشتم، دستام یخ کرده بود... قلبم پر از تلاطم شده بود... لبمو با زبونم تر کردم نگاهش از چشمام به لبم کشیده شد، گوشه ی لبمو زیر دندونم کشیدم، بی اختیار لب هاش از هم باز شد، دستم از رو سینه اش کشیدم به دور گردنش، چشماشو همزمان با اینکه گردنشو به طرف دستم که نرم به دور گردنش میکشیدم متمایل کرد، رو پنجه های پام خودمو کشیدم گودی کمرم خواه ناخواه بیشتر شدو چشماشو از این تفاوت باز کرد، نگاهش روی لبهام جا خشک کرد آهسته و ریتمیک دست چپمو از رو گردنش به پایین اون چونه ی گردش کشیدم، نفسش مجدداً کمی بلند تر از حد معمول شد، سر انگشتای ظریفمو به پایین لبش کشیدم، گوشه ی لبمو دوباره زیر دندونم کشیدم، صورتش داشت داغ میشد به چشمام نگاه کرد انگار قدرت نفوذش دوبرابر شده بود، چشمای متمایل به عسلی رنگش عین عشقه داشت تموم حواس منو مجذوب خودش میکرد، دستش به گودی کمرم فشار آورد و منو بیش از قبل به خودش

نزدیک کرد، چشماش داشتن منو جادو میکردن، یه برق خاصی تو قرنیه ی چشماش بود که استقامتمو ازم میگرفت، تنم عین کوره ی آتیش شده بود... جفت دستامو دور گردنش حلقه کردم با رضایت خاصی به لبم نگاه کردو جای اون من لبمو رو لب نبض دارش گذاشتم...

هیفا؟! اومدی اونو راه بندازی چیکار میکنی؟ غرورت کجاست؟ اون باید بیاد سمت نه تو، برگرد عقب، نمیتونم، حتی برای چاق کردن نفسم نمیخوام از دست بدمش!!!! هیفا!!!! دست راستمو رو گونه اش گذاشتم، ملتهب و متحرر بود، برو عقب چشمامو باز کردم چشماش هنوز بسته بود خواستم عقب پیام همگام عقب نشینی سرم به جلو اومد و تنها نتیجه اش خم شدن کمرم از پشت بود، عقب تر رفتم جلوتر اومد کمرم خم تر شد... انقدر که دیگه از انعطافم خارج شد و لبه ی کتشو گرفتم و با یه حرکت کمرمو صاف کرد و لبشو از لبم جدا کرد نفس زنان نگاهش کردم، چشماش چه بلایی سر من میاره؟ کتشو در آورد و پرت کرد یه طرف اتاق، چطوری میتونه خودشو انقدر خوب حفظ کنه؟ من خودم دارم از هیجان میمیرم بعد اون تنها فرقی که کرده دیگه اون جذبه ی خاص چشمو ابروشو نداره و نگاهش منو از خود بی خود میکنه...

اینبار اون باید بیاد جلو دیگه غرور شکنی ممنوع...

موهامو روی یه شونه ام ریختم، نگاهشو میلی متری روی وجودم مانور میداد و منم از تو دگرگون میشدم، پنجه های دست راستمو توی دستش قلاب کردم، منو کشوند تو بغلش و جدی تو چشمام نگاه کرد باز میخواد با نگاهش من باشم که میام جلو، نگاهش نکن... تو بغلش برگشتم دستش که تو دستم قلاب بود دور شکمم پیچید... سرمو به چپ متمایل کردم...،...،...؟...،...،... ای وای... امیر محمد خشک شدی؟ این چرا این طوره هر وقت بر میگردم انگار دگمه ی آفشو میزنن...

اهسته دستشو رها کردم بی اصرار رهام کرد اگر دودقیقه ی پیش بوسه امونو تجربه نکرده بودیم میگفتم اون هنوزم خوب نشده چشمه؟! برو ببینیم چی میگه..

یه قدم اومدم ازش دور بشم کمرمو گرفت برم گردوند ،تو چشمم نگاه کرد ،نگاش نکن هیفا...

قلبم میلرزه وقتی این طوری نگام میکنه ،تنم باهاش مماس شد ...سرشو آورد پایین ولی پیش گام نشد فقط خودشو هم قدم کرد ،سرمو بردم جلو تو فاصله ی یه سانتی چشماشو بست ،یه فکری زد به سرم و خنده ام گرفت ،صورتمو برگردوندم موهام که به صورتش خورد فهمید دورش زدم ،موهامو آهسته کنار زدوتو گوشم زمزمه کرد:

-با من بازی نکن

-باید بفهمید خوب شدید یا نه

سرمو برگردوندم نگاهش کردم اخم کرده بود از حرفم خوشش نیومد ،رهام کرد ...وارفته نگاش کردم چرا بهش برخورد خوشش نیامد که به رخس بکشی مشکلشو ،من به نفعش حرف زدم جوری رفتار میکرد که انگار من مشکل داشتم باید من تکونی به خودم میدادم...

رفت رو مبل نشست ،شومینه رو شعله ی بسیار کمی بود ،دگمه های پیرهن سفیدشو باز میکرد با یه من اخم و عصبی چشم به آتیش دوخته بود ،پیرهنشو در آوردو پرت کرد رو مبل ، نیمه تن برهنش تو نور آتیش چی داشت با حال من میکرد ؟گرم شده بود ،عضلات بدنش چه خوش فرم روی سر شونه و بازو و سینه اش شکل گرفته بود ،داره منو به طرف خودش میکشونه جای اینکه اون به طرفم بیاد... قدم اولو برداشتم چشمامو رو هم گذاشتم ،هیفا چیکار میکنی؟؟؟برو لباسو عوض کن باید اون بیاد طرفت ...

حتما تو کمد لباسی هست

در کمدمو باز کردم ، نیم نگاهی بهش کردم ،امیرمحمد همچنان غرق نگاه کردن به آتیش بود ،به رگال لباسا نگاه کردم ،لباس خوابو که تو رگال لباس مجلسی نمیدارن

، تو قفسه ی کمده نگاه کردم... چندتا لباس تا شده بود یکی رو باز کردم جنسش میگفت که لباس خوابه ساتنی و مشکی بود، بازش کردم کوتاه و بندی بود و بالاتنش نیمی تور و نیمی از جنس خود پارچه؛ پشت لباس تا کمر گیپور بود نیم نگاهی دوباره به امیر محمد کردم هنوز غرق نگاه به اتیش بود از پا در میارمت

رفتم به سرویس، قد نیمی از اتاق خواب بود یه اتاق شیشه ای سونا، وان جکوزی دار، دوش جداگانه... یه روشویی بی نظیر با یه آینه ی زیبا و کلی قفسه کنارش که تو هر قفسه یه چیزی بود لباسمو عوض کردم و از توی قفسه لوازم آرایشی که بود برداشتم و آرایش کردم، موهامو کمی نم دار کردم بوی شامپوم با نم موهام بلند شد، موهام مجعد تر شد تو آینه به خودم نگاه کردم، آماده باش آقا امیر محمد

از در سرویس اومدم بیرون هنوز همون جا بود و در همون حال مذکور، رفتم نزدیکش سایه امو که دید از نوک پام نگاه کرد... آهسته نگاهشو بالا کشید، یکه خورده و هنگ کرده نگام کرد و نگاهش رو صورت و تنم بلیط رفتو برگشت گرفت، درست عین گربه با پنجه های کشیده قدم برداشتم به طرفش، پلک نمیزد همین طوری خیره ام بود، رو پاش نشستم، دستش دور کمرم حلقه شد، سرمو به گردنش فرو بردم، دست چپم رو سینه اش بود نفسش بلند و محکم شده بود، گردنش بوسیدم جای اون خودم شارژ شدم چقدر خوش بویی امیر محمد، حس میکنم تموم پناهم توی این لحظه اونه، یه آرامش خاص تو جونم پیچید، قلبم به شور متهنجدی گرفتار شد که هرگز تو زندگیم تجربه اش نکرده بودم حتی با کوروش!

سرمو بلند کردم، لاله ی گوششو بوسیدم، آهسته پشتمو نوازش کرد

طرف چپ گونه امو روی گونه ی چپش گذاشتم، سر شونه امو بوسید... سرمو به عقب کشیدم انگار منبع کشش بود قلبم تو سینه ام داشت عین پرنده خودشو به قفسه ی سینه ام میکوبید، تو چشماش نگاه کردم نور اتیش چشماشو عسلی کرده بود!!!، نمیتونستم انتخاب کنم چشماش واجب ترند برای طواف نگاهم یا لب هاش، منو کشوند دقیقا مقابل خودش، پامو قلاب کردم دور کمرش زیر گلمو بوسید چشمامو

بی طاقت بستم و نفسمو کشیدم تو سینه ام قلبم از پمپاژ تند خون داشت میترکید
گفتم:

-محمد بسه، من تسلیمم هر چی تو بخوای

چشمامو باز کردم لبخند رضایت رو لبش اومد و آهسته بلندم کردو پشتمو رو کاناپه
گذاشت و فاصله ی کم مونو پر کرد....

صبح طبق عادت همیشه ای که داشتم زود از خواب بیدار شدم و اولین چیزی که
یادم اومد این بود که من تو خونه ی امیر محمدم، نه اولین چیزی که یادم اومد خود
امیر محمد بود.... تموم رویداد دیشبو توسرم زیر رو کردم، تموم کاراشو
حرکاتشو... خیال میکردم کسی که مشکل داره باید دور از هر گونه این چنین رفتار
هایی باشه!!! ولی امیر محمد کامل کامل بود تنها یه غرور مضحک داشت که
میایستی طرف مقابل پیش قدم میشد تا اون دعوتشو می پذیرفت... یه جلتلمن
واقعی که کمتر زنی چنین شانسی رو داره که همچین کسی پارتنر اون باشه... هنوزم
گرمای لمسش رو تموم حواسم ملموسانه احساس میشه!!! هرگز این تجربه رو با
کوروش نداشتم، شاید این همه تحت تاثیر قرار گرفتن به خاطر سن کممه! نمیدونم
...

نسیم خنک بهار آروم توی فضای اتاق میپیچیدو یه حال خوبی به آدم میداد، جریان
بهاری صبح سر شونه های برهنه امو لمس میکرد و انگار یه نوازش آرومم میداد تا
خواب نوشین صبح و شیرین تر کنه...

قلبم هری ریخت، دستاش دور کمرو شکمم حلقه شده بودن پنجه های پر حرارتش
پوستمو لمس کرد و حس کردم طپش قلبم یکهوایی دور تند گرفت، از حرکت تشک
تخت و جست ریزی که کنارم خوردو فرو رفتگی ناحیه کنار بالشم متوجه شدم که
نیم خیز شده ولی همچنان دستش روی پهلوام بود و آهسته نوازشم میکرد، انگار که
با آرنج دیگه اش جک زده بود به پهلوام که رو بهم، در حالی که پشت بهش بودم
مسلط باشه، دستشو بالاتر کشید درست روی بازوم که از خنکای هوا یخ کرده بود و

با کف دست داغش 2-3 بار روی بازوم کشید و و بعد دوباره یه جست کوچیک روی تشک خورد و لب منتبضش رو روی سرشونه ام فرود آورد و نرم و طولانی بوسیدتم ، نفس نمیکشیدم میترسیدم بفهمه بیدارم و دست از نوازشم بکشه تنم از بوسه اش گُر گرفته بود ، انگار زمان ایستاده بود تا اون برای بازدم مجددش سربلند کنه ...تنم مور مور شده بود...دستش از حرکت بر روی بازوم ایستاد ، فشار دستش روی بازوم کم شدو یکهو از جا جست بزرگی زدوملحفه ای که روی جفتمون بودو کنار زد ولی فقط از روی خودش، از حرکت تشک فهمیدم که از تخت رفت پایین ...چی شد!!! چرا یهو کات داد؟ چرا یهو بلند شد?...آهسته چشممو باز کردم داره ربدو شامش و در حالی که داره کامل می پوشه به طرف سرویس میره... به شونه ام نگاه کردم دیدم هنوزم مور مور شدنم آثارش رو شونه امو بازومه...لعنتی فهمیده که بیدارم برای همین دست کشیده ، خب بیدار باشم مگه چی میشه؟! چرا درکش نمیکنم چشه؟ چه فکری میکنه؟ که غرورش میشکنه که اون پیش قدم باشه؟...از جا بلند شدم و یه زانومو تو بغلم جمع کردم و موهامو با چنگ راستم به طرف بالا دادم ، به سمت چپم به جاش نگاه کردم دیدم بالشش کاملا چسبیده به بالشم ، حتی اون قسمتی از بالشش فرو رفته که نزدیک فرو رفتگی بالش منه...چقدر نزدیک بهم بوده...قلبم یه حالیه بعد سه سال و نیم ، نه بعد بیست سال شبی رو داشتیم که حالم باتموم شبها متفاوت بود خوش به حال کسی که برای همیشه میاد کنارش...

این روزا حال و هوام خوب نیست

میدونم وقت رفتن دور نیست

یه احساسی دارم نمیدونم

تو که بیخیالی، از حال من چه میدونی

دارم رد میکنم، لحظه هامو با تو

میترسم جاده ها پر از رد پای تو باشن

وقتی که از پیشم رفتی

دلم و جونم دنبال جای پاهات باشن

من از تو نه از خودم میترسم

تو عادت داری به رفتن

ولی این منم که همیشه ترک شدم

مثل پاییز، دلم پر از برگهای زرد شدن

میترسم این روزا برن و وقت رفتن

دلم عاشق چشمت باشن

هیفا!!!! جلوی دهنمو گرفتم دستمو رو قلبم گذاشتم فقط یه شب گذشته!!! صدای مادر بزرگم تو گوشم پیچید: «قدیما نه عروس دامادو میدید نه داماد عروسو ولی خیلی هاشون عاشق هم میشدن میپرسی چطوری؟ کافی شب زفاف پادشاهی کنن، کافیه عروس اون شب شاهزاده با اسب سفیدشو ببینه... مهر زن شوهر از اون شب به دل هم میوفته برای ایمان به این حرف باید فقط تجربه اش کرد»

مامان بزرگ تجربه اش کردم وای نه، امیر محمد واقعا از اون دسته مردایی که میتونه به راحتی یه زنو سحر کنه... هیفا نباید اجازه بدی... این حرفت به اعماق قلبت که برسه دیگه کارت تمومه ...

یادم افتاد یه بار توی یه قسمت روزنامه که دور سبزی ای که خریده بودم پیچیده بود خوندم که هرگز در رنج سنی 15-20 ازدواج نکنید چون از نظر روان شناسی تمام

تصمیمات بر اساس احساسات گرفته میشه و منطق در روابط عاطفی دخالت نداره البته که استثنا همه جا وجود داره و بهترین زمان برای برقراری روابط عاطفی و تصمیم گیری ای منطقی توأم با احساسات در رنج سنی 22-30 ساله، حالا توی این چند سال هرچی از سن بالا تر و نزدیک 30 سال بشه تصمیم منطقی تر و انتخاب مشکل تر میشه زیرا که کسی نمی تونه فردی رو تحمل کنه که ایده ال تموم و کمالش نباشه، برای همین کسانی که بالای 30 سال ازدواج میکنن خیلی مشکل انتخاب میکنن، آنانی که زیر این گروه سنی ازدواج میکنن خیلی راحت تر عاشق میشن، تفاوت ها رو می پذیرند و البته معمولا نامعقولانه و عجولانه تصمیم میگیرند...»

من درگیر احساسات سرکوب شده امم وقتی عزیز دوردونه باشی و طرد بشی، وقتی جایگاه مرفه و عزیز شمرده شده اتو به یه عشق کودکانه بفروشی که بعد یه ماه زندگی، عواطف زود گذرت درتو فروکش کنه و حسرت و عقده ی خونه ی پدریت و نازو نوازشش تو دلت بمونه و نتونی دم بزنی و تنها به خاطر اینکه عشقت و انتخابت هنوزم انقدر انسان هست و دوست داشتنی که باید پاش بمونی و کمبوداتو با نوازش های ناشیانه اش ولی مهربانه اش پر کنی و از قضا خداوند همین تنها موجودی که بهش امید داشتی هم ازت بگیره و تو غرق در کمبود ها باشی؛ بعد 3/5یکهه کسی وارد زندگیت بشه که با تموم سرسختی رو بوم احساسات اونم تو لحظه هایی که سنت تو اوجشه بهترین نقشو بکشه جو گیر میشی حتی بعد یه شب، این مسخره نیست، کافی در شرایط باشی، مطمئنم به صبا بگم که شب فوق العاده ای با امیر محمد داشتم کلی مسخره ام میکنه و میگه نگو که عاشق دلخسته اش بودی موضوع علاقه نیست موضوع رفتار امیر محمد با من بود!

از حموم با اون حوله ی سرمه ای رنگش اومد بیرون، موهای نم دارش، صورتی که به خاطر گرمای آب برافروخته بوده، چهره اشو وحشی و هات کرده بود، بهم نگاه کرد انگار داره آنالیزمم میکنه سانت به سانت از فرق سر تا نوک پا، وقتی نگاهم میکرد اینطوری موشکافانه انگار به درون قلبم دست میزد قلبم ریز و محسوسانه میلرزید، ملحفه دور خودم محکم تر گرفتم نگاهش معذبم کرد آهسته نگاهمو به زیر انداختم
سلام کردم

-سلام

امیر محمد-سلام، فکر میکردم زودتر بلند شده باشی

-بیخشید الان بلند میشم

-برو دوش بگیر

خب خودم تکلیفمو میدونم! برای چی گوش زد میکنه؟ به شعورم توهین میشه

در کمدو باز کرد و تا پنجه های پام و روی سنگ سفیدو سرد کف اتاق گذاشتم سایه اش اومد بالا سرم، سرمو بلند کردم دیدم یه ربدو شام ست لباس خوابی که دیشب تنم بود دستشه و گفت:

-این راحت تر از ملحفه است

از جمله ای که میگفت خجالت میکشیدم، پنجه دستمو اروم دراز کردم تا ربدو شامو بگیرم، نیم نگاهی بهش انداختم، به چشممام عمیق و نافذ نگاه میکرد چشماش باز تغییر رنگ داده بود حالا قهوه ای با درصد متوسط بود، انگار نگاهش یه پیک مست کننده بود، نفس گیرم میکرد لعنت به تو امیر محمد مگه تو چشمات چی داری که حال آدمو عوض میکنه؟ نگاهش کن بلند شو ربدو شامو بگیر... بیجون نگاهمو ازش گرفتم، از جابلند شدم تا ربدو شامو ازش بگیرم، دستشو کمی عقب کشید، بدون اینکه نگاهش کنم پنجه ی کشیده ی پای راستمو به جلو تر کشیدم تا بهش نزدیک بشم و لباسو ازش بگیرم، تا دستمو دراز کردم، باز دستشو کمی عقب تر کشید بدون اینکه حتی یه میلیمتر از جاش تکون بخوره، کلافه نیم نگاهی بهش انداختم منظورش چیه؟!!! دیدم در حالی که سرشو صاف نگه داشته، نگاهش به طرف من شیب دار و به پایین کشیده شده انگار که داره از بالا به چیزی که به زیر دستشه نگاه میکنه، جسمی ضعیف، نحیفو متناسباً به اون ریز جثته و کوتاه قد تر، بدون حتی احساسی در نگاهش نه شیطنت، نه مهربونی، نه هوا... پس چرا این طوری میکنه کلافه ام میکنه با

این تن حوله پوش که تا نیمی از سینه ی ستبرشو میشه دید، این موهای خیسی که قیافه اشو و چشماشو وحشی کرده و اونو تبدیل کرده به یه مدل هات ...؛ آه، جا نبود برای اینکه دیگه قدم بردارم تا بتونم به دستش نزدیک بشم دیگه باید خودمو کش بدم تا قدم به دستش که لباسو دور نگه داشته برسه نمیخواستم دستمو بهش جک بزنم تا خودمو کش بدم برای همین رو پنجه ی پام ایستادم تا خودمو کش دادم به طرفش که دستم به ربدو شام برسه تعادلمو از دست دادم و افتادم تو بغلش و قبل اینکه بیشتر بیتعالد بشم با یه دستش کمرمو در برگرفت ... و سر بلند کردم دیدم بهم پیروز مندانه نگاه کرد درست عین یه شکارچی که شکارو با حيله به دام انداخته، قلبم عین قلب گنجشک میکوبید، یه چیزی افتاد رو پام، قلبم هری ریخت با وحشت نگاهش کردم، نگاه لامصبش دستمو لمس کرد ملفحه رو ول کردم وای خدایا الان چه فکری میکنه؟

نمیخوام درموردم بی خودی قضاوت کنه، نمیخوام بگه چه زود وامیده، یا چه سسته درمقابلم یا ... نمیدونم فکری بکنه که تو شخصیتو منش من نباشه... وحشتم تو چشمم انقدر زیاد بود که آروم زمزمه کرد :

-تو حریم خصوصی من کسی جز منو تو نیست

تا پیام هجه کنم که منظورش چی بود دیدم ربدو شامو آورد نزدیکم تا دور شونه ام بندازه... خب منظورت از این کشو قوس چی بود؟ مت آدم ربدو شامو میدادی دیگه ... ولی... نه، ننداخت دور شونه هام، درست نزدیک شونه ام که رسید پرتش کرد رو تخت، با تعجب به ربدو شام پرت شده رو تخت نگاه میکردم که آهسته مجدداً به تخت برم گردوندو گفت:

-برای بیداری خیلی زوده...

«توی آشپز خونه داشتم ناهار درست میکردم دلم عین سیر و سرکه میجوشید، بچه های طفل معصومامو چرا نیاوردن؟ مگه قرار نبود اول صبح بیارنشون؟ نکنه با خونواده اش توافق کرده که بچه هام پیش اونا بمونن... اصلا خود امیر محمد کجا

هست؟ صداش چرا نمی یاد؟ دستکش های ظرف شویی رو از دستم در آوردم و به طرف نشیمن رفتم؛ دیدم نشسته پای تلویزیون ولی تلویزیون نگاه نمیکنه داره حساب کتاب میکنه، موهای مشکیش، شونه های پهن و اندازه اش و اون تی شرت ساده ی سرمه ای کمرنگی که تنش بود، عضلات خوش فرم سرشونه و فیله ی پشتش از جذبی تی شرت مشخصه، حتی اونو از پشت سر جذاب میکرد...»

-چیزی میخوای هیفا؟

«شونه هام از این جمله ی ناگهونیش که بدون اینکه سرشو بلند کنه یا برگرده و منو ببینه گفته بود، پرید، از کجا فهمید من پشت سرشم نکنه لای موهاش چشم داره! نفسی بالا کشیدمو گفتم:»

-آقا امیر محمد

«برگشت نگام کرد «وا!!!!!! چرا اینطوری با هر بار نگاه کردن از نوک پام تا فرق سرم نگاه میکنه و بعد زوم میشه روی لبهام یا روی انگشتم که موقعه ی حرف زدن معمولاً از دستم خیلی استفاده میکنم؟ همه معمولاً وقتی دارن به صحبت کسی گوش میدن به چشمش نگاه میکنن ولی امیر محمد... یعنی همه رو اینطوری نگاه میکنه؟ من که نمیتونم به چشمش نگاه نکنم، میترسم هم نگاه کنم یه ابهت خاص یه مجذوبیت تام داره که بهم ل*ذ*ت*ی تجربه نکرده میده درست عین دخترای کم سن و سالی شدم که اولین دوست پسرشونو تو زندگیشون میبینند... باورم نمیشه یه زمانی ازدواج کرده بودم آخه کوروش مثل امیر محمد نبود که! همش تو دست و پای آدم می پیچید انقدر که گاهی کلافه ام میکرد ولی امیر محمد درست عین یه ویروس عمل میکنه آروم و نامحسوس در تو نفوذ میکنه طوری که خودتم نمیفهمی که به سمتش کشیده شدی در حالی که اون تا زمان تسلیم کاملت کوچیک ترین عکس العملی در قبالت نشون نمیده چطوری انقدر خود داره؟ منو با این لباسی که تحویلیم داده می بینه و عادی نگاه میکنه؟ هرگز خونه ی ابته یا کوروش همچین لباسی نپوشیده بودم یعنی نه که تو عمرم نپوشیده باشم جلوی خونواده ام هرگز اینطوری ظاهر نشده ام به ویژه مردا

یه تاپ جذب مشکی دکلمه با یه شلوارک جین بسیار کوتاه که حد اقل دو وجب بالای زانومه... اصلا اسمش شلوارکه؟! هنوزم معذبم جلوش این معذب بودنم حل نمیشه چرا؟!!

خب حتما به خاطر مشکلمش این لباسا رو انتخاب کرده دیگه... کدوم مشکل به نظرم کوروش مشکل داشت:»

-هیفا چی شده؟

«خاک بر سرت دوساعته داری نگاش میکنی... یه چشمش چرا روشن شده؟!!!!! به خاطر نوره؟ دیشب قهوه ای بود؟!!!!! به خاطر رنگ لباسشه؟!!!!!»

تو اتاق پنجره های قدی بزرگه که تو ی این تایم از روز خیلی نشیمن نور دار شده... من تموم مدت دیشب غرق چشمش بودم ولی ندیده بودم مثل الان انقدر روشن باشه قهوه ای متمایل به عسلی ای با رنگی خاص؟!!!!! از اون دست چشماست که با رنگ لباس تغییر میکنه چقدر قیافه اش متفاوت تر شده... خوشگل تر شده... هری دلم ریخت هیفا؟!!!!!

گوشه ی لبمو زیر دندونم کشیدمو نفسی مایوسانه کشیدمو سرمو به زیر انداختم و آرام گفتم:»

-آقا امیر محمد، چرا بچه هامو نمیارن پس؟!!

«امیر محمد با لحنی آسوده گفت:»

-زنگ زدم گفتم: فردا بیار...

«با وحشت سر بلند کردم نگاهش کردم با غم و هیجان مضاعف و غصه گفتم:»

-آقا امیر محمد!! ترو خدا....

«جدی با جذبه گفت»:

-ترو خدا چی؟ هیچیشون نمیشه نتر...

-بچه های من کوچیکن الان هفده ساعته که از من دورن

-خوبه! ساعت گذاشتی؟

با بغض گفتم: شما گفتید با بچه های من مشکل ندارید

-من گفتم مشکل دارم؟

-پس چرا نمیاریدشون؟

-گفتم «فردا»

-من دلم داره عین سیر و سرکه میجوشه

«امیر محمد تو جاش جابه جا شدو بیشتر به روی من متمایل شدو چشماشو ریز کردو گفت»:

-بیخشید؟ الان دلت برای چی عین سیرو سرکه میجوشه؟ مگه بچه هاتو پیشه دسته ی گانگسترها گذاشتم؟

«با صدای لرزون از اون ابهت چشماش، جذبه ی نگاه روشنش و صورتی که از فرد جدی بودن باز پیشونیشو منقبض کرده بود و منو منتظرانه نگاه میکردو این چهره اش ته دلمو خالی میکرد، گفتم:»

-آقا امیر محمد من کی جسارت کردم آخه؟ من... من... «عاصی شده دستامو از بالا به پایین آوردمو گفتم:»

-دلم بچه هامو میخواد... «اشکم بی اختیار از چشمام سرازیر شد، امیر محمد دقیق تر نگام کردو گفت:»

-میدونی چیه؟ طی این سه روز آشنایی همش فکر میکنم اونان که تو رو زاییدن و تویی که بچه ی اونایی

«یکه خورده و جا خورده بهش نگاه کردم و!!!! این چه طرز حرف زدن بود یعنی چی؟!!! خب من بچه هامو میخوام دلم براشون تنگ شده مگه این حقو ندارم با بغض گفتم:»

-یعنی چی؟ آقا امیر محمد خب من ..

-مادری، «سری تکون داد و با لحن کمی عصبی و عاصی گفت:»

-ولی «از جا بلند شدو کاملا روبروم اونور کاناپه ایستاد و تاکیددی دستشو بالا گرفت و گفت:» در درجه ی اول در قبال من قبول وظیفه کردی

«با چشمای کاملا خیس و ترسی که از تحکم لحنش تو دلم افتاده بود و دستای یخ کرده و قلبی که عین طبل تو سینه ام میکوبید گفتم:»

-مگه من کوتاهی کردم؟

«سرشو به جلو متمایل کرد و دستشو تو جیب اون شلوار گرم کن مارک داری که سرمه ای پرننگ بود و آرم پوما درست کنار جیبش حک شده بود، فرو کردو محکم تر گفت:»

-مگه تو با این بچه هام بچه هام گفتنات تا حالا تونستی حرکتی بزنی؟

«دستام همین طور رو هوا مونده بود با اون صورت نمناک گویا دگمه ی استوپمو زدن که تو دهن امیرمحمد نگاهم ثابت شده بودو دهنم باز مونده بود، دیگه چیکار کنم؟!!!»

-چرا منو اینطوری نگاه میکنی؟

«گردنمو کمی عقب کشیدمو با پنجه های دست چپ موهامو عقب دادم گفتم:»

-من...من....من اصلا...آقا امیر محمد...من ..

«بنال دیگه،آخه چی بگم پسره ی پررو چه انتظاری دیگه داره بهش چی بگم؟ مگه من مثل اون پررو ام میتونم حرف بزئم؟!!!»

امیر محمد سرشوتکون داد تا ادامه ی حرفمو بشنوه،چشماشو ریز کرده بودو سرشو متمایل کرده بود به راست انگار میخواست گوششو تیز بکنه تا حرفمو بشنوه ولی من مگه میتونم حرف بزئم روم همیشه لامصب هم زل زده تو چشم من من هم که این نگاه وحشیشو میبینم اختیارم از کف میره...ترو خدا منو نگاه باز زدم زیر گریه ...

امیرمحمد بلند و محکم گفت:»

-واسه من گریه نکن حرفتو بزئ

«شونه هام از دادش پرید، حالا داد زد...دیگه تمومه، مگه میشه این دهن منو جمع کرد؟ اماه همیشه میگفت: «تو از بچگی زر زرو بودی؟» بسه گریه نکن هیفا قوی باش، داد میزنه قوی باشم سر من تا حالا کسی جز ابتاه داد نزده، تازه اونم هر بار با داد ابتاه مردم از گریه و زنده شدم حالا این صداشو انداخته رو سرشو داره سر من داد میزنه سر من؟! کی جرئت داره سر من داد بزنه تو اوج دعوا و کش مکش وقتی یکی از شرکای ابتاه اومده بود خونه امون تا منوراضی کنه تا دست از ازدواج با کوروش بردارم... وقتی سماجتمو دید عصبانی شد داد زد: «دختر تو چقدر یه دنده ای!!!» ابتاه بلند شد یقه اشو گرفت و گفت: «کسی سر بچه ی من داد نمیزنه هنوز من نمردم که بی کسو کار باشه که اجازه بدم کسی صداشو روی دخترم بلند کنه ما با هم اختلاف داریم ولی فقط منو دخترم، اجازه نمیدم کسی خردش کنه...» ابتاه کاش هنوزم همون اعتقادو داشتی...»

بلند تر دادزد: بسه

«با وحشت یه لحظه سربلند کردم نگاهش کردم، صورتش ملتهب شده بود از هراس نفس نفس میزد، تار میدیدمش پلک زدم تا اشکم فرو بریزه تا خوب ببینمش تا اشکم فرو ریخت انگشت اشاره اشو بالا گرفت به طرفم و شمرده شمرده گفت:»

-گریه نمیکنی، حرفتو میزنی

«بغضمو میخواستم بخورم ولی چونه ام میلرزیدو چشمام لبالب از اشک میشد، باز دمی با صدا بیرون داد «اوف» چنگی به موهاش زد انگار با یه بچه ی زبون نفهم طرفه سری تکون داد و گفت:»

-میگم بیارنشون ولی الان نه

-میخوام... «دقیق باز چشم دوخت به لبم که چی میگم» ادامه دادم..

-میخوام باهاشون حرف بزنم

-حرف بزنی آروم میشی؟

«سری تکون دادم ولبمو با زبونم تر کردم و سری تکون دادو دستشو طرفم دراز کرد وگفت:»

-بیا

«به دستش نگاه کردم ،شاید میخواست صدام کنه که بیام طرفش ولی من سریع از ذوق حرف زدن با بچه هام به طرفش پا تند کردموانگشتای ظریفو کشیده ام و سردم تو دستای عضلانی و برنزه و مردونه ی امیر محمد گذاشتم؛اول آروم گرفت ولی بعد محکمتر گرفتو منو از پشت کاناپه که پشت به در ورودیه نشیمن بود و من دقیقا دو قدم جلوی در ایستاده بودم،ردم کرد و مقابل خودش کشوند و رو کاناپه نشستو دست منم کشیدو نشوند کنارش منتظر نگاهش کردم گوشیشو از روی میز برداشت و یه اپل مشکی بود روشنش کردو شماره رو لمس کردو گوشی رو دم گوشش گذاشت و همزمان به من نگاه کرد با هیجان بهش منتظر نگاه کردم ،سینه ام از هیجان و ذوق با نفس های بلندم بالا و پایین میشد آخه تا حالا از بچه هام یه شب دور نبودم،نگرانشون بودم خب میترسیدم تنها دارایی من تموم جون و عشق من بودن...»

تلفن قطع کرد وارفته با دهن باز به دستش که گوشیشو از گوشش فاصله داده بود نگاه کردم چی شد؟نگران نگاهش کردم بد جنسانه نگاهم کردو گفت:»

-تو یه دورگه ی عرب هستی

«چی میگه؟چه ربطی داره زنگ بزنی بینم دلم داره از دهنم درمیاد یاد نژاد وامونده ی من افتاده...»

امیرمحمد- برام برقص تا زنگ بزنی

چی؟چی!!!!!!!!!!!!!!!چی!!!!!!!!!!!!!!!چی؟چی؟!!!

«امیر محمد تکیه داد و گوشیشو پرت کرد اونور کاناپه و عادی و سرد گفت:»

-برام برقص همین

-برقصم؟!!!

«چشمام 4 تا شده بود ،این چرا اینطوریه؟رقص چیه؟!!!»

امیرمحمد-تو میرقصی، من زنگ میزنم

«بغضم گرفت مگه من گروگانم؟ یا بچه هام گروگانن که از من کار میکشه تا زنگ بزنه تا بغضمو دید باز نگاهش جدی و خشن شدو گفت:»

-گریه نمیکنی،گریه نمیکنی زنگ که میزنم هیچ نمیارمشون تو قبول کردی ما قرار داد داریم...

-این درست نیست

امیرمحمد-چی درست نیست؟من شوهرتم تو هم به خاطر یه سری وظایف اومدی تو این خونه تو«با دست اشاره کرد بهمو با تحکم گفت:» این شرایط تو این زندگی رو...پذیرفتی،مسئولیت داری، متعهدی....

-من رقص بلد نیستم

«امیرمحمد اخم کردو اروم گفت:»

-تو حتی راه رفتنتم با قر و عشوه است من برعکس تو خیلی وقته بچگیمو رد کردم
سر منو شیره نمال

«تو چشماتش نگاه کردم باز نگاه عمودی و افقیشو رو تن و بدن و صورتم مانور دادو
سر آخر توی مقصدش یعنی چشمام نگاه کردو گفت»:

-برو بالا از تو کمدا تاقم، همون جایی که لباس خوابو برداشتی یه لباس عربی طلایی
میپوشی میای

تا اومدم لب باز کنم با تحکم و تاکید بیشتر گفت»:

-می پوشی، میای

«خدایا گرفتاری شدم! صبا خدا خوبت کنه تو که گفتی این مشکل داره من خیال
کردم الان میرم خونه اش آسمون جلی این که داره دمار از روزگار من در میاره... رفتم
بالا آره من از کودکی این رقصو آموزش دیدم، ابناه اینو میخواست که دخترش رقص
اجدادیشونو بلد باشند شاید همین رقص بود که راه رفتن و حرکات منو حُسن
خواهرمو درست عین گربه خرمان و کشیده کرده بود... درکمدو باز کردم قیافه بچه
هام اومد تو ذهنم الهی مادر قربونتون بره الان چیکار میکنید فدای روی ماهتون برم
طفل معصوم های من این پسره که فعلا داغ کرده نمیدونه دیگه از من چی بخواد
..لباسو برداشتم یه بالاتنه ی سنگ دوزی شده ی طلایی بود که از زیر سینه کلی ریشه
و پولک های ریز میخورد و پشتش کاملا باز بود، یه کمر پر از پولک های ریز و طلایی
و ریشه های منظم و ضریح دار برآق بود این کمر پر زرق و برق به شلوار حریری وصل
بود که از روی رون پا چاک میخوردتا مچ و دور مچ پا با همون پارچه ی بالاتنه کیپ
میشد وپایین مچ پا هم دور تا دور از پولک های ریز تر دور کمر بود، پوشیدم و به
خودم تو آینه نگاه کردم وای من تا حالا از این لباسا نیوشیدم لباس دیشم بهتر از
این نبود ولی... در اتاق باز شد برگشتم دیدم، تو چار چوب در ایستاده جفت دستاش
تو جیب شلوارش و سرشو بالا تر از حد معمول گرفته و منو از افق نگاه میکنه میل به
میل از نوک پا تا گردن با نگاهش ریتمیک و مانوروارانه روی وجودم قدم رو میرفت

ولی توی چشمش هیچ احساس و شور و شعفی دیده نمیشد اره مشکل داره مگه میشه منو با این لباس دید با این هیکل با این سر و وضع بعد عین سنگ سرد نگاه کرد!!!!؟ احتما میگه این کارا رو بکنم خودشو امتحان کنه

به جلو حرکت کرد نگاهشو ازم گرفته بود، به من توجه کن حرصم میگیره من همیشه تو مرکز توجه بودم... از کنارم بی خیال رد شد مگه مرض داری گفتی اینو بپوشم که حالا یه نگاه مغرورانه بهم بندازی و رد بشی؟!!! وارفته نگاهش کردم انگار کوره هیفا؟!!! کنترل یه چیزی رو از روی پاتختی برداشت و به طرف ست مبل ها رفت و رو همون صندلی ای که دیشب نشسته بود نشست و کنترلو به طرف بالا گرفت یه سیستم صوتی با هزار دمو دستگاہ و بیس و... فول ابشن روشن شد و یه آهنگ عربی سبک نو تو فضا پیچید با کنترل به طرفم اشاره کردو گفت: «

-بیا این جا

«رفتم مقابلش و نگاهش کردم با پاش میز گرد کوچیک بین مبل هارو کنار زدو آهنگو عوض کردو یه آهنگ ریتمیک تو فضا منتشر شدو گفت:»

-شروع کن

دستامو بالا بردم، بهش نگاه کردم انگار داره تلویزیون نگاه میکنه، فقط نگاه تنها نگاهی که سرده ولی حال من دیونه کرده، کمرمو با ریتم آهنگ درست عین هشت انگلیسی حرکت دادم نرم و روون نگاهش به کمرم قفل شد... حس میکنم به هزار سال قبل مابین اجدادم زندگی میکنم که منو به یه اربابی فروختن حس تحقیر داشتم چون سرد نگاهم میکرد چون تنها دارایمو، بچه هامو ازم گرفته بود تا با من برنامه های سرگرم کننده واسه خودش فراهم کنه، عصبی بودم وجودم پراز حرص و عاز بود نه از امیر محمد از ابتاه که منو نپذیرفت تا من درست عین یه برده باشم، غرور بی انتهام منو از عرش به فرش نشوند به تنم با ریتم آهنگ موج دادم صدای دایه ام که یه عرب اصیل بود تو گوشم پیچید که بهم میگفت موزیکو خوب گوش بده هر ضرب یه ضرب تو کمر هر ضرب آروم ریتمو با سینه نمایش میدی یادت باشه نیمی از رقص

عربی عشوه است و نگاهی که به بیننده هات میکنی، نذار کسی از آتیش رقص تو نگاه برداره...

چرخ زدم موهام با چرخم پریشون تر شد، تو جاش جابه جا شدو از تیکه خارج شد و به جلومتماپیل شدو جفت آرنج هاشو روی زانوهاش گذاشت و چشماشو کمی ریز کردو دقیق تر به حرکاتم نگاه کردو دستی به چونه اش کشید... ولی همچنان از سردی نگاهش کم نشده بود این اهنگ لعنتی هم تمومی نداره... نیوشا، پروشای مامان عزیزکام چیکار میکنید؟

کمرم یهو گیر کرد اول نفهمیدم چی شد ولی سریع متوجه شدم که بلند شده اومد طرفمو کمرمو در بر گرفته با یه دستش دور تا دور کمرم و احاطه کرده بود، کنترل سیستم تو دست چپش بود آهنگو عوض کرد (تانگو)

تو چشمام با اون چشمای افسون گر و ابروهایی که اون گره ی کوچیک زینتش بود نگاه کردو بعد نگاهشو به لبم کشوندو گفت:

-حالا با من می رقصی

پنجه های دستمو روی سینه ی ستبرو سفتش عضلانییش گذاشتم تا به عقب هولش بدم ولی زورم نمیرسید عاصی شده گفتم:

-قول دادین

-گفتم(زنگ میزنم)

«با حرص و پا فشاری گفتم:»

-اول زنگ

«محکمو متحرص تو چشمام نگاه کردو گفت:»

-اول رقص

«عاصی شده موهامو تو چنگم گرفتمو با بغض و چشمای مملو از اشک سرمو بلند کردم تا حرف بزنم عصبی در حالی که تو چشمام از چپ به راست و راست به چپ نگاه میکرد با صدای خش دار گفت:»

-هر اصرار یه روز دیدارتونو عقب میندازه

«با وحشت نگاهش کردم ،کمرمو به طرف خودش کشوند تو عمق چشمام نگاه کردو گفت:» :

-گریه کنی میشه فردا صبح

«اشکم ریخت و با غم و حرص نگاهش کردم با سنگدلی گفت:»:

-پس فردا

«زدم زیر گریه عصبی تر شد کمرمو محکم تر به طرف خودش کشوند دیگه هیچ مرزی جز لباسامون بینمون نبود نفساش بلند و خش دار شد با صدای آروم و متحرص صورتشو به صورتم نزدیک کردوبا اون تن صدای قوی و بمش گفت:»

-اگر لوس بازیتو کنار نذاری از این بدتر میکنم

«هیفا هیفا گریه نکن احمق خرس کن نیوشا و پروشا رو بیاره با گریه که کاری درست نمیشه می بینی که از اون دسته مردایی نیست که با گریه ی زن دلش به رحم بیاد رامش کن نرمش کن جای این که لج بازی کنی...»

با همون صورت خیس و اعصاب داغون در حالی که توی چشمام عمیقو نافذ نگاه میکرد تا ببینه عکس العمل بعدیم چیه بدون لحظه ای تأمل به کارم، دستمو به احاطه ی صورتش در آوردم و رو نوک پنجه های پام ایستادمو لبهاشو بوسیدم اول اون نمی بوسیدتم حس میکردم دارم از خرد شدن غرورم ذوب میشم ولی بعد همراهیم کرد ولی... این بوسه مثل دیشب نبود از سر اجبار بود حتی مثل امروز صبح... چشمام بسته بود ولی همینطور اشکم می بارید که از سر اجبار و ندونم کاری و بچگیم باید از خونواده طرد بشم که گرفتار اینطور مرد باشم و بچه هامو نبینم....

منو محکم از خودش جدا کردو با حرص نعره زد:»

-بس کن

«زانو هام خم شد همونطور جلوی پاش نشستم و آزادانه صدای گریه امو تو فضا پیچوندم، من، بچه هامو میخوام

صدای نفساشو میشنیدم که بلند و عصبی بود همینطوری بالا سرم ایستاده بود ...

بعد نزدیک یه دقیقه شنیدم که گفت:»

-الو... سلام محمد جواد ...

«سربلند کردم دیدم داره با خشم خفته نگام میکنه، از جا بلند شدم و اشکامو با پشت دست پس زدم و متهنج نگاهش کردم، زنگ زد... عصبی نگام میکرد گوشه رو داد بهم گوشه رو گرفتم قلبم نبض گرفت»

-الو مامان هیفا

پروشا بود

-الو مامانی الهی من قربون تو برم مامان خوشگلم، قربون صدات برم

پروشا- مامان هیفا چرا نمیایی؟

-مامان جونم خیلی زود عمو محمد جواد میارتنون

نیوشا-بده منم حرف بزnm...الو مامان هیفا جونی

-جان مامان؟ فدات بشم...چیکار میکنید؟

نیوشا- عمو محمدجواد مارو برد سرزمین عجایب انقدر خوش گذشت

-الهی قربونت برم مامان اذیت نکنیدا

نیوشا- نه مامان هیفا، کی میایی؟

پروشا -بده من، مامان، خب بیا دیگه مادر جون نمیتونه مارو بخوابونه

صدای مادر جون همراه خنده ی باباجونو محمد جواد اومد که میگفت:

-!!!!پروشا!؟

پروشا- نه اینطوری میگم که بیاد مادر جون آخه ما کوچولوییم عموامیر محمد که کوچولو نیست رفته پیش اون

محمدجواد -آخ من قربون تو برم با این زبونت

مادرجون-بده من گوشی رو ..الو؟

-سلام حاج خانم

مادر جون-سلام مادر حالت خوبه؟

-بله ممنون تر خدا ببخشید بچه ها اذیت میکنن

مادر جون-چه اذیتی مادر؟ والله من این دوتا طفل معصومو یه لحظه نمی بینم
همبازی واسه باباجونو محمد جواد آوردی، بگذریم مادر از امیر محمدم بگو

«وای خاک بر سرم چی بگم؟ به امیر محمد نگاه کردم جدی و با جذب بهم نگاه میکرد
چشم دوخته بود به دهنم که چی میگم حالا جلوی این چی بگم؟»

صدای جیغ نیوشا اومد و پشتش صدای جیغ پروشا و مادر جون گفت:

|||!؟!دخترا؟ دخترا دعوا؟ محمد جواد موهای اونو از چنگش در بیار

پروشا- واسه منهههههههههههههه

نیوشا- واسه خودممممممممهههه

مادر جون - پروشا نکن مادر بیا بیا با مامانت حرف بزن کارت داره

«پروشا گوشه رو گرفت و...»

امیرمحمد از اتاق خارج شد ... به زور بچه ها رو راضی کردم تا قانع بشن که محمد
جواد میارنشون ، بماند چقدر جلوی خودمو گرفتم تا در برابر بی تابی بچه ها گریه
نکنم...

رفتم صورتمو شستم دلم قرار گرفته بود حالا با اون بخت النحس چیکار کنم؟ لباسمو عوض کردم موهامو جمع کردم باید برم منت کشی؟ من؟ تو تموم زندگیم عالمو آدم منتمو کشیدن و حالا خودم به این روز افتادم؟ پس چی؟ میخوای همین روز اولی بگه هری؟ یادت رفته با خودت عهد کردی به خاطر بچه هات هر کاری بکنی، هیفا ابتاه که دست از لج بازی برنمیداره تو هم که پول نداری نکنه میخوای مثل دوسال پیش آبروتو کف دستت بگیری؟ نه؛ پس برو مثل آدم باهاش رفتار کن

از پله ها پایین رفتم مستقیما رفتم تو نشیمن دیدم تلویزیون بزم روشنِ یه لیوان آب دستش بود و دست دیگه اش یه شیشه قرص، قرص چیه؟ !!! رو میز هم یه بسته کلردیازپوکساید بود خب این که آرامبخش ولی اون که تو دستشه چیه؟!!!»

-لوس بازی ها تموم شد؟

«از تحکم لحن و یکهو حرف زدنش پریدم، از کجا میفهمه پشت سرشم؟؟؟ کاناپه رو دور زدمو رفتم مقابلش منو شاکی ولی آروم نگاه کرد، گوشیشو مقابلش گرفتمو گفتم:»

-ممنون

«گوشی رو گرفت و کنارش نشستم و با خجالت نگاهش کردم منو با همون نگاه قبلیش نگاه کردو لیمو با زبونم تر کردم، باز گوشه ی ناخنمو شروع کردم به کندن حالا چی بگم؟ الان آرامبخش خورده آرومه، خنده ام گرفت یعنی دیگه داد نمیزنه، لیمو به دندون گرفتم و سرمو به زیر انداختم و با لحن قبلیش گفتم:»

-نکن

«دیگه میدونستم این فعلو برای نهی کردن از کندن پوست دستم استفاده میکنه، بی قرار نگاش کردم و کلافه گفتم:»

-آقا امیر محمد، ببخشید

«منو با آرامشو سردی نگاهش نگاه کردو نفسی کشیدو گفت»:

-تو که تقصیر نداری... «با تعجب نگاهش کردم و ادامه داد»:

-لوس بار اومدی، فکر میکنی هر چی میخوای باید همون بشه «تو جاش جابه جایی شدو دقیق تر نگاه کردو گفت:» دختر تاجر معروف عبدالعزیز بودی تو دستور دادی همه اطاعت کردن اونی هم که مخالفت کرده، گریه و زاری و ناز و قهر کردی همه رو به ستوه آوردی و امر، امر توشده بعد هم که رفتی با یه پسر ظاهرا مظلومی که در برابر دختر تاجر عرب احساس ضعف میکرده و مسلما همیشه سر تعظیم در برابرت فرود میاورده ازدواج کردی و الان هم که اینجایی طبق عادتت خیال میکنی من باباتم، منم شوهر مرحومت، منم نوکرو چاکر دم خونه اتونم ولی خانم کوچولو سخت در اشتباهی «منو میگی؟ یکه خورده تو دهن امیر محمدو نگاه میکردم که چی میگه؟!!!! حتی در برابر لحن به ظاهر آروم ولی محکمش آهسته نفس میکشیدم چون میترسیدم از ابهتی که هر لحظه توی اون شهر شور انگیز چشمش موج مینداخت و از فخر فروشیش به من نمی کاست» ادامه داد در حالی که صورتشو جلو آورده بود و تو فاصله ی 15 سانتی متری صورتت با لحن قوی تری میگفت:»

-اینجا خونه ی من، من، لوس بازیها تو میداری پشت در این خونه «با دست اشاره به بیرون کرد» و فراموش میکنی که قبلا صفتی با این مضمون داشتی وگرنه هیفا کلاهمون میره تو هم اون روز خونه ی محمد حسن صغری کبری چیدم ولی خیال این یه موردو نمیکردم که باهات اتمام حجت کنم ولی الان «با دستش تاکید کرد حرفشو»:

-الان میگم، من دختر نیاوردم که به فرزند خوندگی قبول کنم اونم با دوتا زیر مجموعه ی کوچیک تر، قرار هم نیست بابای سه تا دختر نونور باشم زن آوردم زن «یهو عصبی و کلافه گفت:»

-منو اونطوری نگاه نکن انگار دارم با زبون غریب حرف میزنم که فقط پلک میزنه، می فهمی چی میگم یا نه؟

«لبهامو بستم وبا بغض نگاهش کردم چه مغرور چقدر منو تحقیر کرد دیدی؟ چقدر توهین کرد؟ دلم میخواد جیغ بزنم و تهدیدش کنم که میرم ولی زهی خیال باطل مگه این مردی که مقابلت نشسته؟ عاشق سینه چاکی که پس از پستی ها و بلندی های زیادی بهت رسیده و الان بگی میرم به پات می افته و میگه هیفا جون امیر محمد جون عشقمون منو ترک نکن؟ از خدایه که از شرت به قول خودش یه دختر نونور و لوس با دوتا زیر مجموعه خلاص بشه به بچه های من میگه زیرمجموعه بی ادب خب چی؟ چی هیفا؟ محتاجشی می فهمی؟ مگه یادت نیست گفت «وقتی میای خونه ی من انگار که واسه ی من کار میکنی طرف صاحب کارته ناز کشت که نیست»

-منو نگاه نکن جوابمو بده

«با چونه ی لرزوم در حالی که با خودم مقابله میکردم تا اشک نریزم با صدای ضعیفی گفتم:»

-چشم

-از اشکت به عنوان صلاح استفاده نکن رو من کار ساز نیست

-میدونم

امیر محمد پوزخندی زدو گفت:

-خوبه پس میدونی و این همه چشماتو به زحمت میندازی

«سرمو بلند کردم و نگاش کردم و گفتم:»

-من از اشکام به خاطر فریب شما استفاده نمیکنم، اشکام از سر... از سر...

«اومدم بلند بشم آرنجمو گرفت و کشیدو نشوندتمو منو به طرف خودش کشوند و تو چشمام نگاه کردو گفت:»

-ادامه اش؟

-میخوام برم غذا درست کنم

-تو رو برای کار خونه ام نیاوردم

«در حالی که سعی میکردم آرنجمو از تو دستش بکشم بیرون گفت:»

-همون خونواده ای که منو لوس بار آوردن، با طرد کردنشون علاوه بر اینکه منو بدبخت بنده های خدا کردن طی چهار سال تنهایی بهم آموختن که زن بودن تنها یه وجه نداره تو ایران مرد سالاریه و باید برای اینکه بهت توهین نکنن در موردت قضاوت نکنن، تحقیر نشی... برای خونه ی شوهرت یه کدبانوی کامل باشی حالا این شوهر، شوهرعقدیت باشه یا اربابی که محرمته(اشکم ریخت ولی سریع با نوک پنجه های دستم پیشش زدم و تو چشمای قهوه ای عسلی امیر محمد مثل خودش زل زدم و نگاه کردم در حالی که حتی توی اون شرایط گری خوندن واسه هم باز نگاهش قلبمو متاثر میکرد)

دندوناشو رو هم گذاشت و فشار داد اخمش پرننگ شده بود فقط نگاهم میکرد حرفی نمیزد و انگار حرفاشو داشت با چشماش برام هجه میکرد، آرنجمو از تو دستش کشیدم بیرون و از جام بلند شدم زیر لب نجوا کردم:»

-من لوس نیستم فقط آمادگی آسیب دیدن نداشتم، انقدر آسیب دیدم که دیگه کنترل چشمامو ندارم

چشمامو با زور باز کردم، نور توی اتاق فشارو روشن کرده بود، چهره اش درست با اون چشمای بسته اش مقابل چهره ام بود با همون موهای پر پشت تیره اش انگار حتی وقتی هم که خواب از جذبه اش کم نمی شه بازم نزدیکمه، خیلی نزدیک انقدر که حرارت بدنشو احساس میکنم، دستش بالا سر بالشم بود ولی بغلم نکرده بود فقط رو بهم بود و نزدیکم یه حسی بهم میگفت: «کاش تو بغلش بودم اعتماد به نفس میگیرم که تو آغوشش هستم، خاصه» خاصه؟!!!! نمیدونم چرا وقتی کنارشم طی این دوشب ته دلم حس قوت میکنم شاید چون یکی کنارم قرار گرفته که دیگه چشمای هیز و درنده دنبالم نباشند و برای همین این حس آرامشو حتی در برابر نا آرومی و سردی های امیر محمد دارم ...

اروم تو جاش جا به جا شد سریع چشمامو بستم میدونم اگر بخواد بغلم بکنه بدونه بیدارم پشت بهم میکنه رفتارای امیر محمد کلیدی و منحصر به فرده سریع دست آدم میاد، خدایا منو تو آغوشش بکشه خواهش میکنم، خواهش، امیر محمد بغلم کن، بغلم کن بوی خوشتو میخوام یه بار دیگه استشمام کنم، وقتی از کسی خوشت میاد خب خوشت میاد دیگه برای چی انکار کنم؟ که نه من حسی بهش ندارم برعکس من خوشم میاد که تو بغل چنین آدمی باشم با وجود اخلاق های مزخرفش، رفتار های سردی که هرکسی رو از خودش ممکن برونه ولی نمی شه از خوشتیپی و خوش قیافه بودنش گذشت حتی از اینکه وقتی طعمه رو به چنگ میاره باهات لارژ برخورد میکنه

دستش دور کمرم انداخت، با رضایت نفسمو بیرون دادم دلم میخواست لبخند بزمن ولی جلوی خودمو گرفتم، بوی تنش تو مشامم پیچید تلخ و خنک، قیافه اش تو ذهنم متجسم شد و یاد روز گذشته افتادم که آخر هم زنگ نزد که بچه هامو بیارن کل روز هم مثل برخوردای قبلیش باهام برخورد کرد و آخر شب هم گیتارشو برداشت تمرین کرد ملودیش تو سرم پیچید رووون و بدون مکث میزد تمرین کرده و ماهرانه از آشپز خونه یواشکی نگاهش میکردم، تو قالب یه هنرمند، من تو بغل همچین کسی هستم...پرستیزش برام خواستنیه، بُعد زیبا پسندانه ام تأییدش میکنه چشمامو باز کردم، دقیقا باهش چشم تو چشم شدم همون چشمای قهوه ای عسلی، ابروهای

پهن مرتبِ مشکیش، چشماش، چشماش... نفس گیرم میکنه نگاهش با تموم دنیا
متفاوته...

هیفا خود دار باش چشم دوخته بهت تا از ترندش استفاده کنه...

ردپاتو پاک کن از روی دلم

من بعد تو این حسو هر روز مرور میکنم

یاد تک تک لحظه هامون می افتم

شاید اون لحظه، از چشمت افتادم

عطر تنت، میپیچه تو خونه ام

حتی وقتی که تو خوابم

قلبم

بو تو میشناسه و مجنون میشم

بعد تو

کجای دنیا برم که تو نباشی و من آروم شم

کی از این احساس میرم و تنها و بی تو می شم؟

همه جای دنیا پر عطر نفساته

این من نیستم، اگر که یادم بی تو باشه

برام سخته گفتن این حرف

که کاش چشمت مال من باشه و...

با وحشت چشمامو باز کردم و سرمو عقب کشیدم، سر انگشتای دست راستمو روی لبم گذاشتم، چقدر از بوسیدنش تب داره! با گنگی و اخم نگام کرد، قلبم صداشو رو اکو گذاشته بود و می کوبید و گوشمو داشت کر میکرد... توی چشماش با وحشت نگاه کردم شعرم اروم تو گوشم نجوا شد...

کاش چشمت مال من باشه...

قلبم فرو ریخت هیفا دوشب گذشته

میدونم، میدونم این چی بود؟

خوشم میاد ازش

هیسیسیسیسی، هیسیسیسیسی

دست چپم روی قلبش بود میکوبید، بوم بوم بوم بوم، بی اختیار چشمامو بستم، آرنج دست راستمو کشید تا پنجه های دستمو از رو لبم برداشته بشه «

امیر محمد-به من نگاه کن

چشمامو محکم تر رو هم گذاشتم...

-نه

امیر محمد- نگام کن

«بی قرار چشم باز کردم در حالی که تسلیم وارانه باز میگفتم»:

-نه امیر محمد «پس چرا نگاهش میکنی؟ نمیدونم برق خاص توی چشمش منو میگیره، چونه امو میون انگشتاش گرفت ولی نه به جلو منو کشید و نه خودش به جلو اومد ولی با نگاهش درست عین یه ساحر منو مجذوب میکرد حس میکردم زیبای خفته ام و داره منو به خوابی میبره که کابوس میشه برام گرچه الان شیرین و خواستنیه، نفسم اومد بالا چون لب های داغشو حس کردم... آهسته و با خیال آسوده چشماشو رو هم گذاشت تا بیشتر قربانی بوسه اش بشم.. که صدای زنگ تموم فضای خونه رو گرفت ملودی وار و ریتمیک...

سرشو عصبی عقب کشیدو با حرص گفت:

-محمد جواد خنگ گفتم: ده صبح آه

«از جا بلند شدو ربدو شامشو پوشید... محمد جواد اومده؟ بچه هام، بی اختیار لبخندی از ذوق زدم دلم براشون یه ذره شده

با ذوق گفتم»:

-دوقلو هام

«تا اومدم بلند بشم امیر محمد بازومو گرفتو نگاهم کرد و شاکی گفت:»

-کجا؟ بشین خودم میرم میارمشون، با این وضعش داره بلند میشه بره بچه هاشو از محمد جواد تحویل بگیره...

«امیر محمد همینطور که غر میزد؛ رفت بیرون از جا بلند شدم و ربدو شاممو پوشیدم دوروزه ندیدمشون انگار هزار ساله ،به خودم از تو آینه نگاه کردم یه لباس خواب سفید صدفی تنم بود که یه وجب بالای زانوم بود ربدو شامشم قد خود لباس بود تموم لبه های ربدو شام تور دوزی و مروارید بود

موهامو به پشت دوشم فرستادم و بعد از اتاق بیرون رفتم ،از بالای پله ها دیدم که اومد تو خونه پروشا تو بغلش بودو سرشو رو دوش امیر محمد گذاشته بود و گویا خواب بود ،نیوشا هم دستش تو دست امیرمحمد بود و با قدم های بلند امیرمحمد میدوید دنبالشو یه ریز از امیرمحمد سوال میکرد و امیرمحمد هم فقط یه کلمه جواب میداد، صحیح نمیشنیدم چی میگن...از پله ها رفتم پایین ،نیوشا تا منو دید دست امیر محمد و ول کرد و دوید طرفم»:

-مامان هیفا

بغلش کردم و بوسیدمشو گفتم:

-سلام قربون شکلت برم مامان جونم

امیرمحمد-راست میگی که فقط خودت از پسشون برمیای

-خاک بر سرم ،همه رو کلافه کردن آره؟

امیرمحمد- یه جورایی آره

لبمو گزیدمو به نیوشا نگاه کردم گفتم:

-دخترای بدی شده بودین آره؟آبروی مامانو بردید؟

نیوشا- نه مامان هیفا ،فقط گریه کردیم

امیر محمد پوزخندی زدو گفت:

-بگو پس چیکار کردید که محمد جواد هفت صبح آوردتون

نیوشا- آخه عمو امیرمحمد ما کوچولویم نمیتونیم بدون مامانمون بمونیم مامانم خیلی وقت بود پیشمون نبود

امیرمحمد- زبونتون که نمیگه کوچولو هستید

نیوشا اخمی کردو لب برگردوندو گفت:زبونمون؟!!!!

به امیرمحمد نگاه کردم که پروشا تو بغلش خواب بود و گفتم:

-پروشا رو بدید من سنگینه

امیرمحمد در حالی که به طرف پله ها میرفت گفت:

-نمیخواد، میبرمش، اگر سنگینه تو نباید بغل کنی نه من که برام وزنی نداره

امیرمحمد بالا رفتو دست نیوشا رو گرفتمو گفتم:

-چقدر آتیش سوزوندید هان؟

نیوشا- نه، مامان آخه هی میگفتن بخوابید مامانتون میاد، غذا بخورید مامانتون میاد... ولی تو نمی اومدی

-بذار پروشا هم بیدار بشه، من میدونمو شما دوتا

نیوشا- به خدا مامان من هم غذا میخوردم هم میخوابیدم ولی پروشا بیدارم می‌کرد و میگفت: «ببین مامان نیومد دروغ می‌گن به ما»

-خدا منو بکشه از دست این پروشا نیم وجبی

نیوشا با هیجان به اطراف نگاه کرد و گفت:

-وای مامان هیفا چقدر بزرگه اینجا؟ خونه ی ماست؟

-خونه ی ما نیست خونه ی عمو امیر محمده

-یعنی باز باید بریم پیش عمو غلام؟

-نه مامان جون، یه کم پیش عمو امیر محمد می‌مونیم بعد میریم تو خونه ای که عمو برامون میگیره

نیوشا- خب چرا همین جا نمونیم؟ خیلی اینجا بزرگه

-حالا انقدر ندید بدید بازی در نیار، بیا ببینم

نیوشا رو دنبال خودم از پله ها می‌آوردم بالا که دیدم داره پایین ربدو شامو میکشه برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟

نیوشا- ماماااااا! چه لباس خوشگلی پوشیدی عمو داده؟

نیوشا رو با اون چشمای گرد نگاه کردم و گفتم:

-آره، بیا

نیوشا-به ما هم لباس خوشگل میده؟

-وای نیوشا که شما دوتا با ندید بدید بودنتون آبروی منو میبرید بیا ببینم «دستشو کشیدم و نیوشا بلند و کش دار گفت»:

-واااایییی مامان

-باز چیه؟

نیوشا-لباست خیلی کوتاهه ها!

-نیوشا؟!!!! این حرفا به تو نیومده، این چیزا به بچه ها ربطی نداره!

نیوشا- آخه تا حالا از این لباس خوشگلا نیوشیده بودی!!

-خب چون... چون..اون موقعه...«هیفا داری شرایطو برای بچه ی 4ساله ات توضیح میدی؟»

-انقدر سوال نکن، بیا

امیرمحمد با همون تن صدای بم و گرمی که داشت صدام زد:

-هیفا«عاری از هر نرمشی و عطوفتی»

-جانم؟«پاتند کردم و نیوشا هم دنبال خودم کشوندم و به اتاقی که امیر محمد اونجا بود رسیدم همون اتاقی بود که پری شب گفت:«اتاق بچه ها باشه»

رفتم تو دیدم پروشا وسط تخت نشسته دست به سینه و شاکی داره امیر محمدو نگاه میکنه اونم داره با همون نگاه پروشا به پروشا نگاه میکنه «

-پروشا! مامان؟ سلام دخترم

پروشا نگاهشو با اخم از امیر محمد گرفتم به من نگاه کردو گفت:

-مامان هیفا خانم چه سلامی؟

با تعجب و چشمای گرد به پروشا بعد به امیر محمد نگاه کردم که بدتر از من از تعجب داشت شاخ در میاورد شاکی به پروشا گفتم:

-بله؟!!!!

پروشا با بغض گفت:

-مارو گذاشتی رفتی کجا؟ مگه تو مامان نیستی؟

با ترحم گفتم:

-پروشای مامان ،من که جایی نرفته بودم

پروشا-چرا رفته بودی سر منو گول نزن

امیرمحمدبا چشمای گردو تعجب گفت:

-سرتو گول نزنه؟!پوزخندی زدو پروشا گفت:

-عمو امیر محمد چرا مامانمو دیگه نیاوردی؟ ما بچه ایما، بزرگ نشدیم که از مامانمون جدا بشیم

امیرمحمد-مامانتون جایی باید میرفت که جای بچه نبود

پروشا- خب نمی رفت

امیر محمد – حالا من چیکار کنم؟!

پروشا- شما که مامان ما رو می بری نمی گی ما شب چطوری بخوابیم؟

امیرمحمد- مگه بزرگ نشدی؟ مامانت باید شما رو روی پاش بخوابون تا بخوابید؟

پروشا- نخیرم، عمو امیرمحمد، مامانم کنارمون میشینه تا ما نترسیمو بخوابیم

امیر محمد –حالا تو، توی این دوشب نخوابیدی؟

پروشا- نخیر نخوابیدم

امیرمحمد-پس الان عمه ی من تو بغلم خواب بود؟

پروشا بدون اینکه از حاضر جوابی دست بکشه، اشکش فروریخت و با همون چونه ی لرزون جواب داد:

-من که خواب نبودم

-پروشا! الهی من فدات بشم، قشنگ مامان

پروشا عاصی شده و با بغض و اشک گفت:

-تو، عمو امیر محمدو دیدی ما رو فراموش کردی

-خدا منو بکشه، من فراموشتون کردم؟

پروشا-بله، اومدی اینجا پیش عمو ما رو یادت رفت منو نیوشا انقدر گریه کردیم مردیم، غصه خوردیم، دلت نسوخت؟

نیوشا هم بغض کرده دستمو ول کردو کنار پروشا نشست و گفت:

-بله

-الهی هیفا قربونتون بره مامانو ببخش.....

امیر محمد با جذب و ابهت و تحکم گفت:

-هیفا

سرمو به طرف امیر محمد برگردوندم و گفتم:

-جان؟

امیرمحمد آرنجمو گرفتمو گفتم:

-بریم بیرون

برمگردوندم به طرف در اتاق برگشتم به بچه هام نگاه کردم که هر دو با بغض نگاهم میکردن سرمو کج کردم منو منتظر نگاه میکردن تا بغلشون کنم... دلم نیومد ایستادم امیرمحمدگفت:....

-هیفا!

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-همین الان میریم بیرون

-آخه آقا امیر محمد بچه هام... «امیر محمد آرنجمو کشید و گفت:»

-نیوشا و پروشا باید یاد بگیرن که دست از لوس بازیشون بردارند

پروشا- ما لوس نیستیم

لب گزیدم پروشا رو نگاه کردم و گفتم:

-پروشا! مامانی زشته

پروشا با گریه جان سوزی گفت:

-تو دیگه ما رو دوست نداری

نیوشا هم مثل پروشا زد زیر گریه و گفت:

بله مامان خانم

-نه فداتون بشم، من...

امیر محمد منو با خودش برد بیرون و در اتاق بچه ها رو بست و بلند گفت:

-انقدر تو اتاق میمونی تا یاد بگیری دیگه خودتونو الکی لوس نکنید

با غصه سر کج کردم و گفتم :

-امیر محمد اونا بچه اند!

امیر محمد-باید تو بچگی هم تربیت بشن

-همش 4سالشونه

امیر محمد سرشو آورد جلو گفت:

-میدونی مشکل چیه؟ مشکل برمیگرد به این که میدونن تو تسلیم گریه هاشون
میشی تو کار غلطی انجام نداده بودی که داشتی ازشون عذر خواهی میکردی

با بغض گفتم:

-گفتید با بچه هام مشکلی نداری

امیر محمد- من مشکل ندارم تو مشکل داری

-من!!!

امیرمحمد-مشکلتم لوس بودن خودته که اونا رو«اشاره به اتاق» هم مثل خودت لوس
بار آوردی،این دوتا بچه پس فردا پدرتو در میارن

آرنجمو ول کردو به طرف اتاقش رفت ،همش به من میگه لوس مغرور خودخواه به
در با نگرانی نگاه کردم و بعد مایوس روی صندلی سلطنتیه توی راهرو نشستم و
گفتم:

-شایدم راست میگه ،ولی اونا خیلی کوچیکند برای دوروز تنهایی و بی مادری

از جام بلند شدمو به طرف اتاق امیر محمد رفتم دیدم داره تو کمد لباسا دنبال یه چیزی میگره یه سره هم داره غر میزنه رفتم پشت سرشو گفتم:

-آقا امیر محمد چیزی میخوای؟

امیر محمد- عین بازار شامه ،آدم چیزی پیدا نمی کنه ،این پیرهن نوک مدادیمو میخوام ولی پیدا نمیکنم هر چی میگردم ،از وقتی این عفت خانم تصادف کرده زندگی منو گند برداشته ...

-بیا یید کنار من براتون پیدا میکنم

امیرمحمد سرشو از کمد آورد بیرونو گفت:

-کمد منه ،من نمیتونم پیدا کنم بعد تو میخوای پیدا کنی؟

-شما بیا اینور من پیدا میکنم

امیر محمد اومد کنار ایستاد دست به کمر منو نگاه کردو شروع کردم تو کمدش که انگار شکم گاو پاره شده بود بس که بهم ریخته بود دنبال لباسش گشتن ...بالاخره پیداش کردم دادم دستش آهسته سر به زیر لباسو گرفتمو گفتم:

-ممنون

دوباره تو اتاق شروع کرد به گشتن کلاً هیچ چیزی رو پیدا نمیکرد و تا یه دقیقه از گشتن میگذشت شروع میکرد به عرضه ی خودش به بختش به شانسنش به هر چی که بهش ربط داشت فحش دادن ...

-اقا امیر محمد دنبال چی میگردی به من بگو من پیدا میکنم

امیر محمد- این میز اتو رو هر روز عین اجلم توی این اتاق میدیدم الان آب شده رفته تو زمین

-میز اتو رو تو اتاق بچه ها دیدم بدید من پیرهنتو من اتو میکنم ،انقدر حرص نخورید

امیرمحمد پیرهنو سمتم گرفتم گفت:

-پس من برم دوش بگیرم..«راه نرفته رو برگشتو گفت:»

-!...هیفا ...من رو خط لباس حساسما....

سری تکون دادم وگفتم:

-چشم

امیر محمد رفت حموم ومن رفتم که میز اتو رو از اتاق بچه ها بیارم در رو اروم باز کردم دیدم جفتشون روی یه تخت خوابیدن (توی اون اتاق دوتا تخت یک نفره بزرگ بود گویا قبلا به عنوان اتاق مهمون استفاده میشد) انگار به راستی دیشب جفتشون نخوابیده بودن رفتم بوسیدمشونو گفتم:

-قربون وکیل وصی هام برم که انگار نه انگار که 4 سالشونه

میز اتو رو برداشتمو به اتاق امیر برگشتمو لباسشو اتو کردم امیر محمد از تو حموم صدا زد:

-هیفا..هیفا...

-بله؟

-حوله امو جا گذاشتم پشت در،اون حوله رو بده

-چشم الان میارم

رفتم حوله اشو دادم بهش و از حموم اومد بیرون پیرهن اتو شده رو طرفش گرفتمو پیرهنشو گرفتمو نگاهی بهش کردو گفت:

-دستت درد نکنه ...«نگاهم کردو گفت»نیومده به کار گرفتمت

چه عجب لحنش مسالمت آمیز شد لبخندی زدمو گفتم:

-نه این چه حرفیه کاری نکردم،من میرم سفره صبحونه رو مهیا کنم...

تا پامو از تو اتاق گذاشتم بیرون دوقدم دور شدم صدام زد:

-هیفا..هیفا بیا...

خنده ام گرفت باز چی گم کرد در رو باز کردم دیدم داره باز به خودش غر میزنه

تا منو دید گفت:

-بیا بیا که من خودمو فقط توی این اتاق گم نکردم «نگاهی به ساعت انداختو گفت:»نچ..دیرم شد

-چی میخوایی؟

-کت شلوار طوسی‌مو پیدا کن

تا من لباسشو پیدا کنم داشت جلوی آینه موهاشو درست میکرد، با دقت و ظرافت انگار خیلی روی تیپش حساسه، خط اتوی لباسش، مرتبی موهاش...

پیرهنشو پوشید و برگشت منو نگاه کردو با رضایت به کت شلوارش نگاه کردو گفت:

-پیدا کردی؟

کتشو در آوردم و شروع کردم روش برس کشیدن تا لباسشو بپوشه اُماه همیشه این کار رو برای ابتاه میکرد ولی من هیچ وقت برای کوروش انجامش ندادم چون کوروش کت شلوار نمی پوشید همیشه شلوار جین و تی شرت این که برس کشیدن نمیخواد یا اینکه کمک نمیخواد تا بپوشه ...

کتو پشت سرش نگه داشتم تا راحت تر بپوشه از تو آینه ی مقابلش منو با کمی تعجب و نگاهی شناسانه نگاه کرد و بعد بی حرف کتو پوشید و آهسته زیر لب تشکر کرد، تموم زمان زندگیم با کوروش حتی یه صبح بیدار نشدم که براش لباس آماده کنم یا صبحونه حاضر کنم ولی اماه همیشه این کار رو برای ابی میکرد و من دارم برای امیر محمد انجام میدم چرا انقدر متفاوت عمل میکنم !!!

بوی ادکلنش تو فضا غوغا میکرد تازه زده بود و بوش قوی و مشدد تو عمق مشام آدم فرو میرفت ...از اتاق خارج شدمو رفتم پایین و صبحونه رو حاضر کردم خونه ی ابی که بودم اماه با وجود کنیز و نوکر همیشه کاراشو خودش میکرد و همه جوره خودش به ابی میرسید نمیداشت میز صبحونه ی ابی رو کسی بچینه یا کسی جز خودش برای ابی چای بریزه خودش تنها ابی رو تو خوردن صبحونه همراهی میکرد و نمیداشت کسی بالا سرش آماده به خدمت بایسته ...تا امیر محمد بیاد پایین چای دم کرده رو تو استکان ریختم با عجله گفتم:

-وای خیلی دیرم شده

انقدر تو فکر بدم که اصلا نفهمیدم چیکار میکنم ...

امیرمحمد-چیکار میکنی!!!

دیدم چایشو تو نلبعکی میریختم و فوت میکردم و دوباره تو استکان بر میگرددونم
کاری که معمولا برای بچه هام میکردم ،صادقانه گفتم:

-گفتی دیرم شده گفتم از عجله یه وقت دهننتو نسوزونی

امیر محمد اول با تعجب نگاهم کردو بعد زیر لب باز تشکر کردو استکانو ازم گرفت و
شروع کردم به قلمه درست کردن و مقابلهش گرفتم و اول با لحن کمی عاصی گفتم:

-هیفا من میتونم کارامو بکنم

-مگه دیرت نشده ؟بگیر بخور دیگه

امیر محمد – خودت بخور

-من با دخترا صبحونه میخورم شما بخورید دیرتون نشه

لقمه رو ازم گرفت به دومین لقمه که رسید دیگه منتظر به دستم نگاه میکرد که
درست کنم خوبه دوست نداشتی!

امیرمحمد از جا بلند شد و با تعجب گفتم:

-چی شد؟!

امیر محمد- برم دیگه

-هنوز که چیزی نخوردید

امیرمحمد- دیرم شده دیگه نمیتونم بیش از این وقتو هدر بدم

سریع یه ساندویچ نون و پنیر و گردو براش گرفتمو دنبالش دویدم و گفتم:

-پس اینو تو راه بخورید

امیرمحمد به ساندویچ نگاه کردو گفت:

-نمیخواد دختر..

-نه نه بگیر بخور صبحونه بخش مهم قند روزانه ی بدنو میسازه تو راه بخور

ازم ساندویچو گرفتم و همین طور دنبالش داشتم از در میومدم بیرون که شاکی برگشت نگاهم کردو گفت:

-کجا با این لباس؟ از ساختمونای اطراف به حیاط دید داره نمیخواد بیای

-چشم چشم برید شما من می رم

امیرمحمد شاکی تر منو به داخل به آرومی هول دادو گفت:

-دیدنت برو تو ،دیرم شد هیفا الان بابا جون میگه نمی اومدی سنگین تر بود

«آخه کله ی سحر ملت بیکارن زل بزندن به حیاط خونه ی مردم ببینن کی با لباس خواب میاد بیرون ؟

تا اومد بره لبه ی یقه ی کتشو روی سینه گرفتم نگهش داشتم با تعجب نگاهم کرد
فکر کرد چیکار میخوام بکنم اول هم زل زد به لبم خنده ام گرفت میخواستم براش آیه
الکرسی بخونم با گنگی اخم کرد و چشم از دهنم بر نمیداشت بعد اهسته گفت:»

-چیکار میکنی؟

بهش فوت کردم و گفتم:

-ایة الکرسی میخوندم

حرص تو صورتش یه آن دویید ولی من به زور خنده امو نگه داشتم و گفتم:

-خدافظ

-خدا حافظتون

غر لند زنان رفت:دوساعته منو نگه داشته گفتم چیکار میخواد بکنه؟ داره آیه الکرسی
میخونه ،انگار پسرشو داره میفرسته مدرسه یه وقت اوف نشه....

«حالا بیا و خوبی کن ،برگشتو با حرص گفت:»

-برو تو

-باشه باشه خدا حافظ رفتم تو اووووه آقا غیرتی هم هست ،به خونه نگاه کردم انگار
باز شده بودم تازه عروس باید به خونه اش سرو سامون میدادم....

یه ساعت بعد که دوقلوها بیدار شدن همه چیز یادشون رفته بود ،صبحونه خوردیمو
گفتم :برید بالا تو اتاقتون بازی کنید

پروشا- باچی؟

-با عروسکایی که قبلا بازی میکردید

پروشا- مگه نگفتی برامون عروسک میخری کو؟

-پروشا من که هنوز پامو از این خونه بیرون نذاشتم که برم برای شما عروسک بخرم، برید بالا تا صداتون نکردم هم نمیاید پایین کلی کار دارم ...

تا شب خونه رو جمعو جور کردم و یه شام درست و حسابی هم درست کردم، قیمه بادمجون با پلو ی زعفرونی و سالاد ...

رفتم بالا از تو همون کمدی که امیرمحمد برام لباس گذاشته بود یه لباس انتخاب کردم و پوشیدم، یه پیرهن بهاره بود، پشت گردنی، با یقه ی هفتو کوتاه تا بالای زانوم به رنگ گوجه ای رنگ، موهامو پریشون دورم رها کردم

بعد هم با اون لوازم آرایش روی میز توالت اتاقش یه آرایش لبنانی کردم... دیدم نیوشا و پوشا رو تخت نشستن و با تعجب منو نگاه میکنن تا نگاهم دیدن نیوشا گفت:

-میشه ماهم از اینا به صورتمون بزنیم

با اخم گفتم:

-نخیر دیگه چی؟

نیوشا-پس چرا شما می مالی؟

-من بزرگ شدم

نیوشا- خب قبلا هم که بزرگ بودی چرا اون موقعه نمی زدی به صورتت؟

با حرص بدون فکر گفتم:

-واسه کی میزنم؟

نیوشا و پروشا همینطوری منو منتظر نگاه کردن ،خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-ببینید دخترای من هر وقت شما هم اندازه ی مامان شدید میتونید از این لوازم آرایش استفاده کنید

نیوشا- خب پس ما کی بزرگ میشیم؟

انگشتای دستمو نشون دادم و نیوشا گفت:

-ده تا دیگه ؟

به پروشا نگاه کردم وقتی حرف نمی زد یعنی گذاشته ،گذاشته یه جمله شوکه کننده بگه

نیوشا- عمو الان میاد؟

-اره عمو که اومد میاید بغلش میکنید بوسش میکنید و میگید خسته نباشید...

پروشا با اخم گفت:

-که اونم دعوامون کنه بندازه تو اتاق؟

-خاک بر سرم کی این کار رو کرد؟ پروشا! زشته مامان

پروشا- همش دعوا مون میکنه

-عمو دوستتون داره فقط چون تاحالا بچه ای تو خونه اش نبوده بلد نیست با شما رفتار کنه

پروشا- پس چرا عمو محمد حسن و عمو محمد جواد بلدن؟

-پروشا! ببین عمو چه مهربونه به ما خونه به این قشنگی داده تا توش زندگی کنیم ما باید ازش ممنون باشیم تازه اگر شما هم بچه های با ادبی باشید عمو هیچ وقت دعواتون نمیکنه، شما باید یه کاری کنید که عمو کلی خوشش بیاد و بیشتر دوستتون داشته باشه اونوقت کلی فرشته که قراره برای بچه های خوب عروسک بخرن، اسم شماها هم تو لیستشون میذارن

صدای ماشین اومدو گفتم:

-عمو امیرمحمد اومد

هر دو از رو تختمون پریدن پایین و دست همو گرفتند پروشا آروم با صدای خفه به نیوشا گفت:

-این فرشته هایی که مامان میگه چرا هیچ وقت نمیان؟

نیوشا- شاید مردن مامان نمیدونه

پروشا- شاید هم عمو دعواشون کرده

-پروشا!

پروشا شونه بالا دادو گفت:

-من که حرفی نزدم!

لحظه آخر به خودم تو آینه نگاه کردم کاملا متفاوت از لحظات قبل بودم از اتاق رفتم بیرون... هر سه جلوی در ایستاده بودیم تا امیر محمد اومد تو بچه ها پریدن بغلش کردن امیر محمد شوکه منو نگاه کرد، نیوشا و پروشا باهم گفتن:

-سلام عموجون، خسته نباشی، خوش اومدید

امیر محمد هر دوشونو بغل کردو صورت امیر محمد و بوسیدن و امیر محمد با همون تعجب گفت:

-سلام!!!

کیف امیر رو ازش گرفتمو لبخند زدم :

-سلام، خسته نباشی

امیرمحمد تو صورتم زل زده بود نگاهم میکرد، بچه ها رو آروم زمین گذاشت و گفتم:

-بچه ها برید برای عمو یه لیوان شربت درست کنید، همون جوری که یادتون دادم

دختر دوییدن تو آشپزخونه و گفتن:

-چشم مامان هیفا جون

امیرمحمد اومد نزدیکم و گفت:

-چقدر فرق کردی با صبح، یه لحظه فکر کردم یه زن دیگه تو خونه امه ...

نمیتونست انتخاب کنه چشمام، موهام، لبهام کدوم واجب ترند برای دیدن ... کتشو ازش گرفتم و به طرف پله ها حرکت کردم، دنبالم می اومد ولی حرفی نمیزد وارد اتاق شدیم، کیفشو کنار میز توالت گذاشتم در رو پشت سرش بست، برگشتم نگاهش کردم، اومد جلو هنوزم همون نگاه پر از تلاطم توی چشماش بود، کتو ازم گرفتو پرت کرد رو تخت و چونه امو به آرومی بالا داد تا تو چشماش نگاه کنم، دستمو رو قفسه ی سینه اش گذاشتم، داشت با اون نگاهش افسارمو ازم میگرفت، چرا خودمو فراموش میکنم وقتی مقابلم میاد؟ تموم من میشه داشتن اون، قدرت جاذبه اش فرا تر از نگه داشتن غرورم بود، نفساش تو گوشم می پیچید تپش قلبش و از زیر دستم حس میکردم این ضربات میگه که اونم مثل منه فقط مغروره و خود داره، داره تسخیرم میکنه، گردنمو بوسید نفسم حبس شد، دلم میخواد هیچ وقت از تسخیرش خارج نشم، روی تخت به آرومی هولم داد و اومد روم بوی تنش مستم میکرد انگار جام شرابه!

خواستم از نگاهش فرار کنم و پس بکشم که برای اولین بار اون بود که مجنون شده بودو نداشت که برم با اون نفسایی خوش طنینش زمزمه کرد:»

-نه ...

با هول گفتم:

-بچه ها میان

«منو کشید به طرف خودشو گفت:»

-نمی یان

«با نگرانی از کنار شونه اش به در نگاه کردم صورتمو برگردوند طرف خودش و منو بوسید احساس کردم قلبم میخواد از هیجان سینه امو بدره ولی طعم نگرانیه اومدن بچه ها نمیداشت از داشتنش ل*ذ*ت ببرم... صداشونو شنیدم، از ترس اینکه تو اتاق نیان پریدم و با وحشت به در نگاه کردم اگر در رو بی هوا یه وقتی باز کنن و منو تو بغل امیر محمد توی این وضعیت ببینن چی؟ با هراس گفتم:»

-اومدن «اومدم از رو تخت بلند بشم که گفت:»

-تو نرو جلوی در «دگمه های لباسشو بست و دستمال کاغذی از جاش روی پاتختی برداشت و آثار آرایش منو از رو صورتش پاک کرد... صدای در اومد قریب شعور بچه هام برم که در میزنن، امیرمحمد در رو یه کم باز کردو نیوشا گفت:»

-عمو مامانم کو؟

امیر محمد - شما برید پایین الان مامان هیفا میاد

پروشا- مامانم اونجاست؟

با صدای خفه گفتم:

-محمد

«امیر محمد دست راستش که پشت در بود و رو هوا گرفت به معنی صبر کن و بعد جواب داد «:»

-بلدید انگشتاتونو بشمارید؟... خپله خوب به اندازه انگشتاتون همه ی انگشتاتونو بشمارید

-نیوشا- یعنی ده بار؟ انگشتامونو بشماریم؟!!!!

پروشا-خب تا اون موقعه که پیر شدیم مردیم

«صدای خنده ی امیر محمد اومد اولین بار بود که صدای خنده اشو میشنیدم چقدر قشنگ بود، ای کاش حد اقل می تونستم ببینم»

امیر محمد- نترس پیر نمی شید برید

امیر محمد اومد تو اتاقو در رو بستو گفت:

-بچه دارا چیکار میکنن؟

«برگشت رو تخت

وقتی رفتم پایین دیدم صداشون نمیاد رفتم تو نشیمن دیدم زل زدن به تلویزیون و دارن چه فیلمیییییی میبینن جیغ زدمو پریدم تلویزیونو خاموش کردم وبا عصبانیت دست به کمر گفتم:»

-کی گفت دست به تلویزیون بزنی؟ اجازه گرفتید؟

امیر محمد اومد و گفت:

-چی شده؟!!

پروشا- بابا ما به عالمه این انگشتامونو شماردیم خب نیومدی حوصله امون سر رفت ،خسته شدیم

نیوشا- خب اومدیم تلویزیون روشن کردیم دیگه

با عصبانیت گفتم:

-بی جا کردید ،این فیلم به درد سن شما میخوره؟

امیر محمد آرام گفت:

-هیفا

-دارتن فیلمه... آخه آقا امیر محمد...نچ... امیر محمد به دستگاه ریسورماهواره نگاه کردو گفت:

-یادم رفت کانالا رو کنترل کنم

رو به بچه ها گفتم:

-پاشید برید ،دفعه آخرتون باشه بی اجازه ی من یا عمو امیر محمد دست به تلویزیون میزنید ،فهمیدید یا نه؟

امیرمحمد- آره فهمیدن بسه دیگه

نیوشا با بغض گفت:

-دعوامون نکن خب حوصله امون سر رفت

پروشا دهنشو دومتر در سه متر باز کردو عین سلنتهپیتی شروع کرد به گریه کردن :

-مامان بد

امیرمحمد با ابروهای کمی بالا داده نگاهم کرد و راهشو کشید و رفت و با عصبانیت گفتم:

-واسه توجیه کارت گریه نکن بگو ببخشید

پروشا- من که نمیخواستم ببینم ، حوصله امون سر رفت ، دیدم

-بسه بسه مخ منو با اون صدات نخور ببند دهننتو پروشا عین کولی ها می مونی

پروشا- من کولی نیستم من پروشا هستم

خنده ام گرفته بود لبمو گزیدم که نخندم... با تشر گفتم:

-برید تو آشپزخونه شامتونو بدم

پروشا- من نمیایی خووورمممم

-فدای سرم فکر کردی میام منت کشید ؟ تو چی نیوشا؟

امیر محمد اومد جلوی در نشیمنو آروم گفت:

-هیفا بسه

نیوشا- پروشا من گرسنه امه

-پروشا خانوم اومدی اومدی نیومدی شام بی شام

پروشا بدتر زد زیر گریه و دویید رفت بیرون و امیر محمد با سر بهم اشاره کرد برم دنبالش با سر گفتم:

-نه

و رفتم تو آشپز خونه و نیوشا و امیر محمد هم دنبالم اومدن ،شام کشیدمو نیوشا گفت:

-مامان جونم...«با اخم نگاهش کردم و گفتم:»برم آبجیمو صدا کنم؟

-اگر خیلی دلت میسوزه تو هم برو پیشش

نیوشا- آخه من گرسنه امه

امیر محمد پق خنده رو زد ولی نخندید به یه لبخند بسنده کرد

امیر محمد-عجیبه!

-چی؟!

امیرمحمد- صبح زورت میاد دعواشون کنی الان شورشو در میاری

-صبح نیازی به دعوا کردن نبود ولی الان هست

امیرمحمد عاقل اندر سفیر نگاهم کردو سری تکون دادو بعد شروع به خوردن کردکه نیوشا از صندلیش پرید پایین و گفتم:

-کجا؟

نیوشا - برم ببینم پروشا از گرسنگی نمرده

امیرمحمد باز یق خنده رو زد ولی نخندید

نیوشا امیر محمدو با تعجب نگاه کردو گفت:

-عمو میخندی؟!؟!!

امیرمحمد نیوشا رو با تعجب نگاه کردو گفت:هووووم؟!؟!!

نیوشا منو نگاه کردو با تعجب گفت:

-آخه صدای خنده میاد اما عمو نمی خنده

من لبمو گزیدم که جلوی خنده امو بگیرم که امیر محمد منو نگاه کردو گفت:

-غذاتو بخور

-آخه از گلوم پایین نمیره

امیر محمد- خب برو بیارش

-نه پررو میشه بعد سر هر چی میخواد قهر کنه

امیرمحمد-پس حداقل خودتو تنبیه نکن

با نگرانی به پله ها نگاه کردم که شاید بیاد پایین ... به امیر نگاه کردم به ظرف غذام
اشاره کردم

«داشتم ظرفا رو میشستم که تلفن زنگ زد، برگشتم دیدم امیر محمد از نشیمن اومد
توی هال و تلفنو برداشت، چشمم به نشیمن افتاد که پروشا هم اونجا بود خودش

اومده پایین؟ پ ن پ امیرمحمد رفته دنبالش، فکر کن این باشه!! از خدایه که بچه ها دور و برش نباشن

امیر محمد به طرف آشپزخونه میومد، برگشتم تا ادامه ی ظرفا رو بشورم که صداشو میشنیدم:»

-چی شده که زنگ زدی اینجا؟... آهان گفتم خیر تو تا این حد به من نمی رسه که به من زنگ بزنی حالمو بپرسی... خب بسه چابلوسی نکن به خاطر اینکه دوستت اینجاست زنگ زدی... محمد حسن خوبه؟... نه امروز ندیدمش برای کارای چکی و بانکی اصلا حجره نیومد... «امیرمحمد پوزخندی زدو گفت:»... نه بابا مگه اینکه شما به یاد ما بیفتید، شما هم که چون دوستت اینجاست یادت افتاده یه برادر شوهری هم داری... آره، برو این حرفا رو تحویل شوهرت بده که یه چیزی گیت بیاد...» ظرفا تموم شد داشتیم میزو جمع میکردم که متوجه شدم، امیرمحمد به من نگاه میکنه و تو چهار چوب در آشپز خونه ایستاده و گفت:»

-آره خوبه... اونا هم خوبن... من که خونه نیستم که باهاشون بسازم اونا که باید با من بسازند... عیب نداره همش سه ماهه...! خب اگر دلت میسوزه میتونی ببریشون پیش خودت «سر بلند کردم نگران به امیر محمد نگاه کردم هنوز داشت نگاهم میکرد، من نگران و اون مشمئز کننده...» اوه اوه... آره یادم نبودم... خب تا حالا تجربه ی پدر شدن نداشتم... بد نیست فقط منم که یه کم بی حوصله ام... آره هست «سرشو کمی بالا گرفت و نگاهشو دقیق تر به چشمام و اندام های صورتم دوخت انگار با هر بار پلک زدنش، دل من بیشتر به تلاطم و شور میوفتاد نه شوری که از سر نگرانی، شوری که نگاه اون تو دلم بر پا میکرد... دقیقا رو بروش ایستاده بودم، کی اومدم این سمت آشپزخونه؟! اختیارم دست چشماشه، ببین چطوری منو کشونده اینور که خودمم یادم نمی یاد!

امیرمحمد-چی شدم؟ مهربون؟ «پوزخندی زدو گفت:»

-لابد چون دست پخت تو هست روم تاثیر گذاشته آره؟...میخوای باز جوییش کنی؟...«پوزخند سومو زدو گفت»:

-من ترو می شناسم طفره نرو...گوشی...

«بیسیم تلفنو به سمتم گرفت ،گوشی رو گرفتمو نگاهش کردم ،یه تی شرت زیتونی جذب تنش بود چقدر به رنگ چشماش میاد انگار قهوه ای بودنشو محو کرده و کاملا عسلیه الان...دستاشو تو جفت جیبای شلوار جین مشکیش فرو کرد و شونه ی پیشو به چهار چوب در آشپزخونه تکیه دادو همچنان به چشمای من نگاه میکردو منم که از نگاه اون سیر نمی شدم...»

صبا-الو هیفا؟گوشی رو گرفتی؟

-صبا!سلام!

صبا- پارسال دوست امسال آشنا یه زنگ نزنای دوستم،رفتی اونجا تنت خورده به تنه ی امیر محمد بیخیال عالم و آدم اطرافت شدی؟

از صبح چشم از گوشی بر نداشتم که زنگ میزنی دیدم نه بابا خبری از بخار تو نیست خودم زنگ زدم

«نگاهشو میلی متری روی صورتم ،موهام،اندام میکشید بی پروا و حق به جانب و گاهی دقیق و مصمم میشد نگاهش ؛ گوشه ی لبشو می جویید و بعد از زیر دندون ردش میکردو آهسته سرشو تکون میداد انگار یه چیزی رو توی سرش تایید میکنه یا شاید نظریه ای میده یا شعری میخونه و بر اساس اون سر تایید تکون میده»

صبا-امیرمحمد چطوره؟

«نگران به امیر محمد نگاه کردم، مقصد نهایی نگاهشو پیدا کرده بودو توی چشمام زوم شده بود و داشت گره ی نگاهمونو کور میکرد حداقل از طرف من که اینطوری بود، باز حفاری قلبمو شروع کرده بود، زمان ایستاده بود انگار زیر آب دیدید وقتی سرتونو زیر آب استخر می برید یا روی آب می خوابید انگار زمان می ایسته انگار صداها داره از یه نقطه دور با کیفیت بد به گوش میرسه هیچ چیز جز آب که آروم نوازشت میکنه رو نمی تونی احساس کنی، هیچ چیز جز اونو نمی تونستم احساس کنم حواس پنجگانه ام همه شده بود حس بینایی، سلول های بدنم هم حتی گرفتار نفوذ بی وقفه ی اون چشمای وحشی شده بودن، تنم داغ کرده بود، انگار مغزم فرمان نمیداد، دستمو بلند کردم، امیر محمد به دستم نگاه کرد خودمم با تعجب به دستم نگاه کردم که مسیرش کجاست؟! اجایی که تو مموری مغزم نیست و فقط دلم میدونه که مسیر کجاست؟ هدف چیه؟ دستمو روی گونه اش گذاشتم و آهسته نوازشش کردم، امیر محمد فقط با یه نگاه مغرور و قدرتمند و پیروزانه و سرانجام با یه لبخندی که پر از ایهام بود نگاهم میکرد!»

صبا- _____وو هنوز اونجایی؟ محمد اونجاست که حرف نمی زنی؟

«دستمو از رو گونه ی امیر محمد برداشتم و نگران نگاهش کردم، امیر محمد لبخندشو پررنگ تر و بد جنس تر کرد، از تکیه در خارج شد، یه قدم به عقب رفت و یه ابروشو داد بالا و سرشو از زاویه راست کمی کج کرد و شونه داد بالا بدون اینکه دستشو از جیب شلوارش در بیاره و دوباره سر تاییدشوتکون داد» خوب میدونستم منظورش چیه من فقط نگاهت کردم اون که همیشه به زانو در میاد تویی...» برگشتو به طرف نشیمن رفت روی صندلی ولو شدم و ناله وار گفتم:»

-صبا!!

صبا- بالاخره نطقت باز شد؟ امیر اونجا بود که حرف نمیزدی؟ از صدای نفسای بلندت می فهمیدم که گوشی دستته

-الهی بگم خدا چیکارت بکنه؟

صبا با وحشت گفت:

-چرا؟ بد رفتاری میکنه؟ بازم محل نمیداره؟ خوب نشده؟ نکنه قرصاشو نمی خوره دیدی
قرص مصرف کنه؟ هنوز تحت درمانه ها مصرفشون میکنه یا نه؟

-قرص چی؟!!

صبا- اییییه! خنگ خدا، واسه همین مشککش دیگه الان فقط یه قرص میخوره، حالا
میخوره یا نه؟

-یه دارویی رو دیدم دستش

صبا نفسی آسوده کشیدو گفت:

-پس عاقل تر از این حرفاست

« بعد با هول گفت: »

-پس مشکل چیه؟!!

-مشکل منم

صبا -خاک بر سرت تو بهش بی میلی؟

«عصبانی با صدای خفه گفتم:»

-صبا!!

صبا-خب بنال ببینم چته؟

-اومدم اینجا اونو به راه بیارم، خودم از راه به در شدم

صبا-چرا؟!!!!

-صبا، نمیدونم چرا اینطوری میشم!! هرگز تو رابطه ام با کوروش اینطوری نبودم، وقتی تو چشمام نگاه میکنه، خودمو گم میکنم میشم یه عاشق دلخسته که

بعد عمری به معشوقش رسیده، اختیارم از کف میره، صبا! برام سخته میتونی درک کنی؟ نمیتونم ازش رو برگردونم و طرفش نرم، انگار سحرم میکنه به خودم میام می بینم باز این منم که اون در مرکز عشق و علاقه ام قرار دادم

صبا با هیجان گفت:

-میخوای بگی عاشقت شدی؟

لبمو گزیدمو با حرص گفتم:

-صبا! خدا نکنه «گردنمو کش دادم ببینم کجاست دیدم تو نشیمن روی کاناپه بزرگه که پشت به در ورودیه نشیمن و رو به تلویزیونه، همون جایی که همیشه میشینه

نشسته و داره تلویزیون نگاه میکنه»

-طرف میخواد سه ماه دیگه بگه هری، چه عشقی؟ زده به سرت؟

صبا- تو میگی «تو مرکز عشق و علاقه ام قرار میگیره»

-منظورم اینه که می بینمش دست خودم نیست میرم طرفش

صبا- خب امیرمحمد یه جلتمن واقعی فقط قبلا مشککش باعث میشد اونو از این واقعیت دور کنه ولی اگر اون مشککش حل شده باشه که... «با خنده گفت:» خوش به حالت...

با حرص گفتم:

-صبا دست از مسخره بازی برمیداری یا نه؟

صبا- چه مسخره بازی من یه نمونه از پسرای باباجونو خونه امون دارم «با خنده گفت:» لامصب خیلی

با حرص مجدد صداش کردم:

-صبا!!!!!!

صبا- ببین عزیزم نباید بترسی خب طبیعیه تو بعد سه سال و نیم یه رابطه ای رو شروع کردی یه رابطه ی جدید ولی با عملکرد متفاوت ،این رابطه فقط الان برات یه کم هیجان داره من قول میدم تا چند وقت دیگه برات عادی میشه ،یعنی این هیجانی که الان گریبان گیرت شده حله ،تو به من بگو حال اون چطوره؟

-خوبه، به نظر من که فقط یه کم مغروره، کافیه که منو به دست بیاره....

صبا کش دار و با مزه گفت:

خ_____ب

زهر م_____ار

صبا - ولی به نظر من که خیلی مغرور، یه کم نیست

-مگه تو قبلا باهاش بودی که حرف میزنی؟

صبا - نه دیوونه منظورم اینه که فکر میکنم این مدلی باشه

-ولی به نظر من که مشکلی نداره اصلا گاهی فکر میکنم کوروش مشکل داشت

صبا زد زیر خنده و گفت:

-یه وقت از اونور بوم نیوفته نتونیم جمعش کنیم

-صبا! «نا امیدانه گفتم»: چقدر غرور میشکونم براش طی 3 روز حس میکنم حتی یه
مثقال غرور هم ندارم

صبا-خب، اشکال نداره تو برو طرفش، تو رفتی که اونو به راه بیاری این برادر شوهر
چموش ما رو آدم کنی «خندیدو گفت»:

-ولی هیفا جدی میگم، خر خدا سعی کن دلشو ببری، امیر محمد سلیقه ی خاصی داره
تو میتونی سلیقه ی خاص اون باشی، انقدر هولش بده توی این مسیر که ادامه ی
راهو اون دنبالت بدوا، ییه محمد حسن اومد کار نداری خداحافظ.

به گوشی تلفن نگاه کردم با تعجب گفتم:

-خدا حافظ، همچین هول کرد هرکی ندونه میگه الان محمد حسن میاد قیمة قرمه
اش میکنه

امیرمحمد-گفتم: «نع»

«به طرف نشیمن نگاه کردم دیدم نیوشا روبروی امیر محمد ایستاده و داره با ابرو های بالا داده با تعجب به امیر محمد نگاه میکنه و امیر محمد هم داره با سمت چپ که من واقف بهش نبودم حرف میزنه حتما پرورشاست دیگه، از جا بلند شدم به نشیمن رفتم»:

-پروشا، نیوشا!

نیوشا -مامان هیفا، عمو امیر محمد میگه: «الان بریم بخوابیم» ولی ما خوابمون نمی یاد

امیرمحمد با اخم و جذبه گفت:

-یعنی چی؟ ساعت یازده شبه مگه بچه تا این موقعه بیدار می مونه؟

نیوشا-وقتی ساعت «اشاره به ساعت دیواری کنار ال ای دی» دوتا عقربه هاش بیان رو ، بهم برسه به اون عدد بالایی ما میخوابیم

امیرمحمد-دیگه چی؟ تو این خونه از این خبرا نیست ،میرید بالا تو اتاقتون میخوابید «برگشت به سمت چپش که پروشا روکنارش نشسته بود و دست به سینه با اخم به تلویزیون نگاه میکرد گفت:»

-مادمازل، با شما هم هستم همچین قیافه گرفتی انگار نه انگار که منظورم به شخص شما هم هست

پروشا-من خوابم نمیداد ،سعی نکن منو با زور بخوابونی

«امیرمحمد ابرو هاشو با تعجب بالا داد و گفت:»

-خیله خب پروشا خانم، نیوشا خانم نخوابید تا همین الان که این آقا، میاد که شبا بچه های بد و جمع میکنه با خودش ببره، شما دوتا رو هم تحویلش بدم

«نیوشا و پروشا با ترس منو نگاه کردن و گفتم»:

-وای، بدویید بدویید، بریم بخوابیم، تا آقا نیومده «دستمو سمتشون دراز کردم و پروشا نق زنان از رو کاناپه پرید پایین و امیر محمد گفت:»

-نق زن بدو ببینم، مسواک بزنیید بخوابید

تا رسیدن به من که پشت کاناپه ایستاده بودم، اشاره کردم (عمو رو ببوسید و شب بخیر بگید)

«پروشا و نیوشا با شونه های افکنده به طرف امیر محمد رفتن و امیر با تعجب نگاهشون کردو دخترا از کاناپه بالا رفتن و با اون یه من اخم، با نق و غر بوسیدنشو شب بخیر گفتن ولی امیر محمد همینطور با تعجب فقط صورتشو آورد جلو بعد آهسته گفت:»

-شب بخیر

دخترا از کاناپه اومدن پایین و نیوشا گفت:

-آخه خوابم نمی یاد

پروشا- مامان، عمو همیشه اخم کرده است

-نه مامان جدیه

نیوشا- تازه ما رو نبوسید فقط صورتشو آورد جلو

پروشا - همیشه همین کار رو میکنه

-تو مگه چند تا برخورد باهاش داشتی که «همیشه این کار رو میکنه؟»

پروشا- از سر کار هم اومد ما رو نبوسید

-اشکال نداره مامان، الهی قربونتون بشم

«بردمشون بالا براشون قصه گفتم، لالایی خوندم... تا بخوابند خودمم خوابم برد»

-هیفا، هیفا... ای خدا اومده بچه هاشو بخوابونه خودش اول از اونا خوابش برده،
هیفا پاشو بریم تو اتاق خودمون بخواب

«حالا توی اون حال خواب آلود از اینکه اتاقشو با من شریک شده بود ته دلم چه
حس خوبی برپا شد دستمو گرفتم بلندم کرد تا از جا بلند شدم دستمو ول کرد خب
چی میشد تا خود اتاقمون همراهیم میکردی؟»

در اتاقمونو باز کردو اول خودش رفت داخل اتاق، رفتم جلوی میز توالت نشستم و
صورتمو با دستمال آرایشی پاک کردم و بعد موهامو شونه کردم و رفتم دوساعت
مسواک زدم... اومدم بیرون شروع کردم به دستام لوسیون زدن که یهو امیرمحمد یه
داد زد:»

-هیفا

«نگاش کردم دیدم نیمخیز شده رو تخت و با خشم گفت:»

-خب بیا بخواب دیگه دوساعته چیکار میکنی اه، صبح شد

-خیله خب چشم، اومدم

«رفتم یه لباس خواب بندی زرشکی ساتنی کوتاه پوشیدمو اومدم تو تخت دیدم با
 اخم هنوز شاکی داره نگام میکنه لبخندی بهش زدمو روشو کرد اونور رو خوابید با
 تعجب نگاش کردم، دیوانه!

این همه دادو بیداد گفتم میخواد با آغوش باز ازم استقبال کنه بی شعور زن به این
 خوشگلی کنارشه رو کرده اونور خوابیده

سرمو رو بالشم گذاشتم بازم مثل همیشه بالششو چسبونده بود به بالش من، نور کم
 هالوژن های پشت پنجره به داخل اتاق تا دم سِت مبل ها نفوذ میکردو این سر
 اتاق

که تخت بود فقط یه هاله ای از نور رو در یافت میکرد، موهای خوش فرمش و
 هیکل موزونش حتی از پشت سر هم جاذبه ی خودشو داره، آهسته دستمو به داخل
 موهاش فرو بردم و خودمو نزدیکش کردم و پشت گردنشو بوسیدم، روشو به طرفم
 برگردوند انگار منتظر نوازش من بود، کامل برگشت به طرفم، مهره ی مارش نداشت
 که قرار داشته باشم، دست راستمو تو پنجه ی دست چپش فرو کردم دستشو روی
 پهلوام گذاشتم و پنجه هاشو رها کردم انگار داشتم وادارش میکردم که بغلم کنه
 خودشم میدونست که نیت میکنه و من عمل میکنم منو به خودش نزدیک تر کرد
 حالا خیالم راحت شد حالا که پیشونیم چسبیده به سینه ی ستبر و گرمش و گرمای
 خودشو به تنم انتقال میده و میتونم از این فاصله ی بی مرز بینمون احساسش کنم
 باز حس اعتماد به نفسم تو جونم دویید، یه تردید محض که تموم فراخود منو فرا
 گرفته بود:

میتروسم

از اینکه من عاشق شمو تو جابمانی

می ترسم

من از عشقت شوم زلیخاه و تو یوسف بمانی

دلم گواه می دهد به نگاهت

صد هزار بار وجودم پرواز میکند به سویت

می ترسم

نکنه مرغ دلم رو بامت بماند

ولی مرغ دلت رو بامم نیاید

ترسم از شعله عشقت

نی، از تو که آتش عشقی

صدای ضعیفی به گوشم میرسید ولی نمی خواستم که از خواب بیدار بشم ، خوابم تازه سنگین شده بودولی با تکون امیر محمداز کنارم و برداشتن حصار دستش از اطرافم مجبور شدم هوشیار تر بشم که امیر محمد شاکی صدا زد:»

-هیفا!

«با وحشت چشممو باز کردم نگاهش کردم دیدم پشت سرمو نگاه میکنه برگشتم دیدم پروشاست»

-پروشا!!! برای چی اومدی اینجا؟

«پروشا دست به کمر گفت:»

-تو برای چی اومدی اینجا؟

امیرمحمد-یادش رفت از تو اجازه بگیره

پروشا-بیه عمو تو چرا لباس تنت نیست!

«برگشتم بالا تنه ی ب*ر*ه*ن*ه*امیر محمدو که ارنجشو به پهلوش جک زده بود با
اخم و شکایت به پروشا نگاه میکرد نگاه کردم حالا اینو چطوری برای پروشا توضیح
بدم ؟

برگشتم طرف پروشا و گفتم:»

-برای چی بیدار شدی؟

پروشا-گرسنه امه

«امیر محمد با همون لحن شاکی اش گفت:»

-بفرما ،هی میگم برو بیارش غذاشو بخوره ،هی گفتی نه ،آه، آدم تو حریم
خصوصیشم باز جویی بشه خلیه دیگه «سرشو محکم گذاشت رو بالش و روشو
برگردوند

ملحفه کنار زدم تا از تخت بیام پایین که پروشا عین مادر فولاد زره گفت:»

-یییییههههه مامان هیفا !!!چرا لباست انقدر کوتاهه؟اصلا چرا پیش عمو خوابیدی؟

«امیر محمد روشو برگردوند که دیگه پروشا رو از حرف اضافی زدن و باز جویی ساقط کنه که با عجله گفتم:»

-امیرمحمد، تو بخواب فدات شم «سریع دست پروشا رو گرفتمو از اتاق بردمش بیرونو گفتم:»

-مگه بهت نگفتم وارد هرجا که در بسته داشت که میخوای وارد بشی در بزن؟

پروشا- زدم باباجان، جواب ندادید

-خیله خب بیا بریم

پروشا- لباست...

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

-عمو رو صدا میزنما

«پروشا ساکت و بی خیال به روبرو نگاه کرد و دو قدم که برداشتیم گفت:»

-چرا پیش عمو خوابیدی؟ نیومدی پیش ما؟

-چون... چون... چون عمو شبا می ترسه تنها بخوابه

پروشا- عمو که بزرگه

-خب باشه می ترسه دیگه

«بغلش کردم که از پله ها سریع بریم پایین چون کلا جثته ی پروشا کمی ریز تر از نیوشا بود تا بخواد از پله ها بیاد پایین کلی طول میکشید تو بغلم گفت:»

-عمو چرا ل*خ*ت بود؟

-میشه فراموشش کنی؟

پروشا- نه، نه، نمی شه؛ آخه هی یادم میاد

-شاید تنت میخاره که یادت هی میاد

پروشا- نه یادم رفت

«غذا براش کشیدمو گرم کردم و گذاشتم جلوش تا بخوره انقدر خوابم میومد که تا سرمو گذاشتم رو میز خوابم برد ...»

پروشا- مامان، مامان هیفا خوردم بریم دیگه

-تموم شد؟ دیگه چیزی نمی خوای؟

پروشا -نه

«از پله ها رفتیم بالا و در اتاقشو باز کردم گفت:»

-نمی شه منو نیوشا هم بیاییم اون جا بخوابیم؟

-نه عمودعوا میکنه

پروشا- نمی یای منو بخوابونی؟

-نه دیگه خودت ، بخواب

«رفتم گذاشتمش رو تختو روشو کشیدمو بوسیدمشو از اتاق رفتم بیرون و وارد اتاق خودمون که شدم،امیر محمد برگشت نگاهم کردو گفت:»

-دوساعته رفتی یه غذا بدی؟

-ببخشید

«با نگرانی محتوای لیوان عرق نعنا و نباتو هم زدمو ،نیوشا و پروشا هم در حالی که روی میز وسط مبل های نشیمن نشسته بودن و با نگرانی به امیر محمد که عین مار به دور خودش می پیچید نگاه میکردن «

-نچ،الهی بمیرم ،بلند شو اینو بخور

«با ناله در حالی که از درد عصبی شده بود ناله وار گفت:»:

-نمیییییی،خوَرَوَ مَم ،انقدر تو شکم صاحب مرده ی من این عرق مرق ها رو نریز

پروشا- عمو بخور، می میری ها

-!پروشا!زبونتو گاز بگیر «رو به امیر محمد گفتم:»

-برم زنگ بزnm اوژانس؟

«امیر محمد سرشو بلند کردو یکه خورده منو نگاه کردو گفت:»

-همش یه دل درد ساده است

-ولی از صبح داری مثل مار دور خودت می پیچی، رنگت شده عین زرد چوبه، درد
هلاکت کرده

نیوشا- میخوای دلتو بمالم عمو؟

امیر محمد- نه عمو

پروشا- میخوای من انگشت کنم تو دهننت حالت بهم بخوره، هر چی خوردی بالا
بیاری؟

-پروشا!!!

«امیر محمد یکه خورده پروشا رو نگاه کردوگفت:»

-دیگه اینو از کجا آوردی گفتی؟!!

پروشا- خب یه بار من حالم خیلی بد شده بود مامانم اینطوریم کرد خوب شدم

-اون فرق داشت

«بازوی امیر محمدو گرفتمو و گفتم:»

-یه قلوپ بخور

«امیر محمد عاصی شده گفت:»

-نمییبیی، توووونم، بدم میاد، ای بابا ولم کن

-تو رو خدا از درد رنگ و روت همینطوری داره عوض میشه

«به زور لیوانو جلوی دهنش گرفتمو به خوردش دادم»

امیر محمد-آه چقدر بد مزه است

«پروشا و نیوشا از رو میز پریدنو اومد جلو با هیجان گفتن»:

-کو کو بده ما هم بخوریم...

امیر محمد-آه، هیس

-هیس، برید بالا بینم عرق نعنا هم خوردن داره

«نیوشا و پروشا پژمرده حال یه گوشه ایستادن و پایین کاناپه چُنپاتمه زدمو دستمو رو پیشونیش گذاشتم و گفتم»:

-برم یه حوله گرم کنم، بیارم بذاری رو معده ات؟

امیر محمد- نه نه نه، فقط یه لحظه ساکت باشید

«بلند شدم، روی کاناپه بالا سرش نشستم، رو کاناپه خوابیده بودو خودشو جمع کرده بود، دلم عین سیر و سرکه براش می جوشید، دستمو به پیشونیش گرفتم و سرشو بلند کرد، رو پام گذاشتو روشو برگردوندو پیشونیشو به شکمم چسبوند، تنش داشت داغ میشد کم کم عرق میکرد، حتما مسموم شده

به نیوشا و پروشا نگاه کردم اشاره کردم برن بالا بازی کنن»

نیوشا- آخه داریم از گرسنگی می میریم

-برید از جا میوه ای یه سیب بردارید بخورید تا من بیام ناهارتونو بدم

«یهو امیر محمد از جا بلند شدو دویید طرف دستشویی با نگرانی پیش دوییدمو گفتم»:

-یا فاطمه الزهرا ،امیر محمد...

«رفت تو دستشویی در رو بست و صدای استفراغش میومد با نگرانی گفتم»:

-وای خاک بر سرم بلایی سرش نیاد

نیوشا- میمیره مامان؟

-!خدا نکنه

«رفتم تو آشپز خونه دنبال دوتا دخترا دوییدن اومدن «

پروشا-مامان غذا بده

-یه لحظه دندون رو جگرتون بذارید ،پسره داره می میره...

«دوتا با هم گفتن»:

-!خدا نکنه

«شاکی نگاهشون کردم در فریزر رو تا باز کردم ،تا یخ بردارم هر دو تا کمر سرشون

تو فریزر رفت با عصبانیت داد زد:»

_دنبال چی میگردید؟ تا در یه جا باز میشه می پرید توش بیایید کنار ببینم اومدن کنار رو نیوشا گفت:

-وای خب مامان به ما غذا بده دیگه

-گفتم الان میام غذا می کشم حالا هر یه دقیقه بگید

«یخو کوبیدم و توی لیوان ریختم و با یه قاشق مربا خوری رفتم طرف دستشویی که زیر پله ها بود و در زدم»

-آقا امیر محمد... آقا امیر محمد در رو باز کن ببینم

«امیر محمد در رو باز کرد رنگ تو صورت نداشت، زدم رو گونه امو گفتم»:

-الهی بمیر

«دستم و انداختم دور کمرشو کمکش کردم تا روی مبل های سفید تو هال نشست و گفتم»:

-امیر محمد جان، این یخو بخور حالت جا میاد، تهوع رو خوب میکنه

«امیر محمد سرشو رو دسته مبل گذاشتو گفت»:

-نمی خورم

-الهی فدات شم یه قاشق بخور حالتو جا میاره

بازاری گفت:

-هیفااااا

-جان؟جان؟«یه قاشق ب یخ های داخل لیوان زدمو مقابل دهنش قرار دادمو گفتم»:

-امیر محمد دهننتو باز کن قربونت برم؟

-امیر محمد سرشو بلند کرد شاکی نگاهم کردو گفتم:

-تا صبح بالا میاری ها برم برات نوشابه سیاه بخرم میگن اونم برای...

«شاکی و غیرتی گفت:»

-لازم نکرده

«دهنشو باز کرد قاشق یخو گذاشتم تو دهنشو گفتم:»

-باشه حرص نخور، یخو بجو

«امیر محمد باز سرشو رو مبل گذاشتو گفتم:»

-برم لباساتو بیارم بیوشی بریم دکتر؟

«امیر محمد با اون حالتی که داشت گفت:»

-نعمعمعم

-باشه سرتو بلند کن یخ بدم بهت

نال وار گفت:

-حاج فهیم خدا لعنتت کنه که معلوم نیست تو غذاهات چی می ریزی که من بد بخت هر چند وقت یه بار باید اینطوری بشم، خراب بشه اون طباخیت، بر دهنی که نمی تونه جلوی خودشو بگیره لعنت....

«یهو یاد بچه ها افتادم صداشون نمی اومد صدا کردم»:

-نیوش، پروشا

امیر محمد- حالا اونا کار ندارن این صدا میکنه

-آخه صداشون نمی یاد

«پروشا و نیوشا با دهن های دور تا دور چرب اومدن و گفتن:»

-بله؟ مامان

-چیکار میکنید؟

نیوشا- داریم غذا میخوریم

-چطوری مامان؟

پروشا- صندلی گذاشتیم رفتیم بالای گاز از تو قابلمه میخوریم ...

«امیر محمد دوباره از جا پرید و دوید و رفت دستشویی اینطوری نمی شد داره تلف می شه رفتم زنگ زدم به اوژانس و اومدن بهش آمپول زدنو سرم وصل کردن ودوتا ذآمپول هم به سرم زدن و یه سری دارو دادنو رفتن بعد سرمی که زدن دیگه بالا نیاورد...»

تا صبح همین طوری بالا سرش نشسته بودم از نگرانی خوابم نمی برد، هر نیم ساعت
یه ساعت بیدار میشدو بی جون میگفت:»

-هیفا بخواب

« دوباره از ضعف چشماش بسته می شد، دم دمای صبح نماز صبح که خوندم داشتم
تسبیح میزدم که دیدم صدام زد»

-هیفا

-جان؟ بیدار شدی؟

«امیر محمد نیم خیز شده نگاهم کردو گفت:»

-نخوابیدی؟

«لبخندی تلخ زدمو گفتم:»

-نه دلم شور میزد، حالت بهتره

«سری تکون دادو گفت:» بیا این سرمو از دستم در بیار میخوام برم دستشویی

«سرمو ازش جدا کردم دست رو پیشونیش گذاشتمو دیدم تب نداره»

-بشین برم لباس بیارم لباستو عوض کنم

«امیر محمد سری تکون داد و رفتم برایش لباس آوردمو چادر مغنه ی نمازمو در آوردم
رو تخت نشستم و تی شرتشو در آوردم و دستمو رو سینه اش گذاشتم و سر بلند

کردم که (بگم خدا رو شکر تنت خنکه دیگه داغ نیست) که نگاهم با نگاهش برخورد کرد و تو هم گره خورد، آهسته موهامو کنار شقیقه امو کنار زدو گفت:»

-خسته ات کردم

«کف دستشو بوسیدمو گفتم:»

-نه همین که دیدم حالت جا اومده تموم خستگیم رفت

«اومد جلو گوشه ی لبمو بوسید یعنی تو بدترین وضعیت حاضر نیست کاری که دلش میخوادو انجام بده باید منو از پا در بیاره تا به نیتش برسه ،دستمو به احاطه ی صورتش در آوردمو بوسه گاهمو بوسیدم تازه خستگیم از تنم در اومد، آهسته پشتمو نوازش کردو سرمو عقب کشیدم و گفت:»

-تو بخواب

-بیا کمکت؟ سرت گیج نمی ره؟

امیر محمد -نه خوبم تو بخواب

جانمازمو جمع کردم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد

«وقتی از خواب بیدار شدم دیدم جای امیر محمد کنارم خالیه ،برگشتم به ساعت پا تختی نگاه کردم دیدم یازده است ،یعنی رفته سر کار؟ به پاتختی سمت اون نگاه کردم که بینم سویچ و موبایلش هست یا نه ؟دیدم نه ،پس رفته سرکار خودمو کش دادم تلفنو از روی پاتختیه سمت جای امیر محمد، برداشتمو شماره اشو گرفتم و بعد چند تا بوق جواب داد:»

-بله؟«تند تند شروع کردم به گفتن:»

-سلام، آقا امیر محمد؟! برای چی رفتی سرکار؟ چرا منو بیدار نکردی؟ شما حالت هنوز
جا نیومده، باید استراحت میکردی...

امیر محمد- هیفا هیفا گوش کن...

-لابد هم گرسنه رفتی؟ من اصلا نمی دونم چطور تا الان خواب بودم؟ چطور بیدار
نشدم؟ اصلا ببینم...

«امیر محمد مقتدر و با تحکم صدا زد: «هیفا» تا ساکت بشم و عین طوطی تند تند
حرف نزنم و امان حرف زدنی به اونم بدم ساکت شدمو آروم تر و مسالمت آمیز تر
گفت:»

-زبون به دهن بگیر دختر! حال خوبه

-شما دیشب دور از جونت داشتی می مردی باید امروز و استراحت میکردی

امیرمحمد-صبح حال خیلی بهتر بود

-نباید می رفتی، اگر نری حجره کارا لنگ می مونه ماشاءالله سه نفر دیگه هم اونجا
هستن که به کارا رسیدگی کنن، الان بدن شما ضعیفه، ضعف داری، این طور کار کردن
گناهه..

امیرمحمد- هیفا، من حال خوبه الکی نگران نباش، خدا حافظ

-إِ! صبر کن

«امیر محمد بی حوصله گفت:»

-باز چیه؟

-ترو خدا ناهار اونجا رو نخوریا من خودم غذا براتون میارم

«امیر محمد با خشم و صدای دورگه ولی آروم گفت:»

-لازم نکرده، دیگه چی؟

-پس چی؟ دوباره غذای اونجا رو بخورید معده درد بگیری؟

«با تحکم و اتمام حجت گفت:»

-هیفا، دوست، ندارم، اینجا ببینمت، فهمیدی یا نه؟

-نه، شما به فکر خودت نیستی و این وظیفه ی منه که به فکرت باشم

امیر محمد- فعلا لازم نکرده وظیف اتو از این حیث انجام بدی

-نه، خدای نکرده معده ات یه درد نا علاجی میگیره و یه عمر پیشیمونی می مونه

این که نشد کار؟ یا غذا نمی خورید یا اگر هم بخوری فاسدشو می خوری

امیرمحمد-اینجا ده تا طباخیه، یکی کارش خوب نیست بقیه که اینطوری نیستن

-نه نه نه، غذای بیرون نه، الان معده ات مریض نباید هر غذایی رو بخوری، میخوای

بری کوبیده و دیزی...رو بخوری دیگه، که ایناهم برای معده ای که تازه...

امیر محمد آروم گفت:

-گوشی، «بلند گفت:» بله باباجون؟ من تو انبارم.... الان میام چشم... الو هیفا گوش بده
بشنو چی میگم، بلند نمی شی بیای اینجا وسلام، خدافظ

«تب، گوشی رو قطع کرد بی ادب حداقل خداحافظی منو بشنو بعد قطع کن، فکر
کردی هیفا کوتاه میاد نه من یه دنده تر از اُلتی ماتوم دادن های توأم

بلند شدم ربدو شاممو پوشیدمو از اتاق رفتم بیرون بینم این دوتا وروجکا کجان که
منو بیدار نکردن؟ شب، نصف شب بالا سر آدمند حالا که باید باشن و بیدار کنن
نیستن، رفتم دیدم تو اتاقشون دارن بازی میکنن

تا منو دیدن سلام دادنو شاکی گفتم:»

-علیک سلام، از کی بیدارید؟

نیوشا-از وقتی که عمو بیدار بود

-چرا منو بیدار نکردید؟

نیوشا- عمو گفت

-صبحونه خوردید؟

پروشا شاکی گفت:

-بله تازه عمو کلی هم دعوا مون کرد که اینو بخورید اونطوری نخورید، پروشا بشین
بخور، پروشا راه نرو نخور نریز، پروشا چای داغ، انقدر پروشا پروشا کرد غذا کوفتم شد

-امیر محمد بهتون صبحونه داد؟

پروشا - نخیر، لقمه نکرد

-لقمه میکرد میداد دستتون که من شاخ در میاوردم، خودشم چیزی خورد؟

نیوشا- چای خورد

«رفتم لباسمو عوض کردم بعد هم رفتم آشپز خونه و سریع یه زرشک پلو با مرغ که تو تایم کمتری حاضر میشه رو بار گذاشتم، تا غذا حاضر بشه توی دوتا ظرف جدا گانه سالاد و ماست هم گذاشتم، غذا که جا افتاد توی یه قابلمه قشنگ، پلوی زعفرونیو زرشکو روی پلوی سفید تزیین کردم و ...»

رفتم لباس پوشیدمو نیوشا و پروشا رو صدا کردم و گفتم:»

-غذا براتون می کشیدم، شما بخورید تا مامان بیاد

«هر دو از جا بلند شدن و بالا پایین پریدن که الا و بلا ما هم باید بیاییم سر آخر تسلیم شدمو، از آژانس یه ماشین گرفتمو راهی بازار شدم ...»

الحمدلله اون وقت از روز خیابونا خلوت بود تقریبا 45 دقیقه ای از اینور شهر به اون سر شهر رسیدیم، میدونستم تو کدوم بازار و صنف هستن ولی دقیقا نمیدونستم حجره اشون کجاست برای همین پرسون پرسون پیدا شون کردم، نیوشا یه طرف چادرمو گرفته بود پروشا یه طرف دیگه رو، به دم در حجره که رسیدم هنوز یکی دوتا مشتری داشتن و سر هر 4 نفرشون شلوغ بود به ویژه امیر محمد که داشت با مشتری حرف میزد اما محمد جواد که یه دفتر بزرگ دستش بود و دم قفسه های گول پیکر ایستاده بود، روشو طرف ما برگردوندو تا ما رو دید لبخندی شادمانه زد و دفتر رو بست و گذاشت رو میزو اومد طرفمونو گفت:»

-سلاااااا، خوش اومدین، شما؟ اینورا؟ «جلوی پام چنپاتمه زدو دخترا رو تو آغوش کشیدو گفت:»

-سلام خوشگلای عمو

نیوشا و پروشا بغلش کردندو بوسیدنشو محمد جواد هردوشونو بغل کردواز جا بلند شدو گفت:

-بفرما تو چرا ایستادی...باباجون

«باباجون که با مشتری حرف میزد با صدای محمد جواد همراه با صورت امیر محمد به طرفمون برگشت و منو دیدن باباجون با روی خوش گفت:»

-به به ،هیفاخانوووم

لبخندی زدمو گفتم:سلام حاج آقا

باباجون-سلام باباجون «چشمش به دخترا افتاد اصلا مشتری رو یادش رفت اومد نزدیک محمد جواد و گفت:»

-سلام دخترای خوشگل من،ای بی معرفت ها مگه به باباجون قول ندادید که میایید پیشش؟«باباجون پروشا رو از محمد جواد گرفتو گفت:»

-اول یه بوس به باباجون بدید ببینم

پروشا باباجونو بوسیدو گفت:

-خب ما رو نیاوردن دیگه

«نگاهم به امیر محمد افتاد اوه اوه عین لبو سرخ شده داره خون خونشو میخوره نگاه عصبیشو از من گرفتو خیلی محترمانه رو به مشتری ،عذر خواهی کردو محمد حسنو

صدا کرد، محمد حسن تا اومد جای امیر محمد چشمش به من افتاد خندید و دستشو از دور به معنی سلام بلند کردو سر تکون دادم و امیر محمد گفت:»

-به کار آقایون رسیدگی کن

«محمد حسن طرف مشتری رفت و امیر محمد به طرف ما اومد، با اون قدمای بلند و محکمی که برمیداشت دل منو به شور مینداخت به واقع که اصلا خوشش نیومده بود که منو اونجا دیده بود، رگ گردنش متورم شده بود و عضلات فکشو منقبض کرده بود و اخماشو چنان در هم کشیده بود که دیگه جایی برای انقباض ابرو هاش نداشت، باباجون رد نگاهمو گرفت و برگشت به امیر محمد نگاه کرد، امیر محمد تا بهم رسید بدون نه سلامی نه علیکی گفت:»

-بهت نگفتم «نیا»؟

-سلام

باباجون-امیر محمد!

امیرمحمد-مگه بازار هم جای زنه باباجون؟

باباجون- پس این همه زن تو بازارمیان میرن، مردن؟

«امیرمحمد شاکی گفت:»

-بلند شدی اومدی اینجا که چی؟

-به خدا دلم آروم نگرفت«به باباجون نگاه کردم و گفتم:»حاج آقا به خدا اگر بدونید دیشب چی شد

امیر محمد-خیله خب، توضیح رویداد نده

باباجون-چی شده بود دخترم؟!!!

«امیرمحمد منو شاکی نگاه کردوگفت:»

-هیچی حاجی، چیزی نشده بود

-چرا حاج آقا، معده درد شدید گرفته بودن مسموم شده بود، به خاطر غذاهای فاسد همین طباحی ای که غذا ازش میخردید، گفتم اگر غذا نیارم یا غذا نمی خوره یا از سر گرسنگی دوباره همین غذا های مونده ی اینجا رو میخره میخوره، حداقل غذای خونه تازه است، فاسد نشده...به خدا اگر صبح بیدار شده بودم قبل اینکه بیاد غذا رو آماده میکردم که با خودش بیاره ولی نمیدونم چرا خواب موندم...

امیر محمد- من به تو گفتم «نیا» یا نه؟

سر به زیر انداختمو گفتم:

-آخه نمی آوردم...«امیر محمد شاکی ترو محکم تر گفت:»

-جواب منو بده گفتم یا نه؟

باباجون-امیر محمد! کوتاه بیا

امیر محمد-حاجی اجازه بده یه لحظه، با تو أم هیفا

-بله گفتید «شاکی ومقتدرانه گفت:»

امیر محمد -پس چرا الان جلوی چشم منی؟

باباجون به دخترا که بغض کرده امیر محمدو نگاه میکردن نگاه کردو پروشا رو داد بغل محمد جواد که عصبی به امیر محمد نگاه میکردو گفت:

-دخترا رو ببر اونور

محمد جواد هم سریع از ما دور شد و باباجون دومرتبه گفت:

-امیر محمد! اصلا کارت درست نیست این چه طرز برخوردی با این بنده خدا...

«امیر محمد چشماشو رو هم گذاشت تا خودشو کنترل کنه و با تن صدای آروم تر رو به باباجون گفت:»

-پدر من، یه لحظه خواهش میکنم... «دوباره به من شاکی نگاه کردو گفت:»

-با توام، پس چرا الان اینجایی؟

بی قرار به اطراف نگاه کردمویه آن چشمم به یکی از مشتریهای که محمد حسن باهاشون حرف میزد خورد که داشت برانداز کنده و خریدارانه منو نگاه میکرد، سریع اخممو در هم کشیدمو به امیر محمد نگاه کرد، امیر محمد هم تیز تر از این حرفا بود که نفهمه سریع برگشت به طرف نگاه کردو بعد بازوی منو گرفت و از محوطه ی نگاه اونا دور کردو به یه طرف دیگه ی حجره کشوند و با حرصی که داشت رگ گردنشو میدرید با صدای دورگه ی آروم و خفه گفت:»

-واسه اینه که میگم نیا، بکش جلو اون شالتو همیشه ی خدا وسط سرته «شالمو جلو کشیدمو با همون اخم گفت:» قشنگ، درست و حسابی موهاتو تو کن اینطوری نه...

«طاعت نیاوردو خودش شالمو جلو کشید و موهامو تو کردو گفت»

-دفعه ی آخرته که اینجا می بینمت،خبر مرگم، نون و پنیر میخوردم

«باباجون با محمد جواد و دخترا اومد ویه چشم غره به امیر محمد رفتو گفت:»

-باباجان دستت درد نکنه ما رو هم از شر غذا های فاسد اینجا نجات دادی«آهسته زد به پشتمو با خنده گفت:»

-مگه اینکه تو به فکر ما باشی

«لبخندی تلخ زدمو به امیر محمد نگاه کردم یه شلوار کتان مشکی و بلوز جذب مشکی و کت کبریتی قهوه ای پررنگه اسپرت پوشیده بود دستشو باز تو جفت جیبای شلوارش فرو کرده بود و منو شاکی نگاه میکرد بی قرار نگاهش کردم گفتم:»

-خب ببخشید

امیرمحمد-دلم میخواد یه بار دیگه تو بازار ببینمت

-نچ،خب اگر حرف...

«امیر محمد پرید وسط حرفمو دست چپشودر حالی که تنها انگشت اشاره اش باز بود، بالا گرفتو تاکیددی گفت:»

-نمی شنوم، اون چیزی رو که باید بگی

«باباجون با خشم خفه گفت:»

-امیر!

امیر محمد همچنان با اخم نگام میکردو گفت:

-هووووم؟ جوابم به کلمه است...هیفا

«سرمو بلند کردم و گفتم»:

چشم

امیر محمد-آهان، اینه

«دستشو دراز کرد طرف پروشا که هنوز تو بغل محمد جواد بود و بغلش کرد و دستشو طرف نیوشا دراز کرد و گفت»:

-نیوش، بیا «معمولا الف آخر اسم نیوشا رو نمی گفت»

نیوشا دستشو گرفت و مشتريا اومدن طرف ما تا با آقايون خدا حافظی کنن ولی گویا خدا حافظی یه بهونه بود برای این همه به جلو پیش اومدن تا اینور حجره به اون بزرگی، امیر محمد با سرش آروم اشاره کرد که پیام کنارش بایستم، رفتم کنارش ایستادم و با چشمش به ارنجش نگاه کرد، ارنج دستشو گرفتم با وجود اون تعصب مسخره اش ولی یه حس خوبی پیدا کردم که میخواست به مشتری بفهمونه که من با اونم، بهم نگاه کرد وقتی مطمئن شد که سرم به زیره و چشم تو چشم مشتری نیستم انگار خیالش راحت شد که با روی باز شروع به خداحافظی با مشتری کردی ولی همین که مشتری پشت کرد زیر لب یه فحش پدر مادر دار داد و گفت:

-عوضی شدن مردم، دیگه حیا ندارن جلوی چشم شوهر طرف چشمشو در میان

«محمد حسن اومد طرفمونو با خنده گفت»:

-السلام العیک خانم، حالا دیگه سایه اتون انقدر سنگین شده؟ شنیدم صبا رو هم دیگه تحویل نمیگیری؟

-سلام، نه به خدا، صبا گفته؟ حالش خوبه؟

امیرمحمد-آره خوبه، من برم بچه ها رو سوار تا کسی کنم پیام

محمدحسن- وایستا ببینم من دختر خوشگلامون دیدم «تا دستشو دراز کرد طرف نیوشا تا بغلش کنه، امیرمحمد نیوشا رو عقب کشیدو گفت:»

-آخر هفته می بینیشون، بیا هیفا

نیوشاخودشو عقب کشید تا جلوی حرکت امیر محمدو بگیره امیر نگاهش کردو نیوشا گفت:

-یعنی عموها و باباجونو نبوسیم؟

امیرمحمد نیوشارو به طرف خودش کشیدو گفت:

-نع، شما هم هر کی رو می بینید ببوسید، پس فردا بزرگ میشید همین عادت بمونه روسرتون، هر مردی رو که دیدید یه عمو و دایی بذارید تنگشو برید ببوسینش

-وای!!! آقا امیر محمد اینا همش 4سالشونه!

«محمد جواد زد زیر خنده و محمد حسن گفت:»

-غلط کردی بگو حسودیم می شه

«امیر محمد که چند قدم جلو تر از من بود برگشتو گفت:»

-هیفا

-اومدم،خدا حافظ حاج آقا به حاج خانم سلام برسونید ،آقا محمد حسن شما هم به صبا سلام برسونید

«سریع خودمو به امیر محمد رسوندم و از حجره رفتیم بیرون ولی انقدر تند راه میرفت که نیوشا به پاش میدوید منم عقب میوفتادم ازش ، ایستاد و برگشت

نگاهم کرد و رسیدم بهشو گفت:»

-بکش جلو اون شالتو ،چادرتو جمع کن عین زرو فقط نقش شنل داره برات؟کنار من راه بیا

نیوشا- وای عمو آروم بریم پام درد گرفت

«آرنج امیر محمدمو گرفتمو گفت:»

-اینجا ارنجمو نگیر ،همه آشنا

آرنجشو ول کردم خب نمیخواست آشناهاش بفهمند زن ص*غ*ی*ه* کرده ،براش افت داشت کلی برو بیا دارن ،سر شناس هستند ...با اینا دلمو توجیه کردم تا اروم بگیرم و بغضمو قورت بدم که در حدش نیستم که جایگاهی ندارم که حتی دستشو بگیرم فقط تو خونه اشه که نقشمون تغییر میکنه تازه تو خونه هم نه تو اتاقش نه تو تختش...

دستشو بالا برد و یه تاکسی نگه داشت و در عقبو باز کردو دخترا رو فرستاد داخل و از خمیدگی صاف شد و به من نگاه کردو شاکی آروم گفت:

-اون لامصبو بکش جلو

شالمو درست کردم و گفتم:

-رسیدی خونه زنگ میزنی بهم

سری تکون دادم و نشستم و در رو بست و گفتم:

-آقا سعادت آباد خیابون کاج، چقدر می شه؟....

راننده حرکت کرد و نیوشا گفت:

-مامان، بخت النحس یعنی چی؟

-چی؟! اینو از کجا یاد گرفتی؟

پروشا- عمو محمد جواد به عمو محمد حسن گفت: «امیر محمد مثل بخت نحس می مونه» تازه عمو محمد حسن هم گفت: «بس که احمقه»

-پیه مامان زشته عموها شوخی کردن ولی شما ها یاد نگیریدا

نیوشا- گرسنه امه

-الان می رسیم بهتون غذا میدم

بهار بود ولی انگار که زمستونه، امیر محمد از بازار برای دخترا دوتا بارونی یه رنگ و یه شکل خریده بود، بابا جون و محمد حسن و محمد جواد که هر چی می دیدن و خوششون میومد برای دخترا می خریدن، انگار نیوشا و پروشا خوب تونسته بودن

توی دل مردای خونواده جا باز کنن با اینکه مدت کمی بود که وارد زندگیشون شده بودیم

اون شب قرار بود خونه ی باباجون اینا باشیم ،جفت دخترا شلوار جین پوشیده بودن و بلوز های سرخابی و موهاشونو خرگوشی بافته بودم

امیر محمد ماشینو پارک کردو رو به دخترا برگشتو گفت:

-بارونی هاتونو بپوشید ،میخواییم پیاده بشیم خیس نشید

نیوشا- این مال منه برای تو اینه

پروشا- نخیرم مال من اینه برای تو، اینه

امیر محمد-باز شروع شد ؟چه فرقی میکنه هر دو یکیه؟

پروشا-نخیر ،برای من خوشگل تره ولش کن نیوشا«جیغ کشید:»مال منه

نیوشا هم جیغ کشید- مال منه

پروشا موهای نیوشا رو کشیدو نیوشا هم جیغ زد:

-ماما!!!!!!!!!!!!ان!

امیر محمد داد زد ،یه دادی که پرده ی گوش من پاره شد ،تا پروشا موهای نیوشا رو ول کرد و امیر محمد با عصبانیت گفت:

-پروشا یه بار دیگه موهاشو بکشی خودت میدونی

پروشا با بغض گفت:

-خب اونم...

امیر محمد انگشت اشاره اشو رو بینیش گذاشت و گفت:

-هیس! نمیخوام بشنوم

پروشا با گریه گفت:

-تو همش منو دعوا میکنی

امیر محمد-میگم هییییییییی

«امیر محمد کمر بند ایمنیشو باز کردو با اخم به بچه ها نگاه کردم که حالا عین آدم داشتن بارونیشونو می پوشیدن، امیر محمد پیاده شدو در طرف پروشا رو باز کردو بغلش کرد، چون ماشینش شاستی بلند بود، پروشا هم ریزه میزه بود نمی تونست از ماشین بیاد پایین برای همین بغلش کردو گفت:»

-تو بغلم بمون، زمین خیسه میخوری زمین

پروشامغرورانه گفت:

-نمی خورم

«امیر محمد گذاشتش رو زمینو اومد اینور تا نیوشا رو پیاده کنه، پیاده شدمو گفتم:»

-پروشا بیا اینور ...

«شَلپ، صدای یه چیزی اومد منو امیر محمد به هم نگاه کردیمو امیر محمد نیوشا رو زمین گذاشتو در ماشینو بست و صدای گریه پروشا اومد

هر دو رفتیم اون سمت ماشین و دیدیم خورده زمین کل هیکلش شده گل خالی امیر محمد با عصبانیت گفت:»

-وای پروشا وای از دست تو نگاش کن! کل هیکلش شده گل

«پروشا رو روی هوا بلند کردو با عصبانیت گفتم:»

-بزمنت پروشا؟ آخه تو چرا انقدر سر به هوایی بچه؟

«پروشا با گریه گفت:»

-خب من چیکار کنم کوچولو ام؟ بزرگ نمیشم

-بزرگ میشی، عرضه ات رشد نمی کنه، گند زده به هیکلش

امیرمحمد-براش لباس آوردی؟

-آره، آخه بچه با این ریختت هر کی ببینتت که می گرخه

پروشا- می خوام برم بمیرم؟

«امیر محمد و طی این هفته ها اولین بار میدیدم که میخنده و صدای خنده اشو مثل بقیه مردا بلند، ولی صدای خنده ی اونو دوستداشتنی میدیدم»

-باز فیلم دیدی پروشا؟

امیرمحمد- تو چرا انقدر کوچولویی هان؟

پروشا-من که نمیدونم خب از مامانم بپرس اون منو به دنیا آورده

-نیوشا، دستم بگیر تو نخوری زمین حالا

«زنگ در رو زدمو در باز شدو با ورود ما تموم اهل خونه اومدن تو ایوون البته که صبا
اینا هم بودن مادر جون تا پروشا رو دید گفت:»

-خدا مرگم بده تو چرا این ریختی شدی مادر؟

-خدا نکنه حاج خانم، خورد زمین

باباجون-قیافه اشو باباجون قربونت بره

محمد جواد- خب امیر محمد بچه رو بغل کن دیگه

امیر محمد- تو بغلم بود ولی ایشون یه کم غد تشریف دارن خواستن خودشون بیان
که خورد زمین

محمد حسن-یه عکس خوشگل ازت بگیرم پروشا؟

«صبا اومد طرفمو داشتم کفشای نیوشا رو در میاوردم و گفتم:»

-سلام، خوبی؟

صبا-سلام خیلی بی معرفتی به خدا، چرا یه زنگ نمی زنی؟

-به خدا شبو روز خودمم با این دوتا گم میکنم، تو چه خبر؟

«محمد جواد نیوشا رو بغل کرد و رفت و صبا گفت:»

-مامانم اینا اومدن ایران ایندفعه با داداشم ایران میمونن، دنبال خونه برای اونا بودیم، گرفتار این سلیقه ی مامانم بودم

-ببخشید حاج خانم یه حوله میدید پروشا رو ببرم حموم بشورم؟

«محمد جوادو محمد حسن زدن زیر خنده و امیر محمد گفت:»

-اذیتش نکنید، حرصشو برای چی در میارید؟ شوخی میکنن عمو

محمد جواد-پروشا میدونستی اگر مامان هیفا نشورتت تا صبح خشک میشی؟
میشی کوزه؟

پروشا با ترس گفت:عمو امیر محمد!

امیر محمد-محمد جواد انقدر چرت نگو

مادر جون - امیر محمد بذارش زمین بچه رو دیگه

امیر محمد-آخه یه جوری خورده زمین که شده گلوله ی گل برم بذارمش تو حموم
هیفا بیا

مادر جون حوله رو داد دستمو پروشا رو بردم حموم شستم و لای حوله پیچوندمشو
آوردمش بیرون، همه تا پروشا رو لای پتو دیدن همچین سر و صدا راه انداختن!!
صدای باباجون از اون میون از همه سر تر بود

-حاج خانوم، لباسای پروشا رو کجا پهن کنم

مادر جون- مادر چرا با دست شستی؟ مینداختم ماشین لباس شویی

-آخه همش دوتا تیکه لباس بود ... «به جمع نگاه کردم امیر نبود و گفتم:»

-آقا امیر محمد کجان!؟

مادر جون-رفت ساک لباس بچه ها رو بیاره تا بچه ام سرما نخورده لباس تنش کنی

«امیر محمد اومد داخل و یه سره رفت طرف باباجون که پروشا تو بغلش بود و پروشا رو از باباجون گرفتو گفت:»

-هیفا ، بیا لباساشونو آوردم، نیوشا بدو لباس تو هم عوض کنه

«با امیر محمد رفتیم تو اتاق و امیر محمد از تو اتاق گفت:»

-محمد جواد بخاری رو زیاد کن

لباس بچه ها رو تنشون کردم و رفتیم بیرون، مادر جون سشوار آوردوگفت:

-پروشا مادر جون بیا موها تو خشک کنم ، بشین رو پای من موها تو خشک کنم

«پروشا روی پای مادر جون نشست و ولی مگه شیطونی امان میداد که مادر جون موهاشو خشک کنه آخر هم یهو برق رفت همه جا تاریک و ظلمات شده بود ، پروشا و نیوشا هر دو با وحشت صدام زدن»

-بشینین سرجاتون تگون نخورید

«هر دو زدن زیر گریه و باباجون گفت:»

-ترسید دخترای من برق رفته

امیر محمد - بشین همون جا ، تا... روشن... مگه بهت نمی گم بشین ؟ چرا راه می
افتی؟ هان؟

نمیدونم کدومشونو گرفته بود، که صداشونم در نمی اومد بالاخره یه نوری به نور شعله
های بخاری اضافه شد ، و اونم نورفندک امیر محمد بود که دیوار کوب های گازی رو
باهاش روشن کرد دیدم نیوشا ! تو بغل امیر محمده خودشو سُرداد از بغلشو دویید
طرف من ، پروشا هم از رو پای مادر جون پرید پایین و دویید طرفم

«محمد جواد که رفته بود بیرون باباجون بهش گفت:»

-محمد جواد فیوزه؟

محمد جواد - نه باباجون برق کل کوچه رفته

«یه رعه برق بلند یهو زد ، که من خودم یه متر از جا پریدم وترسیدم وای به حال
بچه هام که تو بغلم بودن با ترس گفتن:» :

-چی بود؟

«صبا با خنده از ترسیدن من گفت:»

-هیچی خاله ، رعد برق بود

«محمد حسن با خنده گفت:»:

-هیفا خانم شما هم ترسیدیا؟

«صباپرنگ تر خندید و گفت:»

-اصلا از پرش اون بچه ها ترسیدن

«نیوشا دم گوشم گفت:»

-مامان، من جیش دارم

-الان؟ الان تو تاریکی من نمی برمتا خودتو نگه دار تا برق بیاد

«انقدر آروم گفتم که کسی نشنوه ولی انگار حواس امیر محمد خیلی به ما بود که گفت:»

-خب ببرش دیگه

«همه پرسشگرا امیر محمدو نگاه کردن و سپس مسیر نگاه اونو دنبال کردنو به من رسیدن با خجالت گفتم:»

-آخه تاریکه

«امیر محمد چپ چپ نگاهم کردو پروشا هم آروم گفت:»

-منم جیش دارم

«با عصبا نیت پروشا رو نگاه کردم و گفتم:»

-باز شروع شد ؟

«امیرمحمد با جذبه گفت»:

-هیفا

«واللهایی، بابا من خودم از تاریکی می ترسم نمی تونم این بچه ها رو ببرم تو حیاط
وامونده دستشویی، حالا هی تو جمع میگی هیفا هیفا خودشم که از جاش تکون نمی
خوره بگه منم با هاتون میام

حالا تو جمع گفته، خجالتم میکشم باز پشت گوش بندازم مجبوری بلند شدم و بچه
ها رو بردم دستشویی زیر لب غر زدم»:

-خدا بزرگتون کنه که همیشه سر به زنگا جیشتون میگیره خوابتون میگیره، گرسنه
اتونه...

نیوشا-وای مامانی چه تاریک

-همینه دیگه کفشتو بیوش بینم

پروشا- مامان هیفا منو بغل کن

-من جلوی پای خودمو نمی بینم حالا بغلتم بکنم؟

«به جلوی در دستشویی رسیدیم از ترس سرمو بلند نمیکردم اطرافو نگاه کنم که نکنه
که چیزی بینم در دستشویی رو باز کردم گفتم»:

-برو نیوشا

نیوشا- نمی رم

با خشم گفتم:

-اِه! مسخره کردی؟ برو ببینم

نیوشا- تاریکه آخه میترسم

-من اینجام برو

نیوشا با بغض گفت:

-نمی رم میترسم

-پروشا تو برو

پروشا- اون تو لولو داره

-لولو چیه پروشا، تو چرا انقدر خرافاتی هستی نیم وجبی؟ بیا برو ببینم، لو لوی وجود نداره

امیرمحمد-هیفا؟ چیه؟ چرا نمی رن؟

-میترسن

مادر جون-خب مادر تاریکه بذاریه شمع بیارم

امیر محمد-برید دیگه، مامانتون ایستاده

-اینا از ترس چشماشونو بستن کاری به ایستادن و نایستادن من ندارن

«مادر جون شمعو آورد و امیر محمد گرفت و آورد و گفت:»

-خیله خب برید

نیوشا- اون تو تاریکه

«امیر محمد با جذبه اش گفت:»

-دیگه نمیتونم برات چهل چراغ کنم بیا شمعو میذارم تو دستشویی برو دیگه

نیوشا- مامان نریا

-نمی رم برو

نیوشا- در رو ببندید

امیر محمد -ای خدا!!!!!!چقدر فیلم دارید شما«امیر در رو بست «

پروشا گفت:بیا دیگه

-حالا بذار بره اون تو؟

پروشا- آخهههه من خیلی دستشویی دارم

--تو همیشه کارت همینه

«پاچه های شلوارشو تا زدمو و دگمه ی شلوارشو باز کردم ...یهو نیوشا جیغ کشید

امیر محمد با هول در رو باز کردو نیوشا دستشو نشون دادو با گریه گفت:»

-دستم سوخت

«امیر محمد بغلش کردو دستشو نگاه کردو بعد داد زد»:

-شمعو گذاشتم اون تو که تو باهاش بازی کنی؟ هان؟

«مادر جون اومد تو ایوون و گفت»:

-امیر محمد چی شد؟

«باباجون هم اومدو گفت»:

-شما دوتا چیکار میکنید که هر دقیقه گریه یکیشونو در میارید؟

امیر محمد- ما، در میاریم؟ دستشو با شمع سو زونده

نیوشا- آی می سوزه

-بذار بسوزه؛ دست بچه ی فضول باید بسوزه

امیر محمد- تو رفتی دستشویی یا آتش بازی؟

نیوشا انگشتشو مقابلم گرفتی گفت:

-فوت کن مامانی

مادر جون- مادر بیا من برم برات کرم بزمن خوب بشی بیا قربونت برم، خب بچه ام

میخواه کشف کنه

امیر محمد - داره خودشو آتیش میزنه که میخواد کشف کنه؟ میخوام نکنه

«مادر جون نیوشا رو بردو امیر محمد گفت:»

-پروشا برو

پروشا-آخه شمع خاموشه چطوری برم؟

امیر محمد با فندکش شمعو روشن کردن چشمم رو فندکش مونده بود سیگار میکشه
که فندک داره؟!

امیر محمد-برو روشن شد ،حالا تو دست نزن بسوزی

پروشا- نه دیگه دست نمی زنم پروشا سوخته ،منم دست بزنم میسوزم

امیر محمد- خب الحمدالله اینو میدونی

پروشا رفت داخل دستشویی و امیر محمد روشو طرف من برگردوند و دید دارم به
فندک تو دستش نگاه میکنم،فندکو تو جیبش گذاشت وبی حوصله گفت:

-چیه؟

-فندک!!!

«امیر محمد سری تکون دادو گفت:»

-فندک بخب؟

-شما سیگار می کشید؟

امیر محمد- هرکی فندق داشته باشه سیگار می کشه

-اگر نکشه که فندق میخواد چیکار؟

امیر محمد شاکی گفت:

-آره میکشم حالا؟

وارفته گفتم: آقا امیر محمد!!

امیر محمد جدی و خونسرد گفت:

-بیخشید یادم رفت ازتون اجازه بگیرم، «ادای منو در آورد» اقا امیر محمد

خلاصه تا اومدیم تو خونه برق اومد

ساعت دوازده شب بود که امیر محمد رو به من گفت:

-پاشو بریم دیگه

باباجون اخمی کردو گفت:

-!!!امیر محمد! کجا نصفه شبی؟ امشبو اینجا بمونید بچه ها خوابیدن

امیر محمد - بغلشون میکنم، بلند شو هیفا

مادر جون از تو آشپز خونه اومد بیرونو گفت:

-امیر محمد! خودتو لوس نکن، برو جاتو نو تو اتاق خودت بنداز، امشب همین جا می مونی

«بعد هم رو کرد به محمد حسن و محمد جواد که نگاهشون به لپ تاپ محمد جواد بود و با هیجان چشم دوخته بودن به اونو پلک نمی زدن که هیچ، صدا هم از صداشون در نمی اومد» و گفت:

-محمد حسن، محمد جواد خشک نشد دست و پاتون دوساعته زل زدید به اون کامپیوتر چی رو می بینید؟

«انقدر تو بحر چیزی که می دیدن بودن که اصلا نفهمیدن مادر جون چی گفت، مادر جون هم سری تکون دادو باز به آشپز خونه برگشت، باباجون گفت:»

-فردا جمعه است، بچه ها امشب رو نبر خونه، همه اینجا می مونن

«صبا از یکی از اتاقا اومد بیرونو گفت:»

-محمد حسن، بیا کمک کن نمیتونم تشک ها رو بردارم

«محمد حسن بدون اینکه چشم از مانیتور بگیر گفت:»

-دست نزن میام

-من الان میام صبا

«نیوشا رو پام خوابیده بود، خواستم پامو از زیرش بکشم بیرون که متوجه شدم پام خواب رفته لبمو گزیدم از گز گز بی وقفه پام که دیدم امیر محمد اومد بالا سرمو نیوشا رو از رو پام بلند کردو غرلند زنان گفت:»

-بچه به این بزرگی هم مگه رو پا میخوابونند؟ تو هم شورشو در آوردی

«نیوشا رو بلند کرد تو بغلش گرفت و به همون اتاقی که صبا تو چهار چوب درش منتظر محمد حسن ایستاده بود وارد شد و صبا برگشت تو اتاقو نگاه کردو گفت:»

-بیام کمک؟ نیوشا رو بده من جاشو بردار

امیر محمد-نه نمی خواد، مشکلی نیست

«با یه تشک از تو اتاق اومد بیرون و گفتم:»

-آقا امیر محمد الان میام کمک ها

«امیر محمد از اتاق خودش که زمان مجردیش اونجا ساکن بود و الان هم جای ما رو داشت اونجا مینداخت اومد بیرون و یه نگاه به من کرد که هنوز پام درازه و میزنم رو پام که پام از گز گزش خارج بشه و گفت:»

-نمی خواد تو بشین، پات خواب رفته

«مجددا به اتاقی که تشک ها اونجا بود رفت و تشک و... بعدی رو آورد و بعد هم به طرف باباجون رفت که پروشا تو بغلش خوابیده بودو پروشا رو گرفت و برد تو اتاقش، مادر جون از آشپز خونه با یه سینی چای اومد و گفت:»

-مادر، پات خواب رفته؟

«خواستم پامو جمع کنم که گفت:»

-نه بذار دراز باشه، بچه سنگین بوده

«باباجون بلند شد به جمع دوتا دُپسراش پیوست و گفت:»

چی میبینید؟

محمدجواد-فیلمه خیلی با حالا باباجون امسال اسکار برده

«کنارم نشستو صبا هم از اتاق اومد بیرون و پشتش امیر محمد اومد بیرونو رو به محمد حسن گفت:»

-محمد حسن، بلند می شی یانه؟ صبا که نمیتونه تشک های سنگینو بلند کنه، دخیل بستی به لپتاپ؟

محمد حسن-آهه، امیر محمد! تو بدتر از صبایی

امیرمحمد-محمد جواد بسه جمعش کن دیگه همه میخوان بخوابند، یه کم به فکر باباجون اینا باش

محمد جواد-باز تو خودت خوابت گرفت، همه رو داری میخوابونی؟ حالا شما برو جاتو بنداز، باباجون که تازه اومده کنار ما نشسته

«رو به صبا گفتم:»

-از مادرم اینا چه خبر؟

صبا- خواهر دوباره حامله است

-بازم؟

صبا-آره شکم سوم هم حامله شد، میگن این بار دوقلو!

-دوقلو؟

مادرجون- تو ژنتون دوقلو زایی هست؟

-بله، عمه ام و عموم هم دوقلو بودن، صبا ابی چطوره؟

صبا- مصر، بعد اینکه به خاطر دیدن تو مادرتو برد مصر یه هفته پیش اومدن ولی دوباره رفت

-مادرم هم برد؟

صبا- نه مادرت ایران ولی شمال رفته، خواهرت به هوای تهران حساسیت داره شوهرش بردتش اونجا، تازه یه خبر دست اول

مادرجون- ماشاءالله صبا !!

«صبا خندیدو گفت»:

-مادر جون به خدا این سهیلا خبارو میاره با خدمت کار خونه ی پدر هیفا دوسته اون به سهیلا میگه، سهیلا هم به من میگه

-خبر چیه!!؟

صبا- شوهر خواهرت داره دوباره زن میگیره

-چی؟؟؟؟! اون که به خواهرم قول داده بود

مادر جون-الله اکبر

صبا- کارشون داشت به طلاق کشیده میشد که فهمیدن خواهرت حامله است، بیچاره خواهرت کلی کش مکش داشتن که تو قول داده بودی به منو... ولی مرده می‌گه که ما رسم داریم

-الان خواهرم حامله است بازم میخواد که زن بگیره؟

صبا- آره بابا فیلش یاد هندوستان کرده چی! اونم دو آتیشه

-کی هست؟ فامیله؟ عربه؟

صبا- نه عزیزم، منشی شرکتته، تازه خانم تاحالا یواشکی هم با آقا بوده الان دارن علنش میکنن

مادرجون- وای پناه بر خدا بی حیا بازی ها

-غلط کرده! از خواهرم خوشگل تر و بهتر میخواد؟ ابی میدونه؟

صبا- آره بابا ولی پدرت دخالت نکرده

-وا!!! چرا!!!

صبا- می‌گه رسمشونه، شرط ضمن عقد که نبوده

مادرجون- هیفا واقعا رسمتونه؟

-بله مادر جون، بیچاره خواهر خیلی هم آدم حساسیه

صبا- مامانت و دیده بودم حال حسنا رو پرسیدم میگفت: «انقدر ویاارش بده حالش نامساعده که سر اون دوتا پادشاهی کرده در برابر حال الانش»

مادر جون-به خاطر اعصابش ویاارش سخت شده دیگه

-دوتا بچه ها کجا هستن؟ پیش باباشون؟

صبا- باباشون؟ باباشون پیش معشوقه جدیده نه بابا بچه ها پیش داییشون هستن

-طفلی حسنا

صبا- طفلی مادرت! نمیدونه غصه ی تو رو بخوره یا اون یکی دخترشو

«با نگرانی گفتم:»

-به گوش مادرم که نرسیده من چیکار کردم؟

صبا- نه بابا نه، سهیلا دهندش قرص از اینور خبر نمی بره فقط خبر میاره

«مادر جون دستشو رو دستم گذاشتو نگاهش کردم و لبخندی مهربانه زد ورو به صبا گفتم:»

-ابی مصره میتونم زنگ بزنم، امی بیاد تهران ببینمش؟

صبا- الان نه فردا بابات میاد ایران بهت خبر میدم کی زنگ بزن، بیچاره مادرت سه روز قبل که داشت می رفت شمال دیدمش میگفت «نمیدونم بچه ام هیفا کجاست؟ چیکار میکنه دارم از غصه اش دیوانه می شم، ای کاش حد اقل یه زنگ میزد»

-بابات صبحها نیست، صبح ها زنگ بزن

«سری تکون دادم وگفتم»: حتما

مادر جون- بیچاره مادر، از قدیم میگن آدم مار بشه مادر نشه

صبا با هیجان گفت: خيله خب بریم سر اصل مطلب

با گیجی نگاهش کردم و گفتم: چی؟!؟!!

صبا- امیر محمد چگونه؟ حتما طی این هفته ها کاملا دستت اومده که چگونه؟

«جلوی مادر جون خجالت کشیدم، صبا هم که هیچی برایش مهم نیست تا حالا صد بار پرسیدی ول کن دیگه»

مادر جون- مادر بگو ببینم حال بچه ام چگونه؟ هر وقت اومدم پرسن خودش سر رسید نشد .

-خوبه دیگه

صبا- ایییییههه ، مثل ادم حرف بزنی «خوبه» خوبه یعنی چی؟

«عاصی شده صبا رو نگاه کردم و با هیجان نگاهم کرد و امیر محمد اومد و جدی گفت:»

-هیفا

«سر بلند کردم و تو چهار چوب در اتاقش دیدمش با سر اشاره کرد بیا تا اومدم عزم بلند شدن بکنم ، صبا دستمو گرفت و گفت:»

-داریم حرف میزنیم

-امیر محمد صدا میکنه

صبا- خودم شنیدم تو تعریف کن

-چی رو تعریف کنم؟! صبا؟! خاک بر سرم، من که بهت گفتم چطوریه؟ مغروره، غد، غد.

مادر جون- یعنی هنوزم بی میل؟

-نه حاج خانم منظورم اینکه... «روم نمی شه حرف بزنی، حالا مطمئنم که صبا قبلا گزارش داده ها که مادر جون طی این هفته ها سوال پیچم نکرده، حالا حتما باید از زبون خودم بشنوه.. به صبا نگاه کردم اینطوری راحت تر حرف میزنم»

-میخواد همش من پیش قدم باشم، انگار براش عاره که اون ... که اون... کسی باشه که... میدونید که....

صبا- نه نمیدونیم اونجا نبودیم که

«مادر جون خندیدو گفت»:

-خدا نکشتت صبا

-منظورم اینکه انگار من مردم اون زن همش میخواد من نازشو بکشم من شروع کننده باشم انگار عارش میاد با زن ص*ی*غ*ه ایش باشه

امیر محمد-هیفا

صبا- ایبه ،اقا امیر محمد میاد دیگه؛ داریم حرف میزنیم آخه، «روکرد به منو گفت:»خب؟

مادرجون-خب مادر من ،نرو جلو، بذار ببینیم میاد طرفت یا نه؟

«سر به زیر انداختمو گفتم:»

-میشه راحت صحبت کنم؟

مادرجون-آره دخترم

«به مادر جون نگاه کردم با غم گفتم:»

-شما جای مادرم منو نصیحت کنید

«مادرجون سرشو تکون داد و بیقرارانه گفتم:»

-وقتی نگاهم میکنه از خود بی خود میشم انگار یه ربات برنامه ریزی شده ام براش که اون اراده کنه و من اونو بشم که اون میخواد ،بشم یه مار که دور عصای طلایی میگرده ،خودشم میدونه که نگاهش چه به روزم میاره که همیشه با نگاهش مسخم میکنه و هیپنوتیزم میکنه

مادرجون- نه، شهلا هم همینو میگفت

-شهلا؟؟!!!

مادرجون-زن اولش،اون بیچاره هم میگفت،از نگاهش دیوونه میشم منو میکشونه سمت خودش ولی همیشه رابطه اشون در حد...

-هیفا

«قلبم از جا کنده شد انقدر محکم و جدی و با جذبه صدام کرد در جا از جا بلند شدم
و گفتم:» اومدم

«مادرجون به امیر محمد رو کردو گفت:»

-تو خوابت میاد، برو بخواب، چرا هی حضور غیاب میکنی؟ چای ریختم حالا چای
بخوریم میاد میخوابید دیگه

«صبایین چادرمو کشید و گفت:»

-بشین بابا دو کلمه داری جواب میدیا

مادرجون- تاهم صدا میکنه می پره، بشین

«در حال نشستن بودم که مادرجون گفت:»

-به من یه کلمه جواب بده مشکلت حل شده یا نه؟

-بله من که...

«سر بلند کردم ییییییییهههه، یا علی، به امیر محمد کارد میزدی خونس در نم اومد با
اخمای درهم کشیده و چشمای برزخی و مشت گره کرده کنار پاش که نشون حرص و
خشمش بود داره منو نگاه میکنه فهمید و منم امشب با امیر محمد در انداختن، با
سر اشاره کرد بیا تو اتاق، خودشم رفت تو اتاق، قلبم عین طبل های بزرگ می کوبید و
ضربه به سینه ام میزد

از جا بلند شدمو مادر جون گفت:»

-وا!!!هیفا!!!

-حاج خانم ببخشید ،امیرمحمد عصبانی شد، برم شب بخیر

صبا- خب همین کارا رو میکنی که اونم همیشه انتظار داره تو پیش قدم باشی

-شب بخیر همگی

«وارد اتاق شدم دیدم جای بچه ها رو انداخته اون سر اتاقو جای منو خودشو این سر اتاق در اتاقو بست و برگشتم نگاهش کردم ترو خدا اخماشو اومد نزدیکم باز استخون های فکشو منقبض کرده صورتش وقتی تا این حد با جذبہ اش دلم میخواد ازش فاصله بگیرم ...

با صدای خفه و بم گفت:»

-چی پرسیدن؟

-هیچی سوال خاصی نبود

«باز اون انگشت اشاره اشو تا کیدی بالا گرفتو گفت:»

-جواب منو درست بده چی پرسیدن؟

«سر به زیر انداختم وجواب ندادم اومد نزدیک تر و آرنجمو گرفت و گفت:»

-با توأم

«سر بلند کردم تو چشماش نگاه کردم و گفتم:»

-پرسیدن حالت خوبه یا نه؟

«صورتشو کمی جمع کردو گفت:»

-حالم خوبه یا نه؟ مگه حالم چش بود؟!!

-منظورشون اون...اون «بدشم میاد به رخش بکشیم که مشکل داشته،الانه که قاطی کنه» همون مشکلتون دیگه

«سریع سرشو صاف کردو چشماشو ریز کردو گفت:»

-تو چه جوابی دادی؟

«نگاهش کردم آهااان حالا من چه جوابی دادم مغرور خودخواه دتو سمت من نمیای حفته که میگفتم «خوب نشدی» حالا ببین چه نگران شده حتما داره فکر میکنه «کاش به هیفا بیشتر توجه میکردم، کمتر مغرور بودم...»

-هیفا؟

«هـ! آره این میاد به خاطر تو خودشو سرزنش میکنه عمرا»

-گفتم: «خوبه»

-اصلا چرا جوابشونو دادی؟ مادرم نگرانه میاد از خودم می پرسه، چرا جلوی صبا جواب دادی

«خبر نداری صبا هفته ای چند بار زنگ می زنه آمارتو میگیره»

-وا!!! آقا امیر محمد چه حرفی میزنید! مادرتون جلوی صبا می پرسه بعد من برگردم بگم: «جلوی صبا جواب نمی دم» بعدشم یادت رفته منو صبا به شما معرفی کرد

«امیر محمد با همون اخمای غلیظش گفت:»

-معرفی کرد که معرفی کرد نباید تو زندگی شخصی من سرک بکشه پاشو از گلیم خودش درازتر کنه، از این به بعد هر چی بینمون میگذره رو جرأت داری برو گزارش بده، آدم تو حریم خصوصیش هم احساس نا امنی کنه خیلیه دیگه، شدی جاسوس؟ آمار و راپرت میدی؟

«وارفته نگاهش کردم و گفتم:»

-وا!!!! خدا مرگم بده این دیگه چه حرفیه؟!

«امیر محمد چپ چپ نگاهم کرد و گفت:»

-بگیر بخواب

«خودش از اتاق خارج شد و گفتم:»

-دیوانه، تموم ترست این بود که غرورتو سر مشکلات نذارم

«چادرمو برداشتم و رفتم از تو ساک لباس خوابمو برداشتم، چون احتمال میدادم باباجون نذاره شب بیایم لباس با خودم برداشته بودم، لباسمو عوض کردم و بعد موهامو باز کردم شونه میزدم که برگشت به اتاقو تا منو دید به پنجره های قدی و بلند اتاق ککه پرده هاش کشیده بود نگاه کرد و گفت:»

-با این پرده ی کنار زده لباستو عوض کردی؟

به پنجره نگاه کردم و با حرص گفتم:

ای خدا!! از ساختمونای اطراف دید داره مگه نمی بینی دور تا دور خونه ساختمون های بلند هست؟ بعد با وجود اینا راحت لباس عوض کردی؟

«رفت پرده ها رو میکشیدو غر میزد:»

-صد بار به باباجون گفتم این شیشه ها رو با یه اسپره ی مات کننده مات کن، گوش شنوا؟ محمد جواد هم که بی خیال عالم...

-آقا امیر محمد برم برات یه لیوان آب بیارم؟

«امیرمحمد برگشت منو نگاه کردو گفت:»

-آب؟ مگه من از تو آب خواستم؟

-آخه چرا انقدر عصبانی هستی؟ برم یه لیوان آب بیارم بخوری آروم بشی؟

امیرمحمد-لازم نکرد خانم، من عصبانیتم از یه چیز دیگه است، شما زن ها حرف کم میارید بحثو میکشید به جایی که نباید در موردش صحبت کرد

-نچ، خب ببخشید

«دوباره برگشت با پرده و کر کره پشتش در گیر شدو گفتم:»

-آقا امیر محمد یه سوال بپرسم؟

«بدون اینکه برگرده گفت:»

-هوووم؟

-از کی سیگار میکشی؟

«بدون اینکه باز برگرده گفت:»

-الله اکبر..«برگشت دست به کمر نگاهم کردو با جذبه گفت:»

-که چی؟ میخوای ترکم بدی؟

-به خدا این زهرماری برای سلامتیت ضرر داره

امیرمحمد-ولم کن ترو خدا هیفا،شونه کردن موهات تموم نشد دوساعته داری شونه میکنی، مگه داری می ری عروسی؟

-آخه اگر شونه نکنم گره می افته

«در حالی که همه ی موهامو روی یه شونه ام ریخته بودمو شونه میکرد،امیر محمد همون نگاه برانداز کننده دو میلی متری ای که تموم وجودمو گویا با نگاهش لمس میکنه رو شروع کرد و آهسته گفت:»

-موهات...

بله!!!

امیرمحمد- اون روز موهات خیلی جذبه کرد

-کدوم روز!!!

امیرمحمد-تو فیلم دیگه!!

-کدوم فیلم؟؟؟!!!

امیر محمد- فیلمی که صبا ازت گرفته

-نماز میخوندیم؟

امیر محمد-نه بعد نماز

«وارفته به امیر محمد نگاه کردم شونه از دستم ول شد و گفتم»:

-مگه دوربین خاموش نبود؟!!!

امیرمحمد-نه پس من موهاتو قبلا کجا دیده بودم؟

«حس کردم تحقیر شدم، یه حال بدی بهم دست داد سینه ام یکهو خیلی سنگین شد صبا بهم دروغ گفت، واسه اینکه امیر محمد منو انتخاب کنه حاضر شد گولم بزنه، من بهش گفتم که دوربینو خاموش کنه میخوام چادرمو بردارم، اون به من اطمینان داد که دوربین خاموشه، به چه حقی این کار رو کرد من نمیخواستم امیر محمد با دیدن سر باز و هیکل و قد و قواره ام با اون تاپ یقه بازو و شلوار جین جذبی که تنم بوده منو انتخاب کنه به خدا که کوروش از رو همون چادر چاقچور عاشق سینه چاکم شده بود... این جماعت دارم با غرور من چیکار میکنن صبا به من لطف نکرد با این کارش دلمو کباب کرد... با بغض و صدای لرزون در حالی که از جا بلند میشدم گفتم»:

-صبا حق نداشت با من این کار رو بکنه

«امیر محمد سریع اومد جلوی رومو بازو هامو گرفت وگفت»:

-کجا؟

-میرم به صبا بگم که خیال نکنه که چون نمی دونستم تا حالا یعنی فهمیدمو به روی خودم نیاوردم و نفهمیدم که کار اشتباهی کرده، آقا امیر محمد شما چرا نگاه کردین؟

امیر محمد-دبیا، بدهکار شدم؟

-بله، شما چرا فیلم یه نامحرمو نگاه کردی؟

امیرمحمد-یه نظر حلال

-شما هم که یه نظر نگاه کردی؟ اون دوربین دوساعت روشن بود

امیرمحمد- اگر روشن بود که تو چرا جلوش بودی؟

-من ابله به صبا گفتم: «دوربین روشنه؟» گفت: «نه اون چراغ اتو ماتیکشه»

«امیر محمد با تعجب منو نگاه کردو گفت:»

-مگه پلو پزه اتو ماتیک داشته باشه؟

-من بچه ام من خنگم ساده ام ولی چرا دیگران باید از این سوءاستفاده کنن؟ صبا به منخیانت کرده

«امیرمحمد خندیدو گفت:»

-خیانت؟؟

-چرا بی اجازه ازم فیلم گرفته؟

امیر محمد - خيله خب، من نگاه کردم

- شما نگاه کرده باشید توی اون لحظه نامحرم بودی

امیر محمد - الله اکبر، گناهِش کردن من

- من خودم عقل و شعور دارم نمیخواه گناه ...

«امیر محمد با جذبۀ و ابهتش با اخم محکم گفت:»

- بسه دیگه

«جدی و دلخور تو چشماش زل زدم گفتم:»

- نه اینجا موضوع فرق داره با اخم تخمت کوتاه نمیام، این جا پای شرف من وسطه

«امیر محمد وارفته گفت:»

- هیفا!! صبا فقط میخواست که من تو رو بیسندم

«اشکم فرو ریخت و با حرص گفتم:»

- باید حتما منو سر بازه با تاپ و یقه ی بازو... میدیدی تا به نظرت مناسب بیام؟ تا منو

بپسندی؟ «با انگشتم به خودم اشاره کردم و گفتم:»

- من همون دختر مغروری هستم که از سر غروری که به زیبایمو پول بابامو عزیز بودنم

داشتم وقتی رو زمین راه میرفتم زمین از غرورم می لرزید ولی به خدا قسم که هرگز

کسی رو که از من پایین تر بودو این طور که شما جماعت تو روزای تنگم تحقیرم کردید، تحقیر نکردم

«امیرمحمد با حرص گفت:»

-خوب کردم که نگاهت کردم؛ تازه به یه بار نگاه کردن فیلمتم رضایت ندادم تا صبحی که قرار بود محرمم بشی نگاهش میکردم

«هم وارفته بودم از حرف هاش هم حرصم گرفته بود لبمو زیر دندونم گرفتم که بگمو بخورم ولی آثارش عین چشمه از چشممام می جوشیدو فرومی ریخت، هر دو نفس نفس میزدیم اون از حرص منم از حرص.

اومدم باز برم بازومو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد، نگاهش نمیکردم آرام و با جذبه گفت:»

-نگام کن

«نگاهش نکردم بازومو محکم تر گرفتمو به خودش نزدیک تر کرد تا مرز بینمون فقط لباسامون بشه و دوباره تکرار کرد:»

-هیفا نگاهم کن

«عصبی و گستاخ و تیز نگاهش کردم با خشم با حرص ...»

«امیرمحمد با اون چشمای مجذوب کننده و منفوذش تو قرنیه چشمام از چپ به راست از راست به چپ نگاه کرد نگاه اون آرام بود و نگاه من دریایی طوفانی آهسته گفت:»

-طی این روزا هرگز چشمات انقدر گستاخ نبودن

-یه زن ص*ی*غ*ه*ه کردن این همه شرایط ذینفع میخواست؟

امیرمحمد- انتظار داشتی با چادر و چاقچور...

«با حرص وعازگفتم:»

-آره، آره با چادر منو میخواستی همین چادری که عقب نرفته برام خط و نشون میکشی، برام اخم میکنی، دادمیزنی ...

«امیرمحمد با حرص و صدای بم و دورگه اون رگ های گردنش که از حرص داشتم پوست گردنشو میدریدن گفت:»

-من شوهرتم نمی ذارم نگاه هیز کسی بهت بیفته

-تو اون لحظه هیچ فرقی با مردایی که الان منو ازشون دور میکنی نداشتی

«با حرص و سینه ی نفس زنان و تن داغ کرده تو چشمام مثل خودم طوفانی نگاه کردو گفت:»

-نمیفهمی یا می خوای خودتو به نفهمی بزنی؟

-با من اینطوری حرف نزن

امیرمحمد-نمی فهمی برای چی اومدم سراغت؟ برای اینکه بفهمم این عار و ننگ لعنتیم از بین رفته یانه؟ نمی فهمی که میترسیدم هنوز هم درمان نشده باشم، چون هیچ زنی جذبم نمی کرد از هیچ زنی خوشم نمی اومد ...باید تو رو جوری میدیدم که خواستنی تر باشی، من از صبا خواستم، من گفتم: «بی حجاب ببینمش»

«توی چشماش همچنان با حرص نگاهش میکردم حتی حالا چشماشم نمی تونم آروم کنن همین طوری دارم بی وقفه اشک میریزم دست خودم نیست برام مهم بوده، من از اون زن هایی نیستم که برام مهم نباشه که منو چطوری به نامحرم ببینه، برام مهمه که من با چه سر و وضعی می بینم برام مهم نیست که اون کسی که منو انقدر بی حجاب و پوشش دیده کسیه که خیلی از وقتا توی این هفته های اخیر همه ی آرزوی منو نهادمو خود و فراخودم میشن ...»

سرشو آورد پایین تا هم قدم بشه، از خشمش کاسته شده بود ولی من همچنان کوره ی گز گرفته بودم لبشو رو لبم گذاشت برای اولین بار بود که اون بدون پیش گامی من منو می بوسید انقدر عصبانی بودم که خشمم سد تموم عواطف بشه هر چی بوسه اشو طولانی کرد از سوی من هیچ عکس العملی ندید، اهسته پشتمو نوازش کرد شاید آروم بگیرمو همراهیش کنم تنم می لرزید از درون غوغایی تو وجودم بود قلبو روح و جسمم داشتن قیامت به پا میکردن تموم تنم مورمور شده بود میخواستم که ببوسمش ولی غرورم له شده ام نمیداشت حتی دستامو از حالت خبر داری که کنار رون پام نگه داشته بودم حرکت کنه و مثل همیشه دور گردن یا روی سینه اش قرار بگیره، اولین باره بدون من داره مسیر رو طی میکنه پشتمو به جلو هل داد تا منو به خودش بفشره، نه امیر محمد حرارت تنتم سردی منو گرم نمیکنه الان هیفا عبدالعزیزم نه هیفا زن موقت تو

لبه اشو بیشتر به لبم فشرد ولی باز هم هیچ ازم دریافت کرد و عصبی لبشو از لبم دور کرد ولی فقط لبشو پیشونیشو مماس با پیشونیم کردو آروم ونفس زنان گفت:»

-با من این طوری تا نکن

-میخوام بخوابم

«چشماشو عصبی رو هم گذاشت و بدون اینکه بازشون کنه با دندونای رو هم گذاشته گفت:»

-تازمانی که رفتارت اینه همین جا، تو همین شرایط می مونی

-جای عذر خواهیته؟ که با یه بوسه فراموش کنم؟

«عصبی چشماشو باز کرد مورگ های خون تو چشمش پر شده بود نمیدونم چرا خشمم نترسم کرده بود؟ توی اون لحظه حتی برام مهم نبود که پسم بزنه انگار پشتتم به آغوشی که توش هستم گرم بود

اومد باز ببوستم صورتمو برگردوندم چشماموبا حرص رو هم گذاشتم داره خرم میکنه ولی کور خونده رو حرفم هستم عصبی تکونم داد و گفت:»

-هیفا

«توجه ای نکردم داشت دیوونه میشد لرزه تنشو حس میکردم کف دستاش داغ شده بود ولی من درست عین یه جسد سرد شده بودم و جوابشو هیچ جوهره نمی دادم، آهسته گردنمو لبه‌اش لمس کردن؛ بسه امیرمحمد داری سد غرورمو میشکنی بذار خودمو حفظ کنم حواس و عواطف متضادم دارن وجودمو متلاشی میکنن

لبشو به گردنم کشید نفسم از حال قلبم بلند شد تو گوشم گفت:»

-داری اذیتم میکنی

زیر گوشمو بوسید

«به وجودم انگار ماده ی بی حسی زدن لمس داشتتم می شدم درست عین یخی که حرارت می بینم و وا میرم

لاله ی گوشمو بوسید و دوباره زمزمه کرد:»

-عذابم نده بسه

«چرا عذر خواهی نمی کنی امیر برای منم بسه خواهش میکنم غرور لعنتیتو بشکن بگو ببخشید، منتظر همین یه کلمه ام غرورم با این یه کلمه ترمیم میشه، چرا انقدر سختته؟ بگو امیر وگرنه یا هر دو ناکام میشیم یا من غرورمو میشکونمو خودمو سرزنش میکنم و خودخوریم منو از پا درمیاره...»

امیرمحمد-تو نمیتونی این طوری تحمل کنی پس چرا ضجر میکشی؟

زمزمه کردم:

-میتونم

«مشمئز کننده خنده ای کوتاه و آروم کرد به من خندید؟ بیشتر حرصم گرفت دستمو بلند کردم که گذاشتم رو سینه ی چپش که هولش بدم عقب که متوجه شدم قلبش با چه هیجان محسوسی میتپه ولی خندش سنگین تر از اینها برام بود به انگشتم فشار آوردم تا دورش کنم دستشو محکمتر دورم گرفت و تو گوشم گفت:»

-باشه من نمی تونم

«پوزخندی زدم و سرشو تو موهام فرو برد، صدای نفساشو می شنیدم، قلبش محکمتر میزد انگار داشت ریتم تپششو با تپش قلب من یکی میکرد، فشار انگشتم کم تر شد حالا جای اینکه سینه اشو از خودم دور کنم دارم نوازشش میکنم آروم ولی محسوسانه، گونه ی چپشو به گونه ی چپم چسبوند و آهسته گفت:»

-ببخشید، تمومش کن هیفا

«شونه های منقبض شده امو رها کردم از حالت بدنم فهمید که راضی شدم که بوسه ی ناکام دقایق قبلو دوباره اکران کرد...»

زمزمه کرد: وقتی دیدمت انقدر برام خواستنی بود که پیشنهاد دادم بعد از ظهر همون روز محرم بشیم، قبول که نکردی فیلمو با خودم بردم تا بیشتر به تو فکر کنم...

«صدای پرنده ها به گوشم میرسید ولی نمی خواستم هوشیار بشم دیشب با تموم تلخی حس پیروزی برام داشت چون امیر محمد اولین بار بود که تسلیم میشد حتی اگر این تسلیم شدن در حد یه بوسه یا نوازش باشه

صدای ناگهونی و پرحرص امیر محمد چشمامو تا ته باز کرد:»

-هیفا!

«نیم خیز شدم و نگاهش کردم دیدم چقدر باهام فاصله داره؟؟...نگاهم به بچه ها افتاد که مابینمون خوابیده بودن امیرمحمد با حرص گفت:»

-اینا این جا چیکار میکنن؟

«پروشا و نیوشا یه جوری مابین ما خوابیده بودن که امیر محمد که کلا از تشک بیرون بود منم دست کمی از اون نداشتم..!؛ امیر محمد انقدر نق زد و غر زد که آخر هم همون جا رو زمین خوابید، درست عین بچه ی سوم می موند که چون دوتا کوچک تر ها نزدیک من خوابیدن این بزرگ تره حسادت می کنه و لج میکنه، رفتم ملفحه رو روش کشیدم بلند شدم لباسمو عوض کردم و چادر سرم کردم و رفتم بیرون دیدم تازه هم زمان با من باباجون هم از اتاقشون در اومد لباس بیرون تنش بود لبخندی زدمو سلام کردم گفت:»

-سلام دختر چقدر زود بیدار شدی!

-دارید میرید بیرون؟

باباجون-میرم نون بگیرم، میخوای تو هم با من بیایی؟

-میتونم بیام؟

باباجون-من که از خدامه منه پیرمردو همراهی کنی

-حاج آقا هزار ماشاءالله هنوز جوونید کو تا پیری؟ چند لحظه صبر کنید لباسمو عوض کنم بیام

باباجون -باشه باباجان من تو حیاطم

«همین که پامو از خونه گذاشتم تو کوچه و اولین نفری رو که دیدم با باباجون سلام علیک کرد و یه نگاه عادی کاملاً عادی هم بهم انداخت ولی سریع این فکر به سرم زد که باباجون بعد ها دچار مشکل ،بعد که من رفتم به مردمی که می پرسند اون روز اون دختره کی بود که از تو خونه ات باهاش اومدی بیرون کی بود چه جوابی بده؟ ایجاد دردسر میکنم»

-حاج آقا

«باباجون ایستادو و منو نگاه کردو گفت:»

-چی شد؟ چرا نمیایی؟

-من نمیام

باباجون-چرا؟!!!

«سرمو به زیر انداختمو گفتم:»

-اگر...اگر...فردا که من رفتم ازتون بپرسند «اون روز اون دختره تو روز جمعه ای، کله سحری همراهت بود...»

«باباجون اومد مقابلمو چونه امو گرفتو سرمو بالا دادو گفت:»

-هیفا!!! واسه من مهم نیست که مردم درموردم چی میگن؟ من به خاطر مردم زندگی نمیکنم، این زندگی منو خونواده امه و به کسی ربطی نداره، مهمه خدای بالا سرمه که میدونه نسبت من باتو چیه

-نمیخوام براتون حرف در بیارن

باباجون-کی حرف درست کنه؟ مگه تو چته که منو با تو ببینن؟

«با نگرانی تو چشمای باباجون نگاه کردم و گفتم:»

-اگر پرسیدن چی جواب میدید؟

باباجون-میگم، دخترمه

«بیتاب بهش نگاه کردم و گفتم:»

-حاج آقا شرمنده نکنید، آقا امیر محمد خوشش نیامد من تو حضار دیده بشم مگه تو بازار رو یادتون نیست من باید برگردم عصبانی میشه بفهمه که با شما اومدم بیرون

«باباجون اخم کردو آرنجمو به نرمی گرفتو گفت:»

-واسه چی عصبانی بشه؟

چون... چون من زن ص*ی*غ*ه* ایشم، خب نمیخواد کسی بفهمه که زنی موقت تو زندگیش بوده برای ازدواجی که فردا خواهد داشت مشکل پیش میاد

باباجون-هیفا!!! این چه فکریه که تو میکنی؟؟ امیرمحمد فعلا با تو هست و از کجا معلوم که با خود تو ازدواج نکنه؟

«نا امیدانه نگاهمو به چشمای باباجون دوختمو سرمو تکون دادم و باباجون گفت:»

-چرا؟ امیرمحمد بده؟

-نه به خدا که ایرادی نمی تونم روش بذارم

باباجون-بی عیب خداست، من بچه خودمو بهتر میشناسم که هر کسی نمیتونه با اون بسازه، یا داری رودروایسی میکنی یا خیلی عاشقی که عیشو نمی بینی

«شال سبز سدري ای که سرم بودو کشیدم جلو و لبمو گزیدم غرق خجالت شدم باباجون دستشو تو ارنجم حلقه کردو گفت:»

-من میخوام با عروسم حرف بزوم، میخوام بیشتر بشناسمش، میخوام ببینم کی تو زندگی پسرمه که اونو آروم کرده، کی به من نیومده دوتا نوه خوشگل داده که قد بچه هام دوستون دارم...

-حاج آقا به خدا شرمنده ام میکنید، واقعیت اینه که من با پسرتون محرم شدم که فقط خودشو برای یه ازدواج درست و حسابی آماده کنه

«باباجون در حالی که منو با خودش همراه میکرد گفت:»

-خیلی خودتو دست پایین گرفتی

-من پایین جاده ی زندگی ایستادم ،اگر به افقش نگاه کنم و خودمو اون بالا ببینم زیر پام خالی میشه و میخورم زمین و همونی هم که دارم از دست میدم

باباجون- به قول شما ،نیمه پر لیوانتو ببین

-مشکل اینجاست که لیوانی نیست که آبی توش باشه که من نگاه به پری و خالی بودن لیوان کنم

«حاج آقا نگاهی به من کردو گفت:»

-بیا قبل رفتن به نونوایی بریم توی این پارک سرکوچه بشینیم و عین پدر و دختر حرف بزنیم ،ببینم چی تو رو وادار به گناه ناامیدی میکنه؟

«رفتیم توی پارکی که سر کوچه بود نشستیم دو منم سر دردو دلم باز شد تموم بغض هایی که نسبت به ابی داشتم و برای باباجون خالی کردم و اونم دست نوازش گرش روی سرم کشید و جای تموم جا های خالی دست ابی روی سرم ...بعد اون همه دردو دل رفتیم نون خریدیمو برگشتیم خونه حالا حس میکردم به باباجون نزدیک ترم

وقتی رسیدیم خونه پسرا هنوز خواب بودن ،صبا تا ما رو دید با تعجب گفت:»

-کجا بودید؟

باباجون-جای تو عروس خوابالود خالی با این عروس سحر خیزم رفتیم نون بگیریم

صبا- باباجوووون!خب منم صدا میکردید

مادرجون-خیلی شلوغ بود که انقدر طول کشید !؟

«باباجون یه چشمکی زد بهمو گفت:»

-آره، خیلی

«لبخندی پررنگ زدمو مادر جون گفت:»

-برید شوهراتونو صدا کنید بیان صبحانه بخورند، حاج آقا شما هم برو گل پسر تو صدا کن

«هر کدوم به طرف اتاقی رفتیم، در اتاقو باز کردم دیدم امیر محمد درست عین پدر واقعی بچه ها، بچه ها هر دو خودشونو تو بغل امیر محمد جمع کرده بودند و امیر محمد هم دستش رو پشت هر دوشون گذاشته بچه ها انگار که هر دو رو تو بغلش گرفته، هر سه تو خواب عمیقی فرو رفته بودن همون جا کنار در نشستم و از با دیدن این صحنه اشک تو چشماش جمع شد و تو دلم گفتم:

(-الهی براتون بمیرم که نفهمیدین بابا یعنی چی؟ ایخدا چی میشد بچه های منم بابا داشتن؟ چی میشد امیر محمد بابای بچه های من بود؟ چی میشد من هر روز صبح این صحنه رو میدیدم؟ ای کاش بچه های منم تو آغوش گرم پدر بزرگ می شدن، آخه دو تا دختر بچه وقتی بی مهر پدر، بدون نزدیک بودن به آغوشش بزرگ بشن، محبت آغوش گرم واقعی پدر رو چطوری پر کنن؟ تو بغل کدوم مردی؟

مادر بزرگم همیشه میگفت «دختر باید انقدر تو آغوش پدر باشه که آغوش هیچ مرد دیگه ای رو نخواد تجربه کنه تا زمانی که پدرش جایگزین آغوش خودشو به شوهر دختر بده، اون کسایی که دور از این آغوشند بدون شک پی این خواسته ذاتی، به آغوش کسی جز پدرشون میرن»

دلم فرو ریخت، من کسی بودم که مملو از این محبت بودم پس چرا به دنبال آغوشی غیر از حریم داغ سینه ی ابتاه رفتم؟ پس بچه هام چی میشن اگر من این نعمتو داشتم و این بودم؟... دلم لرزید خدا رو قسم دادم که به بچه هام رحم کنه (

-هیفا؟ چیه؟!!!

«سرمو بلند کردم دیدم امیر محمد تو تشک نیم خیز شده به سمت منو داره با نگرانی نگاهم میکنه؟ کاش چهار سال و نیم قبل تو رو میدیدم شاید ابتاه الان کنارم بود، بچه هام از تو بودن، من خونواده امو داشتم... امیر... امیر محمد...»

امیر محمد- میگم چیه چرا گریه میکنی؟!!

«اشکامو پاک کردم و گفتم:»

-هیچی، هیچی

امیرمحمد- بهت میگم چیه؟ چی شده که کله سحری داری گریه میکنی؟

-هیچی، دلم پر شده بود

امیرمحمد- کله سحر؟ چشم باز کردی دلت پر شده؟!!

-بچه هامو دیدم دلم سوخت

«امیرمحمد دقیق تر و با اون اخمی که برای دقت رو پیشونیش نشونده بود گفت:»

-چرا؟!!!

«زدم زیر گریه و سریع جلوی دهنمو گرفتم و امیرمحمد با وحشت بلند شد و اومد طرفمو ساعد دستمو گرفت وگفت:»

-چیه؟ چرا این طوری میکنی؟!!

«بغضمو با زور قورت دادمو اشکمو پاک کردم و گفتم:»

-هیچی، هیچی

امیر محمد-مگه دیوونه ای که کله سحری به خاطر هیچی گریه کنی؟ بگو ببینم

-آینده نامعلوم بچه هام، نداشتن پشت و پناهی بنام پدر، نبودن یه مرد بالاسرشون... اینا رو چطوری بزرگ کنم؟ وقتی نوجوون و سرکش شدن، از زندگی بریدم، وقتی از دستشون عاصی شدم به کی تهدیدشون کنم تا به راه بیان؟ اگر مثل من شدن چی؟ اگر رفتن سراغ یه آس و پاس چی؟ حداقل کوروش مرد بود ولی اگر یه نامرد به پستشون خورد چی؟...

امیرمحمد- هیفا، هیفا... اونا فقط 4 سالشونه

-تو هیچ وقت نمی تونی منو درک کنی... من یه مادرم

«امیرمحمد شاکی گفت:»

-حالا بذار ببینیم امروزمون شب میشه، هنوز هیچی نشده تو صدتا اگر ردیف کردی؟ (اگر مثل من بشن) تو چته؟ چیکار کردی که انقدر از خودت فراری هستی؟ زن ص*ی*غ*ه ای شدی؟ گناهه؟ کراهت داره؟ جنایت؟ جرمه؟ مگه غیر شرع کردی؟ مگه اومدی گناه کنی؟ بدداری از راه حلال برای بچه هات یه سر پناه میسازی؟

«بغض دیگه ای تو گلوم گیر کرد، سخت، سنگین، حتی از بغضی که نسبت به آینده ی بچه هام داشتم سنگین تر، این بغض داشت قلبمو می ترکوند یعنی توی این هفته ها اون همچنان منو به چشم همون زن ص*ی*غ*ه ایش می بینه که برای سنجش خودش آوردتش؟ یعنی بعد مدت پولاتو بگیر هری؟»

انگار غیر اینو انتظار داشتم، دلم سوخت، طفلک امیر محمد حرف بدی نزد فقط حقیقتو گفت، ولی من بودم که واقع بین نبودم، چون همیشه این من بودم که دیگرانو پس میزدم و... امیر قانون های غرور و نخوت منو طی این محرمیتمون شکوند»

امیر محمد-پاشو پاشو که گرسنگی بهت فشار آورده «برگشت و بچه ها رو صدا زد:»

-نیوش، پروشا، پاشید صبح شده

«نیوشا و پروشا باهم یه نگاه پر اخم به امیر محمد کردن و روشونو برگردوندند و دوباره خوابیدن و امیر محمد گفت:»

-بیایید بنزید منو «روشو کرد طرف من که یه چیزی بگه که نگاهش به تنم افتادو گفت:»

-تو چرا لباس بیرون تنته؟ «شاکی گفت:» کجا رفته بودی؟

-با، باباجون رفته بودم نون بگیرم

امیر محمد شاکی و بات جذبه گفت:

-کی گفت بری؟

-باباجون

امیر محمد -مگه من بهت نگفتم که...

صدای در اومد و مادر جون در رو باز کردو اومد تو وگفت:

-!!!امیرمحمد! تو که هنوز تو رخت خواب نشستی، بچه ها رو چرا بیدار نکردید؟ الان
ضعف میکنن

امیر محمد-بیدار نمی شن

«مادر جون کاملا اومد داخل اتاقو گفت:»

-!!!مگه میشه؟ پاشید قربونتون برم مادر جون پروشا، نیوشا پاشید مادر جون
براتون تخمرغ عسلی درست کردم، باباجون براتون شیر کاکائو خریده ها...

نیوشا- مادر جونی آخه خوابمون میاد

«مادر جون نیوشا رو بلند کرد بوسید و گفت:»

-خواب، دیگه بسته مادر، الان وقت صبحونه خوردنه

امیرمحمد-پروشا، بلند شو

«پروشا عصبانی با اخم گفت:»

-خودت اینجا هنوز تو پتویی بعد هی پروشا پروشا آه خب خوابم میاد نگاه بکن
چشمام باز نمی شه

«امیرمحمد تو جاش جابه جا شد صاف مقابل پروشا نشست و گفت:»

-چه تخسی بچه خوبی هم بهت نیومده؟

پروشا- من بچه نیستم خانوووممم

«امیرمحمد سعی کرد نخنده ولی اثارش روی اخماش افتاد و ازشون کرد، مادر جون با خشم کنترل شده رو به امیر محمد گفت:»

آه با بچه ام اونطوری حرف نزن بعد انتظار داری بهت بگه چشم؟ «رو کرد به پروشا و موهاشو نوازشی کرد و گفت:»

-پاشو خوشگل من، ضعف میکنیا ساعت ده و نیم

«پروشا بلند شد و تو جاش نشست و موهای حالت دارشو عقب داد و گفت:»

-مادر جون آخه دیشب نخوابیدم

«امیرمحمد پوزخندی زد و گفت:»

-آره تو که هیچ شبی نمی خوابی

پروشا -بله عمو امیر محمد نخوابیدم چون همش با مامانم حرف زدی و خواب از سر من پرید دیگه

«امیرمحمد برگشت به من با تعجب نگاه کرد و بعد رو به پروشا یکه خورده گفت:»

-تو دیشب بیدار بودی؟

پروشا-بله، هی هیفا هیفا

«مادر جون نیوشا رو به طرف بغلش گرفت و بعد پروشا رو تو بغلش کشید و بوسیدش و گفت:»

-الهی مادر قربون تو بره که انقدر بلبل زبونی و هی هم زبونتو گاز میگیری حرف میزنی، اصلا دیگه جای تو نیوشا رو تو اتاق خودمو باباجون میندازم که امیر محمد هی نگه «هیفا هیفا» تو بی خواب بشی

پروشا- تازه مادر جون نگاه بکن، جای ما رو کجا انداختن زیر اون لباس آویز «چوب لباسی رو نشون داد و همه حتی امیر محمد هم خنده اش گرفتو پروشا ادامه داد»:

-بعد من هی میدیم اینو می ترسیدم

نیوشا-منم میترسیدم

مادر جون-خب مادر، هیفا بچه راست میگه چرا جاشونو اونجا انداختید؟ از زیر در تراس اونور هم سوز میومد سردشون میشد

-به خدا، من ننداختم آقا امیر محمد انداخت

امیرمحمد-بعد میترسیدی و نیوشا رو هم بیدار میکردی به اونم نشون میدادی اونم می ترسید آره؟

«پروشا حق به جانب گفت»:

-بله

امیرمحمد-بعد اومدید تو رخت خواب ما و مارو از تو رخت خواب انداختید بیرون آره؟

«پروشا با حالت مذکور گفت»:

-خب میترسیدیم

امیرمحمد-کم نیاری عموجان؟

مادر جون- به بچه ام کاری نداشته باش بلبل من

* * *

شال قرمز سرم کردم صورتم فقط یه کم آرایش داشت ولی جون توی چشمام مداد سیا کشیده بودم رنگش بیشتر مشخص می شد، یه کم هم رژ زدم و سینی چای رو برداشتم تا ببرم پایین اونروز امیر محمد بقیه گروه موسیقیشون تو سالن پایین تمرین داشتن امیر محمد میگفت: معمولا قبل تمرین تو استادیوم چند روز اونجا تمرین میکنن، ولی اون روز نه محمد حسن بود نه محمد جواد هر دوشون جای امیر محمد حجره ایستاده بودن...

-هیسسس! برید بالا شما دوتا چرا اومدید، امیرمحمد دعوا میکنه ها

نیوشا-خب منم میخوام ببینم

-دیدن مگه داره مادرجون برو بالا

پروشا-قندو بده من بیارم

«با حرص گفتم:»

-پروشا، برید بالا عموامیر محمد گفته نیاید پایین، پس اگر ببیندتون عصبانی میشه برید بالا، آفرین قربونتون برم

نیوشا- مامان هیفا موهات بیرونه باز عمو عصبانی میشه ها

سرمو آوردم پایینو گفتم:درستش کن

«نیوشا موهامو تو کرد و گفتم:»

-برید بالا الان منم میام

«دختر پله ها رو رفتن بالا و ومنم چند تا پله باقی مونده رو رفتم پایین پشت در اتاق ایستادم و آهسته در رو باز کردم جمع تقریبا ده نفر بودن هرکسی یه چیزی دستش بود و می نواختن و امیر محمد میخوند و البته گیتار هم میزد:»

نمیدونم میدونی یا نه؟

تو عشق اولم بودی از ازل

این منم که عاشق تو شدم

این منم که تو لیستت گم شدم

اگر میخوای توی این دلم بمون

بنام تو کردمش تا پای جون

منم که محکم به حبس دلم

تویی که میگذری آسون ازم

همیشه کار دنیا این بوده

من عاشق تو امو تو عاشق یکی دیگه

به چشمم نمیدیدم اینو به روز

که تو بری و من عاشقت باشم هنوز

داری می ری بدون معطلی

ولی یادت نره تو عشق اولی

داری میری خدا بهمراهت

نترس پشتت آه نمیکشم به دامت

ولی این دل هم با خودت ببر

نمیخوام بی تو جلوی چشمم بزنه پرپر

«جلوی در ایستاده بودم به دست امیر محمد خیره شده بودم که ریتمو بدونه حتی
یه مکث کوچیک راحت میزد و میخوند... دستش از حرکت ایستاد، به چهره اش
نگاه کردم دیدم داره منو نگاه میکنه دستش، گیتارشو کنار صندلی گذاشت و بلند شد
اومد به طرفم کم کم بقیه هم موسیقی رو قطع کردن، امیر محمد اومد سینی رو ازم
گرفت و گفت:

-دستت درد نکنه

-خیلی صدات قشنگه

«امیر محمد با سر به بالا اشاره کرد یعنی برو بالا ای خدا که فقط هول اینه مردی جز خودش منو نبینه! چرا این طوریه؟! به پشت سرش یه نگاه سر سری به دوستاش انداختم حالا لام تا کام هیچ کدوم حرف نمیزنن همه چشم دوختن به من، نه همون بهتر برم بالا... تا رفتم بالا صدای تلفن اومد دیدم شماره صباست گوشی رو برداشتمو صبا با عجله گفت:»

-سلام، هیفا بدو که مادرت خونه است بابات هم صبح رفته عمارت

-حسنا هم هست؟

صبا- نه اون شماله هنوز

-خیله خب بذار به امیر محمد بگم

صبا- اه زود باش خداحافظ

-خداحافظ «باذوق دویدم طبقه پایین و در زدم صدای موزیکشون نمی اومد پس دارن چای میخورند و استراحت میکنن، امیرمحمد اومد جلوی در رو گفت:»

-چیه هیفا؟ چرا هی میای پایین؟

-اقا امیرمحمد من برم مامانمو ببینم؟

«امیرمحمد اول هنگ کرده تو دهنم چشم دوخته بود و بعد به چشمم نگاه کرد با اون اخمش که یار جدا نشدنی پیشونیش بود گفت:»

-چی؟ یه بار دیگه بگو

-گفتم، میخوام برم مامانمو ببینم ابناه عمارته الان وقت مناسبیه...

«امیرمحمد شاکی گفت:»

-تا اونجا بری؟؟ تنها؟! نه خودم یه روز می برمت، الان و امروز نه

-من که اولین بارم نیست همیشه خودم تا کجا که نمی رفتم...

«امیر محمد در رو بست و اومد نزدیکترمو آرنجمو کشید به طرف خودشو تو چشمم با اخم جذبه نگاه کردو گفت:»

-میرفتی، ولی الان من میگم نه

-آخه چرا؟ مامانمو فقط امروز میتونم ببینم، اگر بره شمال پیش حُسنا یا ابتاه بیاد...

«محکم تر و جدی تر گفت:»

-گفتم نه، می خوام از این سر بری اون سر دنیا؟ تنها؟ یه زن بیست، بیستو یک ساله؟ بعد اون دوتا طفل معصوم چی؟ لابد یا بذاری اینجا که من این پایینمو اونا اون بالا خودشونو بکشندیا با خودت توی این گرما بکشی اینور اونورمریضشون کنی، امروز یه تمرین دارم میکنم اگر گذاشتی...

-می برمشون

«با جذبه و صدای خفه گفت:» نع

-تو رو جون...

- قسم نده هیفا، من امروز کار دارم گفتم: «خودم می برمت» من بازار نرفتم که تمرین کنم، حالا تو برو اونور من دل تو دلم نباشه، رسیدی؟ نرسیدی؟ کجایی؟ چی شد؟ چی نشد؟ کی میایی؟ هان؟

«حالا اون داره دعوا میکنه من تو دلم قند آب شده که امیر محمد نگران من می شه اگر من برم این یعنی تعلق خاطر بهم داره»

امیر محمد-برو بالا، پس فردا خودم می برمت

-نه نه پس فردا امه میره شمالبا آژانس میرم

«امیرمحمد تو صورتم با خشم و صدای دورگه خش داربا تن صدای خفه و آرام گفت:»

-زبونمو نمی فهمی میگم «نه»

«با بغض و چشمای پر از اشک گفتم:»

-خب دلم تنگ شده 4 ساله ندیدمشون

«امیرمحمد با لحن مذکور گفت:»

-چهار سال ندیدی، امروزم روش، برو بالا با من چونه نزن من نمیدارم تنها یه اینچ هم اونور تر بری

«منو برگردوند به طرف پله ها، مقاومت کردم و برگشتمو گفتم:»

-امیر محمد! نون خور اضافه هیچ کس نمیخواد بعدشم من...

«صورت امیر محمد عین لبو سرخ شده بود با تن صدای آروم ولی لحن کوبنده گفت:»

-برو بالا کارت دارم

«با حرص و عصبانیت رو مو برگردوندمو از پله دها بالا رفت ،امیر محمد در سالنو باز کردو گفت:»

-بچه ها من الان میام

«صدای پاش پشت سر من اومد خودشو بهم رسوندو در خونه رو باز کردو منو فرستاد تو خونه و بعد خودش داخل شدو در رو بست و عصبانی و این بار با صدای آزادانه بلند گفت:»

-وقتی میگم نه بگو «چشم»، برای من صغرا کبرا نچین

-دلم داره میتکه برای مادرم

«رفتم تو آشپز خونه دنبالم اومدو با لحن قبلیش گفت:»

-من پس فردا تو رو میبرم ولی امروز محاله بذارم جایی بری نه با آژانس نه پیاده تا زمانی هم که تو قید منی همون کاری رو باید بکنی که من میگم

-آخه مسخره است ،از آژانس معتبر تر؟

«امیر محمد نعره زد:»

-همین که گفتم هیفا

«با بغض و لجاجت بازی گفتم:»

-من میخوام برم

«امیرمحمد اشکامو که دید صدای گوش کر کنشو پایین تر آورد ولی هنوزم درجه ی خشمش بالا بودو گفت:»

-بی خود! زنگ بزن

«اشکم فرو ریختو با صدای لرزون گفتم:»

-امیرمحمد! چرا اینطوری میکنی؟

«امیرمحمد باز داد زد:»

-با من یکه بدو نکن، از اشکات به عنوان سلاح استفاده نکن

-خب چرا نرم؟ چرا؟ یه دلیل منطقی بیار که نرم

«امیر محمد ارنجمو گرفتو منو به طرف خودش کشید و با صدای دورگه و خش دار و گرفته گفت:»

-وقتی دیروز تو رو از خود من خواستگاری میکنن، وقتی برمیگردم میبینم دوستام جلوی چشم خودم دارن چشمتمو از کاسه در میارن و آمارتو دارن از خود من میگیرن... من با این اوضاع اجازه نمیدم تنها جایی بری

با گریه گفتم: من چیکار کنم مقصر منم که باید از دیدن مادرم محروم بشم؟

«امیر محمد با حرص فریاد زد:»

-هروقت ص*ی*غ*ه* ات تموم شد هر قبر ستونی که میخوای برو ولی حالا میمونی
تو خونه جلوی چشم خودم و هیچ جهنمی تنها نمیذارم بری

رفتو در رو محکم بست، شوکه به در نگاه کردم دلم شکست بی شعور بی
معرفت، حرص کار و حرف مردمو سر من خالی میکنه ،، من چه گناهی کردم؟ من که
دنبال خواستگار نیومدم اصلا کی منو دیده ومنو میشناسه که اومده منو از امیر محمد
خواستگاری کرده نکنه اون روز تو بازار یکی منو دیده و امیر محمد هم گفته فامیل یا
آشناشونم اون بنده خدا هم از همه جا بی خبر خواستگاری کرده یا اصلا هر چی به
من چه؟؟ اگر انقدر برات بی ارزشم که بهم میگی بری به هر جهنمی که میخوای پس
چرا نمیذاری برم؟ چرا انقدر از دیشب که اومدی خونه بهم گیر میدی؟ لجمو در
میاری؟ نه محبتش معلومه نه نفرتش نه تعصبش نه بی خیال بودنش خود درگیری
مضمن داره ، حسود بدبخت ...

خودش مادرش وردلشه نمیذاره من مادر بیچاره امو که گیر یه بابای لنگه همین
امیرمحمد افتاده رو ببینم ...

رفتم تو اتاقمون و رو تخت افتادمو انقدر گریه کردم تا سبک شدم و نهایتاً به این
نتیجه رسیدم که حداقل برم به مامانم زنگ بزنم صداشو بشنوم...

«رفتم شماره ی خونه امونو گرفتم و بعد چند تا بوق اماه گوشی رو برداشت

قلبم هری ریخت وقتی صداشو شنیدم با ذوق گفتم:»

-الو، اماه، انا هیفا...

مامان- هیفا!!!، سلام الهی قربون صدات برم دختر کوچولوی من ، تو کجایی هیفای
من؟ چیکار میکنی؟؟ دلم داره از سینه ام میزنه بیرون، هر جا هستی بیا بیا هیفا بابات
نیست بیا

-نمی تونم اماه نمی تونم

-چرا؟ به تصدقت برم؟ مگه کجایی که نمی تونی؟ بگو من میام

«اماها نباید بفهمه که من زن ص*ی*غ*ه ای شدم و کارم به اینجا رسیده از غصه ام دق میکنه، نباید مسیر خونه رو یاد بگیره، امیر محمدمو ببینه، اگر بفهمه من شدم زن ص*ی*غ*ه ای برادر شوهر زنی که برایش درد و دل میکنه با صبا هم ناحق رفتار میکنه، نباید غصه ی من بیش از این خردش کنه، اگر بفهمه به کجا رسیدم حق حقارت میکنه در برابر صبا مادرم زن یه تاجر فرش ابریشمه و من دختر تاجر، به خاطر پول ص*ی*غ*ه میشم»

اماها-این شماره کجاست که ازش زنگ زدی؟

-نه نه، اماها اینجا زنگ نزن این جا شماره خونه ی دوستمه، شوهرش خیلی گیره، یه وقت زنگ زنی دوستم به دردسر بیفته

«اماها با گریه گفت:»

-چیکار میکنی هیفا؟ چرا 4ساله نیومدی من بینمت؟ چشمم به در سیاه شد

-خودت که دیدی اماها یکی دو بار که اومدم ابناه چیکار کرد

اماها-چرا زنگ نزدی؟

-می ترسیدم اگر ابناه گوشی رو بر میداشت چی؟ هنوز تهدیداش تو گوشمه

«با گریه و نگرانی گفتم:»

-تو خوبی؟ ابی خوبه؟

اما- دارو مصرف میکنه از سر رفتن تو قلبشو اعصابش ضعیف شده با دارو ارومه بدون دارو قلبش از پا در میارنش تا میاد خونه میره تو اتاق تو تا وقت شام به زور بیارمش پایین و بعد شام دوباره برمیگرده به اتاق تو و همین طوری به عکست نگاه میکنه و پیپ میکشه، چشماش خیسه میدونم غم دوری تو داره دیوونه اش میکنه ولی این غرور لعنتیش نمیداره بیا هیفا بیا با پدرت صحبت میکنم

«با بغض گفتم»:

-بیام که بازم پسم بزنه مثل تموم این 4 ساله؟ که هم از دیدن خودش محرومم کرد هم از دیدن تو؟

اما- بهش حق بده تو کم بلا سرش نیاوردی تو نور چشمیشو ازش گرفتی، عزیز دوردونه اشو، هیفاشو

-چطوری باید بگم غلط کردم؟ من چوبشو خوردم الان کوروش دیگه نیست مرده مرده اما

اما- میدونم دختر بیچاره ی من، نوه هام، نوه هام کجان؟

-گوشی برم صداشون کنم

«در اتاقو باز کردم رفتم به اتاقشو اما اونجا نبودن کجان؟ نگران از پله ها پایین رفتم و تو نشیمنو نگاه کردم نه نیستن صدای امیر محمد اومد»:

-هیفا، هیفا بیا اینا رو ببر

«رفتم در رو باز کردم دیدم نیوشا و پروشا مایوس دارن از پله های ایوون بالا میان و لپاشون قرمز قرمز قلبم ریخت گفتم امیر محمد زدتشون، با نگرانی گفتم:»

-امیر محمد زدتون؟

نیوشا-نع!

-وایستید ببینم، پس چرا لپتون قرمزه؟

«پروشا لپشو کشیدو گفت:»

-هی میگن «خوبی عمو؟(دوباره لپشو کشید): خوبی خوشگل من؟...»

-لپتونو کشیدن؟«نفسم اومد بالا، هیفا امیر محمد کی بچه ها رو زده بیچاره که اینبار بار دومش باشه؟»

نیوشا-عمو هم هی میگه «نیوش، پروشا برید بالا برید بالا میگم برید پیش مامان هیفا...» اونا هم هی لپمونو میکشیدنو بوسمون میکردن خب درد مون میاد نمیداشتن بیاییم بالا آخر عمو بغلمون کرد با زور آورد

-مگه نگفتم «نرید پایین»

نیوشا- خب شیرینی بردیم

-شیرینی؟ شیرینی رو چطوری برداشتید؟ چطوری بردید؟ فضولی امان بهتون نمیده نه؟

نیوشا -نگران نباش مامان هیفا مثل خودت توی

«پروشا باز استخر رو دید راهشو کج کرد طرف استخر بلند گفتم:»

-پروشا برگرد اینجا

پروشا- خب حوصله ام سر رفت یه کم بازی کنم

-عمق استخر زیاده میگم برگرد، تاپ تنمه نمیتونم پیام پایین برگرد

پروشا- خب نیا دیگه عمو دعوات میکنه ها

«باز راهشو ادامه داد جیغ زد:»

-پروشا!

پروشا- نترس توش نمی افتم ...

«پله ها رو تا دوتا اومدم پایین امیر محمد اومد بالا تا چشمش به من افتاد رنگش شد کبود با حرص دوتا سه تا زد تو سر خودشو وبا صدای خفه و خش دار گفت:»

-با تاپ و شلوارک؟ هیفا؟ هیفا!

«از هولش پله های پایین اومده رو بالا اومدم و نیوشا گفتم:»

-عمو امیرمحمد، مامانمو دعوا نکن تقصیر پروشاست باز داره میره طرف استخر

«امیر محمد تا روشو برگردوند طرف پروشا، پروشا دویید که فرار کنه امیر محمد دویید دنبالشو داد زد:»

-پروشای سرتق نایستی وای به حالت

پروشا-وايستم منو ميگيري

اميرمحمد- پروشا ميگيرمت بعد خودت ميدونيا«گرفتش پروشا جيغ زد و اميرمحمد گفت:»

-منو ديوونه كرديد شما سه نفر اگر گذاشتيد خبر مرگم كار كنم ،يه بار ديگه بياييد
پايين من ميدونمو شما سه نفر

«پروشا رو رو ايوون گذاشتو گفت:»

-تو ،زلزله ، نزديك استخر بشي شب تحويل اون آقا ميدم كه بچه ها ي بد و مييره
فهميدي يا نه

«سربلند كرد مو ديد كه هنوز با اون سر و وضع تو ايوونم دوبار زد تو سر خودشو
گفت:»

-تو هنوز با اين لباس اينجايي؟ديدنت ،ديدنت،برو تو برو تو سخته دادی من

«دست بچه ها رو گرفتم سريع رفتيم تو ديوونه به خود زني افتاده رواني،پروشا نق
زنان گفت:»

-آه حوصله ام سر رفت،ولم كن مامان هيفا

-صدا ميكنم امير محمدا

«پروشبا عصبانيت رو به پروشا گفت:»

-خبر چين

-اِه بی ادب بیایید ببینم، با مامان من حرف بزنید

نیوشا- نه من حرف نمیزنم دعوا مون میکنن

-نه نیوشا جان! اماه دعوا نمیکنه دلش خیلی میخواد باهاتون حرف بزنه

«گوشی پایینو برداشتمو گفتم:»

-الو، اماه..الو..

اما-فکر کردم دیگه نمیایی

-ببخشید بچه ها رفته بود تو حیاط الان گوشی رو میدم بهشون

-بیایید با مامان من حرف بزنید

پروشا-مگه تو مامان داری؟؟!!

-پروشا!منظورم اماه

«گوشی رو روی بلند گو گذاشتمو پروشا گوشی رو گرفت و گفت:»

-سلام اماه

-تو نگو اماه «پروشا عاصی شده گفت:»

-پس چی بگم اماه مامان هیفا؟

«محکم زدم تو سرم و اشاره کردم (برید) بیچاره امیر محمد هم اینطوری به مرز حرص میرسه خود زنی میکنه دیگه»

-اماه حُسنَا چطوره؟

اماه-بچه ها چی شدن؟

-بعد دوباره زنگ میزنم باهاشو حرف بزن رفتن بازی کنن

اماه-زیاد خوب نیست دوباره حامله است...

«اماه ماجرا رو دوباره برام شرح داد و منم رو نکردم که میدونم کلی گلایه کرد از شوهر حسنا و اه نفرینش کرد که حسنا رو عذاب میده ...»

-اماه

اماه-جانم

-منو ببخش

اماه- من بخشیدم هیفا، ولی اگر میبینی تو زندگیت درجا میزنی و به جلو حرکت نمی کنی بدون به خاطر اشک چشمای پدرته که هنوز دلش با هات صاف نشده

-اماه چیکار کنم منو قبول نمی کنه

اماه-من باهاش حرف میزنم شاید راضی شد...

ساعت ها با اماه حرف زدم از زندگیم گفتم از بچه ها ولی از امیرمحمد حرفی نزدم، بیچاره مامان که گفت:

«برات یه حسابی باز میکنم برات کارت میگیرم که هر وقت دیدمت کارتو بدم بهت بتونی خرج زندگیتو بدی»

«ساعت حوالیه یک ونیم بود که امیرمحمد اومد بالا و صدام زد»:

-هیفا؟ هیفا!

«از آشپزخونه رفتم بیرون وبی حرف نگاهش کردم جدی و بی احساس؛ خیلی از دستش عصبانی بودم هنوز حرفاش تو گوشم بود»

امیر محمد-ناهار حاضره؟

«سری تکون دادمو و دوباره به آشپزخونه برگشتم و یه دیس بزرگ پلو زعفرونی کشیدمو تزیین کردم با خورش فسنجون وسالادو...همه رو تو سینی گرد بزرگی گذاشتم و به نیوشا و پروشا که داشتن تو آشپزخون غذا میخوردن گفتم:»

-برید عمو امیر محمدو صدا کنید بیاد این سینی رو ببره

«امیر محمد که تو نشیمن ایستاده بود و داشت تند تند کانال های تلویزیونو بالا پایین میکرد با صدای نیوشا برگشت و نیوشا گفت:»

-عمو امیر محمد ،مامانم میگه بیاسینی رو ببر

«امیرمحمد تلویزیونو خاموش کردو اومد تو آشپزخونه و سینی رو برداشت و رفت و رفتن همانا برگشت برای شامو دوباره غذا ببره و یک ونیم شب بیاد بالا همان.

فقط یکی دوبار ظرف میوه و سینی چای بردم گذاشتم پشت در رو در زدمو اومدم بالا هر چی میگذشت بیشتر ازش عصبانی میشدم درست عین زخم بود وقتی تازه است

تنت گرمه فقط یه کم میسوزه ولی هرچی میگذره تا دوران نقاهت طی بشه ذوق ذوق میکنه می سوزه جای زخم تب میکنه...

روی مبل تک نفره ی ست اتاق خواب نشسته بودمو مجله ورق میزدم تا امیر محمد بیاد میدونستم دوستاشو تازه راهی کرده و هر آنی میاد بالا ،اومد تو اتاق زیر چشمی نگاهش بهش کردم یه نگاه بهم انداختو گفت:»

-بچه ها خوابیدن؟

-بله

امیرمحمد- تو چرا نخوابیدی؟

«یه نگاه جدی بهش انداختم که مقابلم ایستاده بود و نگاهم میکرد و گفتم:»

-منتظر بودم تا شما بیاید

«امیرمحمد با لحن پر از شیطنت گفت:»

-که باهم بخوابیم ؟

«سرمو بلند کردم و بی احساس ترین و بی تفاوت ترین نگاهمو بهش دوختم لبخند شیطونش رو لبش ماسید ، از جا بلند شدم و مجله رو انداختم رو مبل و ربدو شاممو از تنم در آوردم یه لباس خواب سرخابی کوتاه پوشیده بودم ،از کنارش رد شدم و به طرف تخت رفتم دنبالم داشت میومد ،آره بیا ،منتظرت بودم باهم بخوابیم زهی خیال باطل،هه

ملحفه رو کنار زدمو تا اومدم زانومو بذارم رو تشک بازومو گرفت و منو کشید طرف خودش نزدیک بود تعادلمو از دست بدم بنابراین کمرم با اون یکی دستش گرفت و منو به خودش نزدیک کردو تو چشمم نگاه کردو گفت:»

-چیه؟

«تو چشمات با کمی حرص نگاه کردم گفت:»

-هیچی

«جدی تر و محکم تر گفت:»

-گفتم:(چیه)؟

«خودمو عقب کشیدم تا از حصارش خارج بشم ولی منو محکم تر به طرف خودش کشید و کمرم به طرف خودش فشار داد انقدر که جفت آرنجام تو قفسه ی سینه اش جمع شد با اخمو صدای مقتدر گفت:»

-خیال کردی نفهمیدم؟ تو نفس کشیدنت هم تغییر کنه من می فهمم

«یعنی انقدر تیزه؟ یا انقدر بهم توجه داره؟دومی رو که فاکتور بگیر این از تیز بودنشه»

-میخوام بخوابم

-من هنوز بیرون تختم

«سر به زیر انداختم ولی لحن لجوجانه ام سر جاش بود»

-ولی من میخوام بخوابم

«با همون لحن پر از اقتدار و صدای بم و طنین اندازش گفتم:»

-چته؟

«بی تاب و لرزون از ترس قدرتش و اون نگاهی که داشت منو ذوب میکرد گفتم:»

-خوابم میاد تنها همین

-از ظهر تا حالا خوابت میاد؟

«بی تاب و بی قرار به اطراف نگاه کردم گوشه ی لبموزیر دندون کشیدم و بازم به خودش نگه نکردم گفتم:»

-خسته ام

«با دندون قروچه و حق به جانب گفتم:»

-از؟

حرصم گرفت هولش دادمو با حرص گفتم:»

-تو فکر میکنی از چی؟ فکر میکنی از چی ناراحتم؟

«امیر محمد پوزخندی زدو نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:»

-از بیکاری زیاد

«از اینکه ایرادی از خودش نمی بیند بغض گرفت خودپرست، خود خواه با همون صدایی که آثار بغض توش ارتعاش انداخته بود گفتم:»

-از بیکاری؟ منو تو بیکار می بینی؟

امیرمحمد- پس ار راحتی زیاده

«پوزخند زدمو آرنجمو از تو دستش کشیدم بیرونو دوباره تا خواستم زانو مو رو تخت بذارم، آرنجمو گرفتو داد زد:»

-پوزخند تحویل من نده هیفا

«باحرص گفتم:»

-چی بگم که راضیت کنه؟ چیکار کنم امیرمحمد که تو لبخند بزنی؟ نمیدونم چرا هر تلاشی میکنم نمی تونم رضایتتو جلب کنم، نم یتونم کاری بکنم که خیالم راحت باشه که تو گیر نمیدی؟ داد نمیزنی؟ به خاطرش نمی گی «بی جا، نیخود، به اجازه ی کی؟ به چه حقی؟ نکنه من اسیر تو ام؟ کنیزتم؟» بگو تکلیفم روشن بشه

«امیر محمد دستمو هول دادو رهام کردو و گفت:»

-تو همونی که باید باشی، اگر کار خونه ی منو میکنی چون خودت خواستی وگرنه من انقدر هستم که برای خونه ام خدمتکار بگیرم منت سر من نذار، خستگیتو به رخم نکش تو سرم نزن

«به آرومی و با بغض گفتم:»

-من اینو گفتم امیر محمد؟

«امیرمحمد عاصی و عصبی گفت:»

-پس دلت از چی پره؟

«اشکم ریخت و گفتم:»

-از تو

«امیر محمد اربابانه نگاهی به سر تا پام کردو در حالی که سرشو کمی متمایل به بالا نکه داشته بود و از افق منو نگاه میکرد گفت:»

-برات کم گذاشتم؟

«پلک زدم تا اشکی که تو کاسه چشمم جمع شده فرو بریزه تا قیافه ی حق به جانبشو بهتر ببینم، نفسی با رنج بیرون دادمو با صدای پر از لرزه گفتم:»

-آره

«امیر محمد شاکی در حالی که دقیق تو چشمم نگاه میکرد گفت:»

-کم گذاشتم؟؟ تو چرا انقدر چشم سفیدی دختر؟

-کم گذاشتن به رخت و لباس و خورد و خوراک نیست

«امیر محمد سرشو به جلو کشیدو دست به کمر دقیق تر نگاهم کردو گفتم:»

-به من اعتماد نداری، زندانیم کردی، توی خونه ات منو بس کردی، بازار نیا، بیرون نرو
، دیدن مامانت نرو ...

«سرشو صاف کرد. و با حرص گفت:»

-اهااان پس بگو

-اگر برات انقدر بی ارزشم که میگی «بعد اتمام محرمیت هر قبرستونی که میخوای برو» پس چرا نمی ذاری برم مامانموم ببینم

«امیر محمد جوابمونداد و در عوضش حرصشو تو چشمام ریخت بعد هم از جا سیگاریش یه سیگار برداشتو و روشن کردو رفت پشت پنجره ایستاد و پک های عمیق به سیگار زد رفتم پیششو گفتم:»

-چرا جوابمو نمی دی؟

«امیرمحمد بدون اینکه نگاهشو از حیاط بگیره با صدای آرومی گفت:»

-فعلا زنی و تو قید منی و شرایط منو قبل از محرمیت پذیرفتی و باید پایبند بهش بمونی

«عصبی و عاصی گفتم:»

-تو نگفتی می برمت اسارت

«امیر محمد بهم با اون چشمای به خون نشسته اش نگاه کردو گفت:»

-خوش ندارم کسی خریدارانه نگاهت کنه وقتی، مال منی، ص*ی*غ*ه ی منی، زن منی، می فهمی؟

-حالا یه بار یکی اشتباه کرده، حتما گفتم من فامیلم اونم بی خبر از همه جا خواستگاری کرده که تقصیر خود تو ...

«بیبیه فکر کنم شیر مثل امیر محمد نعره میزنه نه امیر محمد مثل شیر حس کردم روح از تنم خارج شد انقدر بلند داد زد:»

-می دونست زن منی

«با وحشت نگاهش کردم دادی که زد در حدی بود که از یکه خوردگی بیرون نیام همینطوری عصبی بهم نگاه میکرد و صورتمو با نگاهش سانت میزد، نفساش نامیزون و بلند شده بود، دندوناشو رو هم گذاشت فهمیدم فکرش عوض شده که داره حالت صورتش عوض میشه، جفت بازو هامو گرفت و گفت:»

-اگر من نباشم این اتفاق بیفته از خودت خواستگاریت کنن، وقتی هنوز اسم من روته چی میگی؟

«سینه اشو هول دادم و یه قدم ازش فاصله گرفتمو با حرص گفتم:»

-میگم نه این چه سوالیه که می پرسی؟ چه فکری کردی؟

«امیر محمد جلو اومد ولی منو در حصار دستاش قرار نداد در عوض صورتشو جلو آوردو تو عمق چشمام خیره شدو گفت:»

-یعنی فکر نمی کنی دوهفته ی دیگه که مدت محرمیتم با امیر تموم شد میرم ص*غ*ه این یارو میشم؟

«حس کردم سطل آب یخ رو سرم خالی کردن، پشتتم لرزید از این جمله اش چقدر یه آدم باید تحقیر بشه؟ چقدر باید شخصیتشو با هر کلام له کنن، حس کردم با این حرفش قلبمو هزار تیکه کرد به دخدا قسم که صدای شکستن قلبمو شنیدم خیال کرده من کی هستم؟ از تو خیابون جمععم کردن؟ چقدر میتونی سنگدل و بی رحم باشی امیر محمد؟! چطوری به خودت جرئت میدی که به من این حرفو بزنی؟ این آه

ابتاه میدونم من اونو خرد کردم و امیر محمد منو ؛لعنت به خودم ،لعنت به امیر محمدی که وجود داره و منو باید تا این حدی داغون کنه، لعنت به این زندگی به روزی که من خونه ی صبا رفتم تا تو رو به من معرفی کنه،اشکام داغ بودند ،وقتی اشکت پوست صورتتو می سوزونه یعنی از اعماق قلبت می باره...

سرمو تکون دادم از چپ به راست ،با صدای لرزون گفتم:»

-آفرین به معرفتت،دستت درد نکنه؟چطوری تا امروز همچین زنی رو تحمل کردی؟چطوری باهاش بودی وقتی میدونستی از تو خیابون جمعش کردن و آوردن ونه ی تو؟آخه تو تعصبی ،غیرت اجازه دنمیده ناموست تو حیاط خونه اش راحت باشه ،نمیداری یه تار موش و نامحرمی ببینه چطوری باهاش کنار اومدی وقتی با صد نفر دیگه قبل تو بوده...آفرین به غیرت امیر محمد

«ضجه زنان گفتم:»

-خدامنو بکشه که یه بی سر وپامو اومدم تو خونه ی تو آره؟هر صباحی تو خونه ی یه مرد تو بغل یه مرد ...آره بعد تو هم میرم تو بغل یکی دیگه اصلا منو ساختن واسه عروسک شدن...اون دوتا بچه هم از دستم در رفته ...

«صورتش کبود ،رگ گردنش داشت منفجر میشد از بس که فشار خونس بالا رفته بود ،میدیدم بدتر از من داره می لرزه ، از نفس های بلند و خشمگینش هرم داغش حتی به صورت منم اصابت میکرد ،دستشو بلند کرد با صدای خش دار و دورگه گفت:»

-خفه شو هیفا میزنمت به خدا «نعره زد :»

-با اعصاب من بازی نکن،نامرّوت «دستشو آورد پایین با گریه گفتم:»

-حاشا به غیرت

«رو برگردوندم و رفتم طرف کمد در کمدو باز کردم و شلوارمو پوشیدمو بعد مانتومو پوشیدمو از اون سر اتاق عصبی و هول شده پرسید:»

-چیکار میکنی؟

-می خوام برم تا بیشتر هویتمو برای خودت تفسیر نکردی

«پاتند کردو بهم رسیدو منو عقب کشیدو در کمدو بست ، ساکمو تازه بیرون کشیده بودمو تو دستم بود ساکو از دستم خواست بکشه جیغ زدم:»

-ول کن این بی صاحبو

امیرمحمد-هیفا!

-ایشالله هیفا بمیره که به چشم تو یه زن ه*ر*ز*ه* است

-دیووونه شدی؟

-ای کاش دیووونه بودم حداقل بهم میگفتن«دیووونه»نه اینکه برچسب خراب بودن بهم بزنی و بگن فاسدی ای کاش دیووونه بودم ای کاش ولش کن

امیرمحمد-ساعت دوی شبه

-مگه برای زنی مثل من دوی شب با نه صبح فرقی داره؟

«با حرص و دندون قروچه گفت:»

-انقدر حرف مفت نزن

-حرف تو!

«ساک و کشید و بالاخره از دستم در آورد و پرت کرد اون سر اتاقو گفتم:

-به خدا «به بالا سرم نگاه کردم»:

-خدا به خودت قسم که اگر بخوای باهام اینطوری کنی من خودمو خلاص میکنم، توی این 4 سال فحش شنیدم تحقیر شدم، زخم خوردم ولی هیچ کس هیچ احدی نتونست رو نجاتم انگ بذاره ولی تو امیرمحمد این کار رو با من کردی به فاطمه زهرا(س) ازت نمی گذرم

«امیرمحمد بازو هامو گرفت و به خودش نزدیک کردو گفت:»

-تو خیلی غلط میکنی که منو به کشتن خودت تهدید میکنی

«تقلا کردم و خواستم پیش بزنم در حالی که میگفتم:»

-تو رو تهدید نکردم به خدا گفتم، ولم کن بگو چرا منو قابل نمیدونستی واسه اخلاق خاصت نبود چون این فکر رو نسبت بهم میکردی، محدودم میکردی چون میخواستی تا زمانی که خونه اتم ه*ر*ز نپریم؟ ولم کن میخوام همین امشب اون قبرستونی که گفتمی برم

«دوباره مثل دیوونه ها نعره زد»:

-هیفا! جای اینکه من شاکی باشم تو بل گرفتی؟

-تو؟ تو چرا شاکی باشی؟ کم قریون صدقه ات رفتم؟ کم حرف گوش دادم؟ کم تحقیق شدم و دم نزدم... با تازهیانه ی غرورت به جونم افتادی، شاکی چی هستی بگو برات جبران کنم تا از این هم بدبخت تری بشم

«توی چشمام با چشمای سرخ و صورت برافروخته اش بی تاب نگاه کرد بیتابیی که هرگز ازش ندیده بودمو آرام گفت:

-حامله بودی، از کی؟ بچه ی کدوم نامردی؟ واسه ی چی حامله بودی؟ تو شوهرت دوسال بود مرده بود... «داد زد:»

-چیکار کردی؟؟؟ داره این سوال روانیم میکنه، با کی بودی؟

«گیج نگاهش کردم انگار کلید آف مغزمو زده بودن اون داشت دیوونه میشد و من همینطوری نگاهش میکردم تو صورتم نعره زد:»

-بگو دروغه بگو تهمت زدن بهت ...

«صورتشو به احاطه ی دستم در آوردم و گفتم:»

-امیر امیر محمد آرام باش ..

«صداش از داد های خفه ای که به خاطر گرفتگی گلوش خفه شده بود، میلرزی و گفت:»

-صی*غ*ه کدوم نامردی بودی؟

«لباش هم کبود شده بود و خشک انگار از خشم آب بدنش خشک شده تنش می لرزید دلم براش ضعف رفت ترس اینکه سخته کنه تموم جونمو در بر گرفته بود «

-محمد...محمدمن فقط رحممو اجاره دادم

«یادم نمیره چطوری داد زد چقدر بلند که فریاد های قبلیش دربرابر این فریادش هیچ بودن چشمش نمناک شده بود سینه اش از فرط نفس های بریده و بلندش به جا بند نبود، ارتعاش صدایش صد بار از پرده گوشم عبور کرد.»

-تو بیخود کردی، هیفا تو بیخود کردی که رحمتو اجاره دادی به کدوم نامرد؟

«فهمیدم از این موضوع اصلا اطلاعی نداره که داره خودشو میکشه با هول گفتم.»

-امیر...امیر محمدم آروم باش فدات بشم من برات توضیح بدم

«امیرمحمد با همون حال بیتابش تند تند میگفت:»

-نمیخوام برای من توضیح بدی چه غلطی کردی بهم بگو چرا بهم نگفتی؟ بگو چرا با من بازی کردی؟ چرا باید از دهن یه نامحرم بشنوم که زن تو خونه ام به خاطر پول چیکار که نکرده...

-نه فدات شم اشتباه بهت گفتن کار من یه عمل شرعیه، من اصلا بابای بچه رو ندیدم
...

«تا همین جای جمله فقط تا همین جا جمله اونو یه درجه آروم کردتا من ادامه بدم.»

-بین زن طرف حامله میشده ولی رحمش قادر نبوده که بچه رو بیش از شش ماه نگه داره بچه که بدنیا میومده ناقص و نارس بوده و می مرده، بنابراین برای نگه داشتن بچه اشون به رحمی نیاز داشتن که بچه نا پایان دوران تکاملش توش باقی بمون، اون رحم من بود من اصلا بابای بچه رو ندیدم فقط مادرش میومد هر چند وقت یکبار تا ببینه بچه اش تو چه وضعیتی، به جون امیر محمد دروغ نمیگم عملش

شرعیه، میخوای بریم از یه امام جماعت بپرسیم اگر گفت شرعی نیست گناه داشته هر چی تو بگی، اصلا منو بکش خونم حلاله» اروم شده بود ولی همچنان با اخم نگاه میکرد و کلافه بود، دستی رو سرش کشیدمو گفتم: «

-به خدا چاره ای نداشتیم شوهرم که مرد نه میلیون برام بدهی گذاشت من مجبور شدم اینو قبول کنم تا بدهی اونو صاف کنم از شر طلبکارها خلاص بشم

«تا اومدم حرکت کنم با هول آرنجمو گرفتمو گفتم:»

-کجا؟

-برم برات آب بیارم

«نگاهم کرد و حرفی نزد، اروم دستمو ول کرد و رفتم تا در رو باز کردم دیدم نیوشا و پروشا با چشمای خیس پشت درهستن با ترس منو نگاه کردن و سریع پاهامو به تناسب قدشون بغل کردنو گفتم:»

-جان مامان؟ اینجا چیکار میکنید؟

نیوشا-دعوا کردین؟

«سرشو نوازشی کردم و گفتم:»

-نه مامان قشنگم چرا بیدار شدید؟

پروشا-دعوا میکردید عمو همش داد میزد تو هم همینطور ما ترسیدیم اومدیم اینجا ولی بازم ترسیدیم بیاییم داخل

-الهی مادر فداتون بشم هیچی نیست مامان گلم

«نیوشا با وحشت گفت:»

چرا لباس تنته؟

-نه مامان کو؟ بیا در آوردم «لباسمو در آوردمو در اتاق که هنوز باز بود، بیهقدم به عقب رفتم و مانتومو رو میز توالت که کنار در بود گذاشتم یه نگاه به امیر محمد کردم که داره با غم عالم نگاهم میکنه فدوباره به پیش بچه ها برگشتمو پروشا گفت:»

-عمو امیر محمد کو؟

-تو اتاق مامان، نترسید خوشگلای من بیایید بریم بخوابونمتون منو عمو دعوا نمی کردیم حرف میزدیم فقط یه کم بلند حرف میزدیم

«رفتم بچه ها رو خوابوندم و بعد به دآشپزخونه رفتمو یه لیوان آب خوردم خوردم و یه کم رو صندلی نشستم وایییی چه داد هایی میزد هنوز قیافه ی کبودش از جلوی چشمم نرفته خوبه سخته نکرد کی بهش اینو گفته؟ صبا؟ نه بابا گفت مرد نامحرم کیه مرد نامحرم؟ برم یه لیوان آب بهش بدم، یه لیوان آب براش بردم، دیدم و تخت نشسته و سرشو به زیر انداخته در رو بستمو مقابلش رفتمو لیوان آبو دادم بهش لیوانو گرفتو بی تاب گذاشتش کنار رو دست منو گرفت و کنار خودش نشوند و جای دستم شونه هامو از دو طرف گرفتو تو چشمم بی قرار تر نگاه کرد و گفت:»

-من خودخواهم، حسودم نمیخوام کسی که مال منه قبل من برای کسی باشه حتی در قبال تو از صبح داشتم دیوونه میشدم نمی خواستم اینطوری باشه نمیخواستم قبل من با کسی باشی، حرص داشت خفه ام میکرد از دهن کسی شنیدم که برام خیلی گری میخوونه، دلم میخواست اون لحظه که این حرفو زد بهم میکشتمش وقتی بی مقدمه گفت: «میدونستی زنی که تو خونه اته دوسال قبل حامله بوده؟»

-اون منو از کجا میشناسه؟

امیرمحمد-نمیدونم انقدر عصبانی بودم که تا اینو شنیدم یقه اشو گرفتم ...

-از کجا میدونه من تو خونه ام؟

امیرمحمد-حتما اون روز تو باز دیدت

«تو چشمام عمیق و دلواپس و بی تابانه چشم دوخت و گفت:»

-بیخشید ،نمیخواستم بهت تهمت بزنم

سری تکون دادم ،این که بین حرفاش بازم منو لایق و در حد خودش ندید بیشتر منو رنجوند تا تهمتی که بهم زد...

«امیرمحمد رو تخت نیوشا نشسته بودو همینطوری یه سره سیگار می کشید و زل زده بود به دستای من که داشتم لباس تن پروشا میکردم ،پروشا آروم دم گوشم گفت:»

-مامان هیفا چقدر سیگار می کشه

«به پروشا چپ چپ نگاه کردم و گفتم:»

-بشین رو پام موهاتو بیافم

«پروشا جیغ کشید در حالی که میخواست فرار کنه:»

-نه نه نه،دردم میاد

«دستشو از مچ گرفته بودمو مانع فرارش می شدم»

-میخواهی موهات مثل دختر شلخته ها باشه، پروشای ورپریده انقدر اذیت نکن بشین
بینم

«پروشا جیغ میکشیدو خودشو کش میداد که فرار کنه که امیر محمد یدونه از اون
داد قشنگاش زد و پروشا رو پام نشست و با غر و نق گفت:»

-تو همیشه منو دعوا میکنی

«امیر محمد با اخم نه چندان بد نگاهش کردو بعد آرام گفت:»

-مامانتو اذیت نکن

پروشا-چرا نیوشا فرار کرده، برو اونم بیار دیگه من فقط موهام باید کشیده بشه

-دارم می بافم! کی موهاتو کشیدم!

«امیر محمد از جاش بلند شد و سیگارشو تو جا سیگاری خاموش کردو از تو اتاق
شروع کرد به صدا کردن:»

-نیوشا بشمار سه تو اتاقی وگرنه من میدونمو تو ...

«امیر محمد رفت بیرونو گفتم:»

-همچین فرار و گریز میکنید که انگار قرار موهاتونو از کاسه سرتون در بیارم

«صدای داد بلندش اومد:»

-مگه با تو نیستم؟

«ودرست یه دقیق ی دیگه در حالی که مچ دست نیوشا تو دستش بود اومد تو اتاق با اخم به نیوشا نگاه کردم و گفتم:»

-حتما باید سرت داد زد که بیای، پاشو پروشا بیا تموم شد انقدر جیغ و هوار داشت؟ بشین رو پام نیوشا ببینم

«امیر محمد یه سیگار دیگه برداشت و رفت دم پنجره ی اتاق بکشه

پک اولو که عمیق و محکم زد برگشت منو نگاه کرد که با اخم نگاهش میکردم گفت:»

-چیه هیفا؟

-فکر کنم یه بسته رو تموم کردیا

«دوباره روشو به طرف پنجره کردو پک محکم دیگه ای به سیگار زد و بدون اینکه نگاهشو از پنجره بگیره گفت:»

-ساعت نه شد من هنوز خونه ام عجله کنید باید برم بازار

«پروشا رفت بالای تخت و نزدیک امیر محمد و گفت:»

-عمو، عمو امیر محمد منو نگاه کن

«امیر محمد نگاهش کردو پروشا گفت:»

-می میریا

-پروشا!!

پروشا-خب تو تلویزیون گفت،گفت هرکی سیگار بکشه می میره

امیرمحمد-همه می میرن ،چرت گفته

پروشا-نه نه خاله بهار چرت نمی گه

«امیرمحمد به من نگاه کردو گفت:»

-خاله بهار کیه؟

-مجری برنامه کودک

پروشا-خاله بهار گفت هرکی باباش سیگار میکشه بره بهش بگه سیگار مرض

امیر محمد-مرض؟؟؟!!!

-مضره

پروشا-هی سرفه میکنی ،باید بیریمت دکتر ،دکتر دوا میده و مرض میشی و اخر می

میری

«با عصبانیت گفت:»

-خیله خب بسته، بیا پایین؛ بی ادب ،هرچی هیچی نمی گم باز تکرار میکنه!

«امیر محمد پوزخندی زدو سیگار رو خاموش کردو رو به من گفت:»

-تموم شد؟

نیوشا-نع، مامانم که حاضر نشده

«امیر محمد شاکی گفت»:

-بگو نرو سرکار دیگه

پروشا-نرو سرکار

«امیرمحمد پروشا رو شاکی نگاه کردو گفت»:

-اسکل کردی منو؟

پروشا- نه!!خودت گفتی بگو!!مگه نگفت نیوشا؟

نیوشا -آره!

-بسه دیگه!پاشو تموم شد برید پایین تا من هم پیام ،لباستونو کثیف نکنیدا،پروشا تو حیاط نمی ری، پیام ببینم دور استخری میکشمت فهمیدی یا نه؟

«هر دو دوییدن بیرونو از جا بلند شدمو رو امیر محمد که با اخم نه از روی عصبانیت بلکه از رو چیزی مثل مشغولیت ذهنی نگاهم میکرد گفتم»:

-شما برو پایین منم الان سریع میام

«به بیرون اتاق رفتم دیدم داره پشت سرم میاد نگاهش کردم و گفت»:

-نه منتظر میشم

-ببخشیدا خیلی طول کشید

«روی صندلی میز توالت نشستم و موهامو شونه میکردم، روی تخت نشست و از تو آینه منو نگاه میکرد، یه سیگار دیگه از و جا سیگاری نقره ایش برداشتو آتیشش زد و اروم گفت:»

-موهاتو بیاف

-چرا؟!

امیرمحمد- با موهای باز خوشگل تر میشی

«قلبم هری ریخت دلم میخواست برگردم توی چشماش نگاه کنم ولی غرورم نداشت اونم چشماشو ازم حتی از تو آینه هم که میدیدم گرفت و سرشو به زیر انداخت و پک های پی در پی به سیگاراش می زد آهسته گفتم:»

-امیرمحمد

«برگشتم به طرفش نگران شدم چرا اینطوری سیگار میکشه؟ رفتم طرفشو کنارش نشستم و آهسته موهای کنار شقیقه اشو نوازش کردم و نگرانیمو توی چشمای خوشگلش ریختم و تو چشمام نگاه کرد نگاهی که مثل همیشه مست کننده و مضمئن کننده بود، یه بی تابی پنهان توی عمق چشماش بود، قرنیه ی عسلی رنگ چشماشو توی چشمام از چپ به راست از راست به چپ حرکت داد و گفتم:»

-امیرمحمد چی شده؟!چی تو رو وادار میکنه که انقدر سیگار بکشی؟ تو هیچ وقت انقدر سیگار نمی کشیدی!!جای این سیگار لعنتی حرف بزن شاید سبک بشی مطمئن باش اگر کمکت نتونستم بکنم حداقل میتونم راضتو نگه دارم و شنوده باشم قول میدم امیرمحمد

«امیرمحمد چشماشو رو هم گذاشت سرشو متمایل به دستم کرد و نفس کشید یه دم محسوسانه و آهسته نجوا کرد»:

-مهم نیست

-مهم نیستو انقدر سیگار میکشی و فکرت مشغوله امیرمحمد من تو میشناسم
«چشماشو باز کرد و دوباره شروع به مانور توی چشمام دادو گفتم»:

-سیگار مغزتو باز نمی کنه راه نفستو میگیره

«دستمو با گرفتن این دوتا جمله، روی قفسه ی سینه اش گذاشتم ومنتظر نگاهش کردم ،توی چشمام انقدر بیتاب نگاه کرد که برای یه آن تو دلم گفتم:(هیفا بی قراریش تویی)کف دستمو که کنار صورتش بودو بوسید چشماشو بسته بود هرگز انقدر مهربون نبود هیچ وقت اینطوری معاشقه نکرده بود بدون چشم داشت حس میکردم از ته قلبشه نه خواستن از سر غریزه!تو لحظه های ناامیدیم به اون لحظه فکر میکردم از ته قلبم خواستم که ای کاش تو همیشه کنارم بودی اینطوری رفتار میکردی،مگه آدم خوشبخت فرقی با حال الان من داره

چشماشو باز کرد لبشو از کف دستم جدا کردو گفت:»

-میگم بهت ولی نه الان به وقتش

«ازجا بلند شد ،سیگارشو تو جاسیگاری له کردو گفت:»

-زود باش خیلی دیرم شده

«امیرمحمد رفت بیرون ،یعنی چی اونو انقدر بیتاب و مشغول کرده حتی طی این دوشب گذشته غذای درست و حسابی هم نخورد همش تو فکر بود و سیگار میکشید

دیشب کلاگه صُم بُکم بود و هیچ حرفی نمی زد و هرچی بهش میگفتم با سر یا تایید میکرد یا رد میکرد تا حالا توی این سه ماه هرگز اینطوری... سه ماه؟ سه ماه؟! امروز چندمه؟؟؟! لعنت به این گذر روز امروز چندمه؟ هول شدم قلبم عین یه پرنده تو قفس توی قفسه سینه ام بالا پایین میکرد تو صدم ثانیه هزار تا فکر اومد تو سرم که سر دستش این بود، (بدون امیرمحمد؟ قلبم گفت: من می ایستم هیفا) از جا بلند شدم که دنبال تقویم برم ولی نمیدونم چرا خوردم زمین، دستام چطوری میلرزید، چشمام تار شده بود فهمیدم دارم گریه میکنم حالا بذار بفهمیم که مهلت سر اومده یا نه بعد اینطوری گریه کن، ماه مرداده، ماه مرداده، خرداد عقد کردیم این ماه مرداد لعنتی چرا انقدر زود اومد؟ از جا بلند شدم دور تا دور اتاقو نگاه کردم سرم گیج می رفت، مغزم پر از خون شده بود گونه هام داشت آتیش میگرفت، پشتم طرف چپ می سوخت، تقویمو پیدا کردم برداشتم، قلبم انگار داشت تو پرس می ترکید، اشکامو با تشر از چشمم پس زدم هق هق می کردم به خودم با خشم گفتم: (خفه شو یه لحظه تقویم لامصبو نگاه کن داره قلبم می ایسته)

دور روز اول عقد و روز آخر عقد دایره کشیده بودم، دوماه و بیست و نه روز

با دست بشمار شاید اشتباه کردی، با انگشتای دست شماردم یک بار دوبار سه بار، انگشتای دستم یخ کرده بود صدای هق هقم توی اتاق پیچیده بود

یعنی دوروز دیگه باید از امیرمحمد جدا بشم؟ چطوری؟ یعنی چی چطوری؟ مگه این قرار نبود؟ بود ولی این قرار رو چطور به دلم بفهمونم؟ کاش قدر روزایی که کنارش بودم می دونستم دوسش داشتم حتی با تموم بدیهاش یعنی دوروز دیگه باید ازش جدا بشم؟ نمیخوام، نمی خوام این آرامشو از دست بدم چقدر دلم داره غبطه ی اونایی رو میخورم که ازدواجشون دائم و همیشگی، اینکه یه مرد بالا سرمه و راه بی راه اونایی که میدونن من بیوه ام بهم پیشنهاد نامتعارف میدن، بهم توهین میکنن... خلاصم یه حس آرامش که امیر محمد بهم میده و این حسو از هیچ کس نگرفته بودم از هیچ کس... خدایا چیکار کنم بی اون من با این حسرت چطوری ادامه بدم؟ پس فردا که آفتاب غروب کنه من باز میشم همون هیفای بدبخت ولی اینبار

بدبختیم از روی مشکل مالی نیست از روی عشقی ای که من گرفتارش شدم و دستم
موند تو پوست گردو

خدایا به من که رسید و رسیدی؟ چیکار کنم بدون اون بدون اون که این روزام شده
تموم دنیام، اطمینان قلبمو دیگه از کی بگیرم؟ چهل و هشت ساعت وقت دارم درست
عین کسی شدم که میگن 48 ساعت دیگه می میری به من قراره طی این زمان قلبمو
از دست بدم، دوباره اجاره نشینی، دوباره چشم بد، دوباره سرو کله زدن با اینو اون که
تو رو یه زن تنها می بینن و میخوان یهو از پوست میش بیرون بیان و بشن یه گرگ
خونخوار و تا قطره آخر خونتو بخورند، چقدر اعصابم راحت بود غصه ای جزغرور
امیرمحمد نداشتم همه ی بار زندگی رو روی دوش اون انداخته بودم، قبل امیرمحمد
هر روزم صد سال بود چطوری این سه ماه گذشت؟ مگه همین دیروز عقد نکردیم تازه
با من داره خوی میگیره، برگشتم به تختمون نگاه کردم از شب اول تا همین دیشبو
تو ذهنم مرور کردم زانوهام خم شد و همون جا کنار تخت نشستم، تصور کردم جای
من یکی دیگه روی تخت خوابیده یکی دیگه تو بغلشه نازش میکنه، قربون صدقه
اش میره، محو و مجذوب اون چشمای عسلی خوشرنکش میشه و خودشو میسپاره
دست اون ...

نفسم تو سینه ام گیر کرده بود و سینه ام می سوخت و جز چیز میکرد

نمیخوام حتی نگرانی های قشنگمو نسبت بهش از دست بدم، تموم لحظه های سه
ماهمو میخوام، هیفا هیفا وایی اینا رو ول کن امیرمحمد چند وقت دیگه یه زن
دیگه رو عقد دائم میکن، قلبم فرو ریخت نمیخوام، نمیخوام این شده سر دسته ی
همه ی غصه هام با این چطوری کنار بیام؟

به بالا سرم نگاه کردم اشکام از داغی داشت پوست صورتمو می سوزوند با صدای
بغض الود، لرزون گفتم:»

خدا، منم هیفا بازم میخوای منو داغ کنی؟ بازم؟ روز نودیکم یهو بفهم عاشقم؟

بفهمم نمیخوام امیر محمدو ترک کنم؟ نمیخوام جز من کسی دیگه ای بهش بگه
 محمدم؟ دو روز مونده به رها کردنش یادم بیفته که همیشگی نیستم من فقط یه
 سایه ام، خدایا برای یه بار هم که شده همه چیز همونی بشه که من میخوام، واسه یه
 بار هم که شده رویا ی من حقیقت بشه، خدایا ناغافل بود، ناغافل فهمیدم عاشق
 شدم، من نمیتونم اینبار کنار بیام ترو خدا داغم نکن امیرمحمد هیچ نیازی به من
 نداره، دوستم نداره، عاشقم نیست میدونم، میدونم من عاشقشم همین که کنارمه
 کافیه، من تموم غرورشو با جونم میخرم من طاقتم زیاده باشه فقط از من نگیرش
 ، ترو قران خدااااااا، (ضجه زنانا گفتم): ترو قران منو به دلش بنداز ...اگر ...اگر ارزش جدا
 بشم من خودمو عین خوره میخورم... خداااااا خواهش میکنم التماس میکنم ...خدای
 مهربونم با من دمهربونی کن، تقاص قلب شکسته ی باباموبا شکوندن قلب من نگیر
 رحم کن ...یا ارحم الراحمین ...قلبم قلبم...»

-هیفا

-جااان عزیزم، عزیز دلم که فقط چند ساعت دیگه میتونم صداتو بشنوم ...

«صدای پاش میومد که نزدیک اتاق میشد، تقویمو به زیر تخت فرستادم و اشکامو
 پاک کردم، هیفا صداشو تو سرت ضبط کن دیگه باید با خیالش نفس بکشی..

در اتاقو باز کرد و پشت به در نشسته بودم با هول و نگرانی گفتم:»

-چیه؟ چرا نشستستی اونجا؟ حالت بده

«نکن با من اینطوری لامصب و نامرّوت الان مهربون شدی؟ که من کلافه ات
 بشم؟ الهی فدات بشم... الهی قربونت برم...»

لبمو گزیدم تا بغضم بخورم «

-جان؟

امیرمحمد-میگم چرا نشستی رو زمین؟

-هیچی

امیرمحمد -چرا موهات هنوز بازه مگه نگفتم بیاف؟

«قربون غیرت مسخره ات برم، حتی این مسخره بازیتم دوست دارم تو فقط کنارم باش...»

-با تو ام هیفا چشمت چی شد؟ گریه کردی؟

-نه

«بازمو گرفتی بلندم کرد و تو چشمم نگاه کرد، دقیق و مرموز دوباره با جدیت پرسید»:

-گریه کردی؟

-چیزی نیست، الان لباس می پوشم

-موهاتو بیاف

-میافم عزیزم می بافم رسیدم خونه ی مادرجون میافم

-اونجا یادت میره

«نگاهش کردم، عصبی شد و روشو برگردوند و گفت:»

-اصلا هر جور راحتی

«موهامو رو شونه ام انداختمو بافتم و زمزمه کردم:»

-وقتی راحتیم که تو راحت باشی

«برگشت نگاهم کرد و سرمو به زیر انداختم، اومد رو تخت نشست و یه بلوز کرم پوشیدم و اومدم یه شال بردارم سرم کنم، تا سبز و تو دستم دید گفت:»

-اون نه

«یکه خورده نگاهش کردم گفت:»

-اون باچشمات ست میشه مردم ...

«ادامه نداد، شال سبز و گذاشتم سر جاش و آبی رو برداشتم و سرم کردم از تو آینه دیدم که داره نگاهم میکنه بهش گفتم:»

-خوبه؟

-نه، همه ی رنگای دنیا بهت میاد؟

«از جا بلند شد و پا تند کردو رفت بیرون و من موندم و دل داغونم ... پس چرا قبلا بهم اینا رو نمیگفتی این طوری میگی خیال میکنم تو هم حال منو داری... کاش بدتر از من باشی، کاشششششش، لعنت به این کاش ها...»

در اتاقو باز کردم کنار در ایستاد و سرشو تکیه داده به دیوار و چشماشو بسته، اصلا نفهمید در رو باز کردم اومدم بیرونو دارم نگاهش میکنم تا این حد درگیر احساس و افکارش بود «

-امیر...

«از جا پرید و منو نگاه کردو گفت:»

-حاضری؟ بدو

«راهشو گرفت و سریع ازم دور شد...»

رفت ومنم پشت سرش راه افتادم اصلا بهش نمی خورد مرد زندگی باشه انگار هنوز یه پسر مجرده، اون موهای مرتب و درست کرده اش، یه پیرهن چهارخونه ی زمینه قرمزکه آسینشو تا زیر آرنجش تا زده بود با خط های آبی مشکی جذب، یه شلوار جین آبی خوش رنگ که فیت تنش بود... همه دلیل بر علت این حرفم برگشت ولی نه کامل فقط متمایل شد به طرفم، فهمید که پشت سرش دارم میام خیالش راحت شد و راهشو ادامه داد؛ خدایا چی می شد همیشه کنارم بود؟ چی می شد مرد زندگیم بود؟ چی میشد فقط مال من بود تا ابد انقدر تو وجود بهش نیاز دارم که راضی نیستم که تا زمان زنده بودنم کنارم باشه تا ابد میخوامش، میدونم به دلم براته که ازش جدا بشم دیوونه میشم از پس که صحنه های با اون بودن میاد جلوی چشم...

سوار ماشین شدیم ونیم نگاهی بهم انداخت و آینه رو تنظیم کرد بعد با هول برگشت رو صندلی عقبو نگاه کردو گفت:»

-بچه ها کوشن؟

«برگشتم عقبو نگاه کردم نبودن، خاک برسرت تو مادری؟ همش به امیرمحمد حواست هست اون دوتا طفل معصوما رو ول میکنی به امان خدا

تا اومدم پیاده بشم گفت:»

-من میارمشون بشین

«پیاده شد و از همون دم در داد زد:»

-نیوش، پروشا...

«برگشتم و دیدم جفتشون از تو باغچه پریدن بیرون در حالی که گل به دستن، امیر محمد با اخم گفت:»

-نگفتم اینا رو نکنید؟

نیوش-برای مادرچونه

-چرا زانوت گلیه؟ صبر کن ببینم مگه مامانت نگفت خودتونو کثیف نکنید، وایستا این جا پروشا رو سوار کنم زانوی تو رو بشورم

«در ماشینو باز کردو پروشا رو بغل کردو سوار کردو بعد دست نیوشا رو گرفت برد تا زانوشو بشوره، درست عین پدر، خب خدایا مگه از کرم بی نهایت تو کم میشه اگر این مرد همیشه کنار بچه های من باشه؟»

نیوشا رو هم آورد و سوار کرد و بعد خودش نشست و ریموتو برداشتو زد تا در باز بشه و پروشا گفت:»

-عمو امیر محمد تو چه گلی دوست داری؟

«امیرمحمد یه نیم نگاه به من کرد وبعد برگشت به طرف پروشا نگاه کردو گفت:»

-برو تا ته عقب بشین از صندلی چرا اومدی پایین؟

نیوشا-هان عمو؟

«امیر محمد کمر بند ایمنیشو بست و گفت:»

-من بهش فکر نکردم

پروشا-پس بگو مامانم چه گلی دوست داره

«امیرمحمد یه نیم نگاهی به من کردو تو دلم گفتم:»

_(من فقط یه گل دوست دارم اونم امیرمحمده)

«امیرمحمد اهسته گفت:»

-نمیدونم

نیوشا- خب یه کم فکر کن

-بسه نیوشا، چرا انقدر حرف میزنی؟

نیوشا- یعنی عمو امیر محمد ندیدی هر روز صبح چه گلی بالا سر تختتونه؟

«امیرمحمد باز یه نیم نگاه دیگه بهم کردو بالحنی در امیخته با تعجب گفت:»

-نه!

پروشا- رزه، حالا بگو چرنگیه

نیوشا- خنگی پروشا؟ میگه ندیدم مامان گل میذاره...

پروشا- اِه! مامان نیوشا به من میگه خنگ

امیرمحمد- نیوش! حرف خیلی زشت بودا زود باش عذر خواهی کن

«انگار نه انگار بچه های من هستند امیر محمد داره باهاشون چونه میزنه...»

-نیوشا- رز سفید

پروشا- مامان هیفا میگه عمو امیر محمد، که گل ها معنی دارند مثل اسم آدما مثلا
معنی اسم من یعنی: (شاد)

نیوشا- اسم منم یعنی: (آمورزنده) مامان هیفا رز سفید یعنی چی؟

«به امیرمحمد نگاه کردم و زمزمه کردم:»

-عشق من به تو پاکه

«امیرمحمد تو عمق چشمم نگاهی خاص و محسوسانه کرد و سرمو برگردوندم گونه
هام دارن از بغضم به اتیش کشیده میشن، ترمز دستی رو خوابوند و دنده رو جا داد و
حرکت کرد به طرف در حیاط...»

تا خود خونه مادر جون بچه ها یه سره حرف زدن و منو امیر محمد فقط ساکت بودیمو به راه نگاه می کردیم، رسیدیمو پیاده شد دخترا رو پیاده کردو زنگ زد و در باز شد و دوقلو ها دوییدن تو سوار شد، کمر بند ایمنیمو باز کردم و گفتم:»

-مراقب باش، آرام بریا

«سری تکون داد و گفتم:»

-نمی خوای بگی چی ناراحت کرده؟

«اول که جوابمو نداد و کمر بندشو بست و بعد بدون اینکه نگاهم کنه گفتم:»

-گفتم که میگم، مراقب خودتون باشید

«سری تکون دادمو از ماشین پیاده شدمو گفتم:»

-خدا حافظ

«نگاهم کرد نه مثل همیشه موقعه خدا حافظی اینبار تو تموم صورتم میل به میل نگاهشو گردوند و سری تکون داد و در ماشینو بستم و با سر اشاره کرد:» برو داخل» وارد حیاط شدمو در رو بستم ولی نرفتم پشت در موندم منتظر شدم که اون بره ای کاش این ساعت های باقی مونده فقط جلوی چشمم بود انگار قراره بعد این چند ساعت قیامت بشه، آره قراره قیامت بشه اونم تو قلب من... چرا نمیره نکنه حالش بد شده در رو باز کردم دیدم پیشونیشو گذاشته پشت دستاش که روی فرمون قفل شده با وحشت رفتم طرفشو آهسته زدم رو شیشه دل و زهره اش آب شد و منو یکه خورده نگاه کردو سویچو باز کردو شیشه رو داد پایین و گفتم:»

-چی شد؟

-تو چی شد؟ هرچی منتظر شدم که می ری صدای ماشینو نشنیدم دلم شور افتاد
گفتم: حالت بد نشده باشه...

امیرمحمد-همیشه پشت در میایستی که ببینی من رفتم یا نه؟

-خب اره دلم قرار بگیره

«امیرمحمد نفسی با غم کشیدو با سر اشاره کرد به در خونه و گفت:»

-برو تو دارم میرم

-حالت خوبه؟

امیرمحمد-اره خوبم برو

«رفتم داخل اینبار صدای ماشینو به وضوح شنیدم،مادر جون از تو ایوون صدام زد»

-هیفا جان

-بله؟

مادر جون-چرا نمیای داخل؟امیرمحمد رفت؟

-بله رفتن سلام

مادر جون-سلام خوبی؟

«باهام رو بوسی کردوصبا هم اومد با اونم رو بوسی کردم...سبزی های سفره رو مادر
جون آورد و گفت:»

-مهمونا قراره ساعت سه بیان این سبزی هم پاک کنیم دیگه کاری نمونده، الهی
قربون خانم رقیه(س) برم نمیدونید با این دستای کوچولوش چه گره های بزرگی رو
باز میکنه

«صبا با بغض گفت:»

-ایشالله

«صدای مادر جون صد بار از پرده ی گوشم عبور کرد بی اختیار کاسه ی چشمم پر از
اشک شد و با راز نیاز با حضرت رقیه(س)سبزی ها رو با کمک صبا پاک کردیم اون به
خاطر بچه دار شدنش و من به خاطر امیرمحمد هر دو عین ابر بهار اشک می
ریختیم، من که انقدر تو حال خودم بودم که یه زمان دیدم سینی سبزی دیگه مقابلم
نیستو مادر جون میزنه به شونه ام و میگه :»

-ای وای مادر انقدر گریه نکن، جگرم آب شد

«رو کردم به مادر جونو گفتم:»

-مادر جون میگن دعای مادر میگیره مادرم از دلم خبر نداره ولی میشه جای اون شما
دعام کنید

«مادر جون لبخندی بهم زد و سرشو بلند کردو گفت:»

-الهی به حق صاحب این سفره، به حق پنج تن آل ابا حاجتت برآورده بشه

یه چیزی از درونم شکست و با بغض گفتم:»

-مادر جون من از سفره، حاجت میخوام

صبا-وای ترو خدا توی این حال و هوا واسه منم دعا کنید...

قبل اینکه مهمونا بیان سفره رو. چیدیم نون و پنیر سبزی و شیرینی و... کم کم مجلس داغ تر میشد و چشمای من تر تر، دیگه مثل سه ماه قبل دعا نکردم خدایا منو از فلاکت نجات بده، خدایا یه کار خوب برام پیدا بشه تو یه محیط سالم که بتونم بچه هام و با نون حلال بزرگ کنم... خدایا دل ابتاهو رئوف کن منو ببخشه... فقط یه کلمه میگفتمو اشک میریختم: (امیرمحمد)

حس اینو داشتم که انگار از ازل امیر محمدو دوست داشتم فقط زندگی اونو تو افکار و احساس و قلبم گم کرده بود، انگار آشنایی ما برمیگشت به قبل از دنیا تا این حد تو قلبم آشنا بود و احساسم بهش اُخت گرفته، خدایا یا قلبمو سرد کن یا اونو بهم بده، نه نه قلبمو سرد نکن نمیخوام اونو از دست بدم همه ی آرزوی من، نمیخوام قلبم سرد بشه مثل دوماه بعد ازدوادم با کوروش با تموم مهربونی و عاشقانه های کوروش مظلوم قلب من سرد شده بود ولی الان دارم از حرارت قلبم آتیش میگیرم اگر از جام بلند بشم یه کوری وارد مجلس بشه و ازم بخواد که سر جای من بشینه باید بهش آدرس بدم هر جای این سرا داغ ترست اونجا جای من است این داغی از قلبم اشاعه میگیره ...

کاش روزا به عقب برگرده، کاش دنیا بایسته و فردا نیاد ... نمیخوام از کنارش برم داره عین گل عشقه عشقش ریشه امو می خشکونه

خدایا تو رو به عزیزات قسم دست رد به سینه ام نزن، همین یه بار با دلم راه بیا خدایا این روزگار این ندونم کاری این حماقت خونواده امو ازم گرفت خداوند من تو نخواه که امیر محمد هم ازم بگیری، میتروسم قلبم بدون اون بایسته بچه هام بی من چیکار کنن میدونم بعد اون من می میرم به این دل شک ندارم، حال 4/5 پیشم حتی به اندازه ی یه اپسیلوم حال الانم نبود... من میخوامش با تموم تک تک سلول های بدنم

یا حضرت رقیه(س)مادرجون میگه با دستای کوچیکت گره های بزرگ باز میکنی،ترو
خدا یا بنت الحسین گره ی منم باز کن

دارم می رم همین حالا

بهم بگو منو میخوای

که پاهام با رفتنم جور نیست

تو رو میخوام و این از روی عادت نیست

دارم میرم و گریون

هنوزم عاشق سینه سوزم

بتابم مته لیلی

بگو تو غیر این چی میخوای که عشقمو نمی بینی

میخوام برم از این خونه

ولی دلم قدر خدا نگرونه

بعد من کی میاد به آغوشت؟

تو رو دوست داره یا دروغگوا

نذار برم به این زودی

ما هر دومون از رفتن پشیمونیم

تو با چشمت منو میخوای

صدام کن تا پیشت بیام

خدایا اراده اشو به قلبم وصل کن... «سرمو بالا گرفتن، اشکام فرو ریخت و گفتم:»

-نگاهم به رحم بی نهایته

«یکی زد رو شونه ام برگشتم نگاهش کردم دیدم یه خانم تو سن و سال مادر جون
چشمام تار میدید چشممو با دستم پاک کردم و نگاهش کردم لبخند زد:»

-جان؟

-انشالله حاجت روا بشی

-انشالله

«خانمه برانداز کننده نگاهم کردو بعد یه لبخندی پهن لبش کردو گفت:»

-شما از فامیل های حاج خانمی بزازی هستید؟

«لبخندی تلخ زدمو ای کاش می تونستم بگم (من عروسشم)، ولی لبخند تلخم همراه
شد با این جمله:»

-نه من یکی از آشناهاشونم

«خانمه لبخندی پررنگ زدو گفت:»

-من از دوستای قدیمی حاج خانمم، من غدیری هستم

«دستشو به طرفم دراز کرد و باهاش دست دادم و گفتم:»

-هیفام

خانم غدیری-اسم اون خواننده است

«لبخندی زدمو گفتم:»

-پدرم مصریه

«خانم غدیری ابرو هاشو با تعجب بالا داد و گفت:»

-پس تو اصالتاً عرب هستی؟ شیعه ای؟

«لبخندی زدمو گفتم:»

-اگر نبودم، اینجا چیکار میکردم سر سفره حضرت رقیه

«خانم غدیری خندیدو گفت:»

-ای وای راست میگی، ولی چطور تو بوری مگه عربا چشم ابرو مشکى نیستن؟

-مادرم بوره،اون ایرانیه

«خانم غدیری لقمه ای نون و پنیر برام گرفت و گفت:»

-مامان بابا ایرانن؟

-بله ما ساکن ایرانیم

«خانم غدیری خرمایی تو دهانش گذاشت و گفت:»

-شما هم اینورا می شنید؟

-ما؟!!!!

خانم غدیری-مامانو بابا رو میگم

-نه اونا همسایه ی صبا جونن

خانم غدیری- آهااان

«لبخندی با رضایت زد و گفت:»

-اتفاقا پسر من اونجا خونه داره البته می گم پسر، خودش اونجا زندگی نمی کنه
،آخه مجرد،برای همین فعلا خالی خونه اش ،ایشالله ازدواج که کرد عروستو می بره
تو اون خونه

-انشالله...

خانم غدیری-پسر با پدرش تو بازار کار میکنه،البته بگم مدیریت خونده فوق
لیسانسشو گرفته ولی کنار دست آقاش کار میکنه نون تو بازار «سری تکون دادم و
بعد برگشتم و به طرف حیاط نگاه کردم دیدم نیوشا و پروشا دارن ،بازی میکنن
خواستم صداشون کنم که خانم غدیری دستشو رو دستم گذاشتم:»

-شوهرم اینا هم مثل حاج آقا اینا کارگاه دارن تو بازار ولی کارگاه ما نخ ریسی، حاج آقا اینا خیلی با شوهرم اینا رفت و امد دارن از نظر کاری می گما اون کارگاهو شاهرخم می گردونه.

-بله ببخشید یه لحظه...

«خانم غدیر جلو ی راهم سد کردو نداشت بلند بشم و گفت:»

-بشین مادر کجا؟ شاهرخم بیست و هشت سالشه، ماشاءالله خوش بر و رو!

-خدا حفظشون کنه با اجازه یه لحظه....

-بشین «منو نشوند و گفت:»:

-کارگاهمونو شاهرخ می گردونه حاج آقامون می گه اگر شاهرخ یه روز نباشه ورشکسته می شن انقدر تسلط داره روی کارها، خیلی زرنکه اتفاقاً دوست آقا پسرهای حاج بزازیه هستن.

میدونی مادر پسرها به یه سنی که می رسن باید براشون زن گرفت گرچه بچه ام شاهرخ انقدر نجیب که حرفی به ما نم زنه ولی من نفهمیدم که زن میخواد هرچی باشه من یه مادرم و مادرباید درد بچه اشو بفهمه دیگه...

-بله حاج خانم این دخترای...

-صبر کن یه لحظه... من هم براش توی این مجلس ها دنبال یه دختر خوب و خوشگل و نجیب و سربه زیر میگردم از اول مجلس تو رو زیر نظر گرفتم دیدم «لبخندی پررنگ زدم و دستمو گرفت و گفتم:»

-تو همونی که من برای پسرم دنبالش میگشتم

«گوشام داغ کرد کرده بود، لال شده بودم، سینه ام می سوخت، همین مونده بود از خودم خواستگاری کنن چشمام پلکی نمی زد و تو دهن خانم غدیری رو نگاه میکردم من اومدم امیرمحمد و نگه دارم شوهربرام پیدا شده

لبخندی تلخ زدمو گفتم:»

-منو ببخشید...

«از جام بلند شدم و سرم گیج می رفت انگار از پس سرم تو سرم زده بودن، چارچوب در رو گرفتم یه لحظه ایستادم و یه نفسی کشیدم و یکی رو شونه ام زد و برگشتم دیدم صباست با تعجب گفت:»

-چی شده؟

-هیچی، برم بچه ها رو بیارم داخل

صبا-ولشون کن، دارن بازی میکنن دیگه، حالت خوبه؟

-نه یه لیوان آب میدی؟

صبا- چی شده مگه؟

هیچی یه حرف مسخره شنیدم

صبا-چی؟؟!!

-برنگردی نگاهش کنیا اون خانمه که زیر پنجره نشسته ...«تا گفتم برگشت نگاه کرد آرنجشو کشیدمو با حرص گفتم:»

-صبا!

«صبا با هیجان گفت:»

-خب !!!

-ازم خواستگاری کرد

«صبا خندید و گفت:»

-چشم و دل امیر محمد روشن، تو چی گفتی؟

-انتظار داشتی چی بگم؟ حرفی نزدم عذر خواهی کردم بلند شدم

«صبا خندید و گفت:»

-اوه اوه اوه خانم غدیری خواستگاری کرده، البته بدم نیستا

«با اخم و عصبانیت آروم گفتم:»

-صبا خیلی بد جنسی

صبا-گفتی بچه داری؟

-گفتم که اصلا حرف نزدم

«صبا باز خندید و گفت:»

-وایبیبی، شاهرخ غدیری!

-به چی میخندی؟!

صبا- تو اگر بدونی شاهرخ غدیری کییییییهههه! اوه اوه

-کیه؟

صبا-خوب کسی خ_____وب

«صدای نیوشا اومدم دیدم باز خودشو گلی کرده با عصبانیت گفتم:»

-باز رفتی تو باغچه؟

نیوشا-آخه یه کرم سبز تو باغچه بود

-حتما کرمه رو گرفتی آره؟

نیوشا- نه پروشا کشتش

-پروشا! ورنبری بیا بیرون از باغچه بیا بیرون تا عصبانی نشدم

پروشا- مامان هیفا تو باغچه ی مادر جون کلی حیوونه

-برای چی به کرمه دست زدی؟

پروشا- میخواستم بگیرم بدم به بلبلائی عمو محمد جواد

نیوشا-پس چرا کشتیش؟

پروشا-خب زنده نمی تونن بخورند مگه ما مرغ میخوریم زنده میخوریمش می
کشنش بعد می خوریم

«صبا زد زیر خنده وزد به سینه اشو گفت:»

-آخ من فدای اون مغزت برم تا کجا فکر میکنی

پروشا- مامان هیفا بیا بغلم کن بدمش به بلبلا ی عمو محمد جواد

«با وحشت گفتم:»

-کرمه تو دستته؟

«مشتشو باز کردو دیدم ای کرمه رو تو دستش گرفته جیغ زدم:»

-بندازش پایین ،اه پروشا از دست تو ،بیا بیرون ببینم،یالا

پروشا- نه میخوام بدم به بلبلا های عمو محمد جواد

-پروشا پیام تو حیاط بد می بینیا زنگ می زنم عمو امیر محمد بیادا

«پروشا بالا پایین پریدو گفت:»

-نه نه مامان هیفا

«مادرجون اومدو گفت:»

-چیہ مادر؟چرا گریه میکنه؟

صبا- الهی قربونشون برم مادر جون ببین چی میگن کرم گرفتن بدن به بلبل های
محمد جواد

مادر جون-نه مادر الهی فدات بشم بلبل که کرم نمیخوره دونه میخوره بیا قربونت برم
گریه نکن

«رفتم دست و صورتشونو شستم و آوردم بالا و مادر جون و صبا هم رفتن داخل، تا
فرستادمشون تو ایوون بهم گفتن»

-مامان هیفاجون ما گرسنه امونه

-الان بهتون غذا میدم

«وارد خونه که شدم دیدم صبا و مادر جون میخندند و خانم غدیری هم هاج و واج
منو نگاه میکنه»

مادر جون-بیا اینم نوه های خوشگل من..بیایید پیش من ببینم دختر شیطونای خودم

پروشا-مادر جون تو باغچه ات یه عالمه حیوون داری

«مادر جون هر دوشونو بغل کردو بوسیدو گفت:»

-سلام کردید؟

«پروشا و نیوشا رو به خانم غدیری سلام کردنو خانم غدیری نا باورانه گفت:»

-شما دخترای اون دختر خانمید؟

«صبا منو نگاه کردوغش غش خندیدو گفت:»

-دیگه که دختر خانم نیست خانم غدیری

نیوشا- مامان هیفامو میگی؟بله

خانم غدیری-وا!!!اون که سنش خیلی کمه

صبا- همسن منه خانم غدیری

نیوشا- مادرجون غذا میدی؟

مادرجون-الان یه لقمه نون و پنیر میگیرم برای دخترام...

پروشا- نه مادر جون غذا بده

مادرجون- این غذا نیست؟

نیوشا- نه این نون و پنیره

«مادرجون بوسیدشونو از جا بلند شدو گفت:»

غدیری جان من برم به بچه ها غذا بدم بیایید الان غذا گرم میکنم ،میدم مامان هیفا بهتون بده خوبه؟

«مادرجون رفت تو آشپزخونه من همونطور دم آشپزخونه ایستاده بودم نگاهم به بچه ها بود ولی گوشم پیش صبا که میگفت:»

-وای خانم غدیری، باباجون و محمد حسن و محمد جواد که برایشون می
میرن، باباجون بردتشون آتلیه عکس گرفته گذاشته تو اتاقشون اگر بدونی محمد
حسن تا یه اسباب بازی می بینه میگه «برم برای دوقلوها بخرم» محمد جواد هم که
انگار همبازبهاشو می بینه، من خودم می میرم برایشون بزرگه عاقل کوچیکه سرزبون
دار رو شیطون...

«خلاصه مهمونا رفتن و ما خونه رو جارو زدیم و جمع و جور می‌کردیم که مادرجون با
خنده گفت:»

-ولی هیفا به دادت نرسیده بودیم این خانم غدیری امشب می‌بردت
«صبا خندید و گفت:»

-آره طفلی بد جوری چشمش هیفا رو گرفته بود

«با چشم غره و شاکی صبا رو نگاه کردم و خندید و گفت:»

-ولی حیفا شد ناکام شد که خواستگاریت کرد

پروشا-خواستگاری یعنی چی؟

-پروشا! بی ادب باز داری حرف بزرگ ترها رو گوش میدی؟

پروشا-خب مگه من کرم؟ دارید حرف می‌زنید ما اینجا می‌شنویم دیگه، تو
نمیشنوی نیوشا

نیوشا-چرا منم میشنوم

مادرجون- من قربون شما دوتا برم بچه هام راست میگن مادر خواستگاری یعنی یه آقایی یه خانمی رو انتخاب کنه تا که باهاش ازدواج کنه

پروشا- مامانم خواستگاری کرده؟

-پروشا! گستاخ

پروشا- گسساخ چیه؟

«مادرجون کار رو ول کرد رفت پروشا رو بوسید و گفت:»

-گسساخ نه گستاخ

«صدایزنگ اومد و مادرجون آیفن جواب داد و بعد گذاشت و گفت:»

مادرجون- صبا جان ، باز آیفن صدا میاد ولی در باز نم کنه مادر برو در رو باز کن

صبا- اوه تا اونجا برم بگو با کلید باز کنن

-من می رم

«رفتم در رو باز کردم، اول حاج آقا بود تا منو دید خندید و گفت:»

-به به هیفا خانم شما رو حتما باید دعوت کرد تا بیایید؟

«لبخندی زدم و گفتم:»

-سلام خسته نباشید

«بعد محمد حسن بود تا منو دید خندید و گفت:»

-به به فرشته نجات

«خندیدمو گفتم:»

-سلام خوش اومدید، چرا؟

«محمد جواد اومد داخل و گفت:»

-سلام، وای وای بهشت از آنت بانو مارو از شر این غذا های مزخرف نجات دادی

«خندیدمو گفتم:» نوش جون

محمد حسن- اتفاقا امروز ذکر خیرت بود، خوبه امیرمحمد دل درد گرفت که شما به خاطر اون به داد ما هم برسید

«لبخندی زدمو گفتم:»

-قابل شما رو نداره

محمد جواد- خلاصه ما که نمک گیرت شدیم

«نگران با پشت سر محمد جواد که توی چهارچوب در ایستاده بود و گفتم:»

-آقا امیر محمد پس کو؟

«محمد جواد یهو جدی زد پشت دستشو گفت:»

-آخ آخ آخ، محمد حسن یادمون رفت امیر محمدو بیاریم

«محمد حسن ندیدو من لبخندی از خنده زدمو امیرمحمد اومد داخل وپس گردنی زد به محمد جواد وگفت:»

-کم چرند بگو برو کنار ببینم

محمد حسن-بیا تحفه ات اومد، نگاه نگاه قیافه اشو موندم چرا اسمتو گذاشتن امیرمحمد باید میذاشتن عباس، از بس که عبوسی

امیرمحمد-لابد اسم شما دوتا هم میذاشتن الکی خوش ها

«محمد جواد اخمی کردو گفت:»

-خب پس چی باشیم عین تو باشم«بیشتر اخم کردو قیافه اشو شبیه امیرمحمد کردو محمد حسن سریع رو به محمد جواد که قیافه ی امیر محمدو به خودش گرفته بود گفت:»

-امیرمحمد چای میخوری؟

«محمد جواد با همون فرم قیافه ی امیرمحمد با اخم و تشر گفت:»

-نع

محمد حسن-نون میخوای؟

محمد جواد-نع

محمد حسن-کوفت میخوری

محمد جواد-خودت بخور

«محمد حسن زد پس گردن محمد جواد و منو محمد جواد خندیدیم و امیرمحمد با همون جذبه و اخم گفت:»

-مسخره بازی تموم شد؟

«محمد حسن رو به من گفت:»

-این عنقو واقعا چطوری تحمل میکنی؟

امیرمحمد- همون طور که صبا توی مسخره رو تحمل میکنه

«امیرمحمد یه نگاهی به سرتا پای من کرد و لبخندی زدمو گفتم:»

-سلام، خسته نباشی

«محمد حسن و محمد جواد رفتن و امیرمحمد منو کنار کشید و در رو بست و گفت:»

-علیک سلام

-حالت خوبه؟

امیرمحمد-نع، سرم درد میکنه

-الهی بمیرم، قرص خوردی؟ شاید گرسنه اته، ناهارتو خوردی؟ فشارت بالا نرفته باشه، بریم دکتر....

امیرمحمد عاصی گفت: قرص خوردم، خوردم «به سرم نگاه کردو گفت:»

-این چه وضع چادر سر کرده؟ بکش جلو ببینم یهو سرت نکن دیگه از همه جا موهات زده بیرون «چادرمو بلند کردم کشیدم جلو گفت:»

-اینطوری؟ اینطوری؟ الان چه فرقی کرد؟ قشنگ قشنگ بکش جلو مگه بهت نمی گم تو خونه روسری سرت کن حجابت کامل تره الان سر و گردنت معلومه، این چیه زیر چادر پوشیدی؟ آسین حلقه ای؟ آسین به این کوتاهی می پوشن؟

-گرمه

-چادر اینجا نمی خواد سرت کنی یه لباس پوشیده بیوش با شال، این چه وضعشه؟ بکش جا_____و

-میره عقب

-چقدر حرص میدی هیفا، دوقلو ها کجان؟

-داخلند، میگرن داری؟

-نع

-فشارتو گرفتی؟

-بس میکنی یا این سوالاتت سر دراز داره؟

«نگران نگاهش کردم عاصی شده گفت:»

خ_____ و بم

«تا رفتیم تو ایوون، دخترا دوییدن طرف امیرمحمد برعکس همیشه جفتشونو تو بغل گرفت و بوسیدشون وبعد بایه حسی رهاشون کرد با تعجب نگاهش کردم و یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت:»

-برو تو

«سرشام همه دورتا دور سفره نشسته بودیم و همه داشتن غذا میخوردن، من داشتم آب میخوردم که محمد جواد رو به دخترا گفت:»

چه خبر عمویی خوشگلا؟

پروشا- امروز از مامانم خواستگاری کردن

«اب پرید تو گلوم، همچین لبمو گزیدم که حس کردم لبمو پاره کردم همینطور یکه خورده به پروشا نگاه کردم این چه حرفی بود زدی بچه؟»

دیگه صدای قاشق چنگال نمی اومد صدای حرف نمی اومد همه سکوت محض کرده بودن و به یه نفر نگاه میکردن به (امیرمحمد).

مادرجون آهسته لبشو زیر دندون گرفت، جرئت نگاه کردن به امیر محمدو نداشتم دلمو قرص کردم با ترس و تردید نگاهش کردم دیدم داره به ظرف غذاش نگاه میکنه نفس های بلند و خش دار میکشه، رگ گردنش متورم شده و صورتش داره باز از خشم کبود میشه، دندوناشو رو هم گذاشته بود و استخون فکش زیر پوست صورتش جا به جا شدیهو از جا بلند شدوبا صدای دورگه و خش دار و دورگه گفت:

-پُشید بریم

مادر جون-اوا امیرمحمد جان! کجا مادر بچه ها دارن شام میخورند

«امیرمحمد نگاهی عصبی به من کرد و گفت:»

-برو چادر تو سرت کن بریم

بابا جون-بچه ها دارن غذا می خورن امیرمحمد!

خونه ی خودمون غذا میخورن

مادر جون-مادر آخه چیزی نشده

«امیرمحمد سویچشو از روی میز برداشت و رفتم چادرمو بردارم و اومدم بیرونو امیر محمد عصبی و با خشم ولی تن صدای آروم گفت:»

-مجلس حضرت رقیه(س) می گیرید یا مجلس خواستگاری میذارید؟ دخترا خونه ی ننه باباشون دارن می ترشن بعد... «رو کرد به منو گفت:»

-بدو، چادر تو سرت کن، نیوش، پروشا بلند بشید

«دخترا بلند شدن، امیرمحمد با خشم کنترل شده گفت:»

-بدوید کفشاتونو بپوشید

«نیوشا و پروشا رفتن طرف مادر جون، مادر جونو بوسیدن و بعد بابا جونو تا خواستن طرف بقیه برن امیرمحمد یه داد زد و دویدن رفتن بیرون، محمد حسن با خشم گفت:»

-چرا دقه دلیتو سر این طفل معصوما بلند میکنی؟

«امیرمحمد با اخم به محمد حسن نگاه کرد و رو به من گفت:»

-راه بیفت

«با مادر جونو صبا رو بوسی کردم و رفتم به طرف در امیرمحمد پست سرم بود که ایستاد و برگشت به جمعیت نگاه کرد و گفت:»

-کی بود؟

مادرجون-امیرمحمد!!!

«با دندون قروچه و صدای خش دار گفت:»

-کی بود؟

مادرجون-امیرمحمد! اصلا هرکی اون که نمی دونست هیفا مجرد نیست، وقتی؟ مگه بچه ای

«محمد حسن در حالی که از جا بلند میشد با خشم گفت:»

-بچه است دیگه

امیرمحمد-کاریش ندارم، فقط میخوام بدونم کیه!

مادرجون-یکی از دوستانم

«امیر محمد با جدیت و عصبانیت کنترل شده گفت:»

-میدونم ،میدونم مادر من کی بود اسمش؟

صبا- خانم غدیدی.....

«مادرجون شاکی گفت:»

-صبا!!!؟!

امیرمحمد-غدیری؟غدیری!!

«به همه عصبی نگاهی کردو گفت :»

-مگه نگفتم با اینا قطع رابطه کنید؟لعنت به اون شاهرخ عوضی«با حرص رو به من گفت:»

-بریم خداحافظ

«خود امیر محمد جلو راه افتاد بقیه دنبالش ،تو ماشین نشستیم ،انقدر عصبی بود که می ترسیدم حرف بزنم نفسای عصبی می کشیدو انقدر فرمونو محکم گرفته بود که استخوون های بالای انگشتش بیرون زده بود»

نیوشا-من گرسنه امه

-بشین الان می رسیم بهتون غذا میدم

«با نگرانی به امیر محمد نگاه کردم ترسیدم حالش بد بشه با نگرانی گفتم:»

0-امیر جان؟

باشه، باشه امیر محمد آروم باش بیخشید «سری تکون داد و گفت:» -آره بیخشید تموم شد، دقیقا میدونم چیکار کردی، رفتی اونجا قربون صدقه ی این رفتی، قربون صدقه ی اون رفتی گفتن: (-وای چه دختر مهربونی) همه نشستن تو بلندشدی کار کردی گفتن: (چه کدبانو! بی ریاست) این دوتا بچه رو کجا برده بودی که کنارت نبودن؟ -به خدا همون جا بودن تو حیاط بازی میکردن امیرمحمد-تو یه کاری کردی که اون اومده خواستگاریت کرده، چی جوابشو دادی؟ -هیچی، جواب نداد... «از جا جست کوچیکی زد و با داد و یکه خوردگی+ترس+نگرانی گفت:» -جواب ندادی؟ با حرص گفت:» -خیلی بی جا کردی که جواب ندادی، مگه تو بی صاحبی جواب ندادی؟ «نمیتونی بگی من متاهلم؟» زبونت نمی چرخه بگی: «خانم من شوهر دارم، یه نره خری بالاسرم هست که خبر مرگش هنوز شوهرمه» حتما غدیری هم فکر کرده سکوت علامت رضاست «دیگه گریه ام گرفته بود هرچی تحمل میکردم کوتاه بیاد بدتر میکرد و بلند تر داد میزد و توهین میکرد با گریه گفتم:» -بچه ها رو از حیاط آوردم، مادر جون اینا گفتن بچه های من هستن «امیرمحمد جدی و با تن صدای آروم ولی همچنان عصبی گفت:» -گفتی زن کی هستی؟ «با سر اشاره کردم (نه): باز داد زد یکه خورده:» -نه؟ نه؟ -خودت سعی داشتی کسی نفهمه من زنتم امیرمحمد- ای خدا!!! هیفا تو منو آخر سکنه میدی، دیگه نه به مادر شاهرخ عوضی «با هق هق گفتم:» -من از کجا میدونستم که مادر کیه؟ اصلا باید بگم زن تو هستم؟ یا این زنی که داره با من صحبت میکنه کیه؟ امیرمحمد-آره حق باتو! ولی میتونستی بگی متاهلم یا نه؟ هان؟... با تو ام منو اینطوری نگاه نکن جوابمو بده «رومو برگردوندمو گفت:» -آره دیگه بایدم قهر کنی، مرتیکه ی ایکبیری لنگش تو زندگی شخصیه منم هست، حالا هیچ کس نه مادر شاهرخ قزبیت باید بیاد خواستگاری کنه، واسه من گریه نکن کله امو می کبونم به این شیشه ها «برگشتم نگاهش کردم گفت:» -تقصیر تو! یه ذره مثل زن ها نمی گردی فکر کردی دختر چهارده ساله ای؟ این همه دختر چرا گیر دادن به تو هان چرا؟ -امیرمحمد، من که نرفتم دنبالشون، چرا انقدر یه دنده ای؟ «تو جاش جابه جا شد و صاف رو صندلیش نشست فقط ده ثانیه سکوت برقرار شد ولی صدای فین فین منو دخترا پارازیت این سکوت در ترافیک بود که امیرمحمد یهو برگشت صندلی عقبو شاکی نگاه کردو گفت:» -شما دوتا چرا گریه میکنید؟ نیوشا-
 ما...ما...نمو...دعوا...نکن...گنا...!!!...داره امیرمحمد- آره همه گناه دارن جز منه خاک بر سر «وا!!! دیوانه شده برگشت صاف نشست باز به روبرو با اخم چشم دوخت به

ماشینای اطراف نگاه کردم تقریباً نظر ساکنین ماشینای نزدیکمون به ما جلب شده بود و نگاهمون میکردن، ماشین سمت راستی کنارمون تا دیدن من متوجه ی نگاهشون شدم همه اشون یه سمت دیگه رو نگاه کردن، شالمو کشیدم جلو، همش چادرم میکشش عقب، امیرمحمد آروم گفت: «بس کن، این دوتا بچه هم پا به پای خودت به گریه بنداز» پروشا با حق هق گفت: «دع...دعوا...اش...میک...کنی...گری...گریه...میکنه دیگه» امیرمحمد به من نگاه کرد و گفت: «بس کن» «به بچه ها نگاه کرد و گفت:» «با سه تاتونم بس کنید، بد بختی من یکی دوتا نیست» «یه دستمال کاغذی از جا دستمال کاغذی ماشینش برداشت و داد بهمو تا برگشتم طرفش که دستمالو بگیرم شاکی گفت:» «زیرچشمات چرا انقدر سیاه شده؟ هان؟ کی گفت «آرایش کنی»؟ نگاه نگاه همه صورتش شده سیاه، منو ببین ببینم...» «عاصی شده دستمالو از تو دستش کشیدمو با حرص گفتم:» «امیرمحمد بس میکنی یا نه؟ مثل میت باشم؟ چرا انقدر گیر میدی؟ اصلاً معلومه چی دلت میخواد؟ یه سره داری نق به جونم میزنی؟ چته؟ چته تو؟ امیرمحمد-بله؟ بله خانم باید آرایش کنه باید مورد پسند همه قرار بگیره، باید مردا چشمتو از کاسه در بیارن، از کنار هرکی رد میشی بهت متلک بندازه...» «با حرص جیغ زدم:» «شخصیت منو زیر سوال نبر» «امیرمحمد هم با لحن و تن صدای خودم گفت:» «شخصیتتو زیر سوال نبرم؟ مگه رفتی عروسی؟» «دستمالو ازم گرفتو بهم نشون داد که سیاه شده و کرم پودرم روش مالیده شده و عصبی گفت:» «برای سفره رفتن انقدر می مالن؟ برات لوازم آرایش خریدم که برای مردم بزنی؟ تازه گیر هم بهت میدم؟ من از اون مردای بی غیرت نیستم که ناموسشون صد قلم بمالند حس غرور کنن که زخم خوشگله، تو حق داری واسه ی من انقدر آرایش کنی، عروس انقدر می ماله به صورتش که تو آرایش کردی؟ جواب منو بده جای اینکه برو بر منو نگاه کنی -من همین امروز فقط آرایش کردم» «باز عین زنجیر پاره کرده ها عربده کشید:» «پس دردمن کدوم روزه؟» «بچه ها دیگه بلند بلند گریه میکردن عصبی شدمو جیغ زدم:» «بگم غلط کردم ولم میکنی؟» «امیرمحمد با اون چشمای به خون نشسته و سینه ی نفس سوزانش گفت:» «آره، آره، باید دیگه ولت کنم، داره تموم میشه فقط دو روز مونده دوروز لعنتی که تو براش ثانیه شماری میکنی؟ شاید یه بخت خوب بیاد، نباید به خاطر من توی این دوروز شانستو از دست بدی» «تاحالا تو عمرم صدای جیغ خودمو انقدر بلند نشنیده بومدم انگار آب جوش رو سرم ریختن، سینه ام از بی معرفتیش سوخت گوشام از حرف ناحسابش داغ کرده

بود جیغ بنفشی زدم:» -امیرمحمد حد خودتو نگه دار، بس کن، بس کن لعنتی «حالا دیگه اشک نمی ریختم ضجه میزدم یه ضجه ی واقعی، قلبم داشت می ترکید چقدر عشق من برایش بی ارزشه چقدر داغونم میکنه وقتی اینطوری در مورد قضاوت میکنه من دارم برایش خودمو از درون می کشم اون چی میگه؟! آخ آخ که خدا هیچ وقت حتی ابته با حرفاش انقدر منو داغ نکرده بود که این مرد اینطوری با من میکنه حداقل از چشمت بیفته هیفای احمق، نمی تونم... نمی تونم... این واحد های خیریت من تموم بشو نیست لامصب معلوم نیست چند واحده که هیچ جوهره پاس نمی شه همه دنیام می سوزه پای عشقت پر دردم و به توتشنه همه دنیام به پای تو هیچه همه ی من مقابل تو پوچه من این احساسو هیچ وقت نمی بخشم که تا این حد به تو دلبسته ام دارم میمیرم از دوری ای که تو راهه داری میگشی منوبه جرم دلی که میگی گناهکاره واسه من این دنیای بیتو زندونه بی تو حتی خدا هم نمی تونه بمونه چشمم خیسه از اشک و بارون نگاهم کن این احساسواز چشمم بخون پر از تو میشمو خالی می شی از من داری دل می کنی با بهونه هات کم کم آهسته تر دل بشکن و دور شو از من من تو ترس بیتو غرقم کاش دوستت دارمهامو میشنیدی از قلبم «نیوشا و پروشا دستاشونو رو بازو مو شونه ام گذاشته بودن و پا به پای من گریه میکردن و میگفتن»: -مامانی... گریه نکن «امیرمحمد برگشت طرف ما و به بچه ها آروم گفت:» -برید روی صندلیتون بشینید نیوشا- چرا مامانمو اذیت میکنی؟ «امیرمحمد وارفته گفت:» -من اذیتش میکنم؟ پروشا-نگاه کن همش گریه میکنه از صبح هم داشت گریه میکرد بازم گریه کنه؟ «امیرمحمد آهسته تر و آرومتر گفت:» - خيله خب برید سرجاتون بشینید، راه داره باز میشه ترمز میکنم صدمه می بینید «راه باز شده بود، نده رو از خلاصی خارج کرد و ماشین آهسته به حرکت در اومد حالا دیگه بینمون سکوت محض بود، من تا خود خونه اشک ریختم وقتی رسیدیم خونه برای بچه ها غذای روز قبلو گرم کردن خوردن دولی نه خودم لب به غذا زدم نه امیر محمد؛ تموم گوشه های ناخنمو کنده بودم و یه لحظه آروم و قرار نداشتم نمی تونستم حتی یه لحظه بشینم سرجام... امیر محمد هم توی نشیمن جلوی تلویزیون خاموش نشسته بود و ال ای دی زل زده بود حتی لباسشم عوض نکرده بود، خودم همینطور، چقدر دلم برای خودم میسوخت که الکی عاشقش بودم و نمی تونستم ازش خلاص بشم، اون که همش بلده منو برنجونه پس چرا من دوشش دارم مگه من مازوخیزم دارم؟ نه محبتش معلومه نه عشقش نه تنفرش نمیدونه از خودش از من از

زندگی اصلا از دنیا چی میخواد؟ بچه ها با هم حرف میزدن و بی خیال یه ساعت قبل بودن ای کاش منم میتونستم مثل اونا باشم، از جا بلند شدم و به طرف اتاق خودمون رفتم، هـ...! اتاق خودمون مگه منو اون یکتی هستیم؟ همیشه من، من بودم اون او. سه ماه... فقط سه ماه بود... چرا من حس میکنم کوتاه تر از این نود و سه روز و بلند تر از نود و سه سال بود تاثیرش تو قلبم به اندازه ی سال هاست و تداومش به اندازه ی ساعت هایی که سر جمع شاید یک روز هم نساژه، انسان های خیلی کمی وجود داره که با خودشون روراست هستن اونم در ابراز احساساتشون به خودشون و من هیچ مرزی برای پنهان کردن احساسم در خودم ندارم، دوستش دارم حتی با تموم آزرده گی هام ولی اونچه که الان دلمو وادار میکنه که دوستش داشته باشم ولی بخوام که به این جدایی راضی باشم غرور بود غرور یه دختر اشرافی که این صفتشو از بس طی چند سال کوبیدن دیگه خسته شد آزادی میخواد ولی این آزادی در پی از دست دادن عشقشه... من دوباره عاشق شدم ای واییییی درد بی درمونی که هیچ کس جز خدا طبیبش نیست در حالی که خودش گرفتار این حال هست پس چرا باید منو درمان کنه... باز این عشقو این حال و هوا داره نفوذ میکنه درمنو درمیاره منو ازپا باز این حس شور انگیز نگات اختیارم افتاده دست چشات این که داره منو به جنون میرسونه این که نفسام این روزا مال اونه اون که دست میکشه روی سرم نمیدونه من واسش چقدر دلواپسم اون که دارم از جدایش میگم دروغه میگم میخوام برم تموم جونم توی این خونه است من مست نیستم ولی دلم، معتاد این می خونه است جلوی راهمو سد کن یه بار با من عاشقی رو از سر صد کن کاش اونم هم حال منو داشت از دوراهی بیزارم دلم میخواد از همه چیزو همه کس فرار کنم، نمیدونم فردا رو چطوری سر کنم، دوستم داره که به خاطر غدیری داشت گلوشو پاره میکرد، منو نمیخواد که انقدر عذابم میده و براش مهم نیست... پس چرا داغونه؟ واییییییییی امیرمحمد روی تخت دراز کشیدم اینبار رو بالش اون سر جای اون خوابیدم بوشو تو بینیم کشیدم وچشممو بستم کاش امشب شب اولی بود که اینجا بودم... چرا عاشقش شدم؟.. نفهمیدم کی خوابم برد ولی چنان کابوس ترسناکی رو دیدم که هیچ وقت حسی رو که تو خواب داشتتم یادم نمی ره، خواب دیدم از امیر محمد جدا شدم اونم توی چه اوضاع بدی دیدم که امیر محمد منو از خونه با زور بیرون کرد یعنی انداختتم بیرون، هرچی جیغ میزدمو التماس امیرمحمدو میکردم فایده نداشت در رو به روم بسته بود...» -هیفا...هیفا بیدار شو...هیفا...من اینجا بیدار شو... « چشممو

که با زور باز کردم، همین که هوشیار شدمو صورت امیرمحمد و مقابلم دیدم متوجه شدم همش یه کابوس بودنفسم بالا اومد گردنشو گرفتمو به پایین به سمت سر خودم کشیدم و لبشو بی وقفه بوسیدم تمام صورتم خیس از اشک بود، لبشو از لبهام جدا کرد و با نگرانی نگاهم کرد و موهامو کنار زدو گفت: «تموم شد، کابوس دیدی»

هنوز روی نود و سوم نرسیده همین فکر و آغوش امیرمحمد آروم میگرد ولی تاصبح خوابم نبرد همین طوری بهش چسبیده بودم و صدای قلبشو می شنیدم ای کاش من مرد بودمو اون زن اون موقعه من میخواستم که ای نسبت و رابطه ادامه پیدا کنه، صبح که بیدار شد و دید چشمام بازه به آرنجش تکیه زدو بهم نگاه کردو گفت: «بیداری؟ -نخوابیدم، خوابم نبرد -چشمات قرمز» بغض نکن لعنتی، امشب شب آخره، نمیخوام ازش دل بکنم من عاشقشم، مگه می شه این احساسو نادیده گرفت؟ آهسته چونه ی گردو خوش فرمشو با سر انگشتم نوازش کردم، گوشه ی چشمم سوخت و اشکم فرو ریخت باز داشت با اون چشماش منو نفس گیر میکرد چونه ام میلرزید نزدیکم شد، نمیخوام امروز از کنارم بره حتی نمیخوام از این اتاق بیرون بره میخوامهمینطور کنارم باشه فقط نگاهش کنم که فردا عصر دیدنش تمومه حرومه، نامحرم میشیم، غریب میشیم... الان از مادرم به من نزدیک تر از همه ی دنیا به من نزدیک تر ولی فردا از همه ی دنیا به من دور تر، اصلا احساسم درمقابل امیر محمد با احساسی که در مقابل کوروش داشتم یکی نیست، اگر اسم حسم به کوروش عشق بود پس حتما اسم احساسم نسبت به امیر محمد جنونه، تن سردم فقط با اشاعه ی حرارت تن اوئه که گرم میشه، نفسم با باز دم های اوئه که چاق میشه و ادامه داره... دارم کلافه میشم، نمیدونم چطوری برای خودم نگهش دارم، حالا که با من نرم تر برخورد میکنه نمیخوام لحظه هامون مثل یه افسانه برام امکان پذیر نباشه، قفسه ی سینه اشو بوسیدم، پیشونیمو به قلبش چسبوندم نبضش پر تلاطم میزد تنم از استرس گرم نمی شد آهسته گفت: «سردته؟» دهن که باز کردم فهمیدم چقدر صدام می لرزه، اصلا برای قلبم غرورم مهم نیست و منم کنترلی روش ندارم» -نه چرا انقدر می لرزی و سردی؟ «ملفحه رو دورم گرفت، ملفحه رو پس زدم نگاهمو بیتاب تو چشماش ریختم، پشتمو نوازش کردو گفت: «داره دیرم میشه هیفا»

«دستم از دور گردنش پس کشیدم ولی دست اون هنوز دورم حصار بود، نگاهمو با غصه ازش گرفتم ولی سنگینی نگاهش هنوز با من بود لبهامو رو هم فشردم تا بغضمو قورت بدم، سرشو بهم نزدیک کردو پیشونیمو بوسید، پناهمو دارم از دست

میدم، گونه امو بوسید، چشمامو رو هم گذاشتم و نفسمو با رنجش بیرون دادم، کنار چونه امو بوسید، بعد فردا باید با توهم این لحظه ها صبحا چشم باز کنم و شبها چشم ببندم، سرشوبه گردنم فرو برد، الان باید حقمو به جا بیاری؟ الان؟ میخوای منو دیوونه کنی تموم هدف اینه که منو دیوانه ی خودت کنی، ببین داره با این بوسه هاش با من چیکار میکنه، اصلا هم به فکر من نیست خودش مهمه الان میخواد که این لحظه ها باشه و مهم نیست که با خواسته اش منو نابود میکنه... بعد فردا من بیتو چیکار کنم لعنتی؟ آخه عالمو آدم بیان تو نمی شی برام، من امیرمحمد مغرورو دوست دارم چه برسه این امیرمحمدی که چند روزه به من خودشو نزدیک تر کرده ... لبدو که بوسید حتی خودشم فهمید اگر نره داغون ترم میکنه که از جا بلند شد و رفت نای بلند شدن نداشتم تا پاشو از در گذاشت بیرون صدای هق هقی بود که فضا رو پر از سنفونی غم کرده بود اون روز تنها روزی بود که راهیش نکردم تنها روزی بود که اشکام خشک نشد و حتی بچه هام هم تنهام گذاشتن تا با خودم کنار بیام حتی ناهار بهشون ندادم الهی بمیرم نون و پنیر خوردن، به امیرمحمد هم غذا نداده بودم ببره، معده اش درد نگیره... غذای بد نخوره، مسموم نشه... پیر از نگرانی بودم و لبریز از عاشقونه هام... تا شب که امیر محمد بیاد چشمام ورم کرده بود و کاسه ی خون بود اون شب که امیر اومد خونه و دوقلوها رفتن بیوسنش همچین اونا رو تو بغل گرفت و صورتشونو بوسید که تا چند ثانیه تو شوک رفتارش بودم، براشون عروسک خریده بود دخترا از ذوق سر و صورتشو غرق بوسه کرده بودن، سر بلند کرد دید دورتر از دخترا ایستادم و دارم نگاهش میکنم، سلام کردم تو چشمام نگاه کرد لازم نبود بپرسه چه بلایی سر چشمات اومده از صبح رسوا شده بودم، سری تکون داد و پیش اومد تو دستش چند تا پاکت بود سرش به زیر بود انگار بی نهایت خسته و درمونده است، پاکت های دسته دار رو داد بهم و از پله ها رفت بالا، روی مبل نشستم و نیوشا و پروشا کنارم بالا پایین میکردن و ذوق زدگیشونو اعلام میکردن ولی من تموم حواسم به بالا بود به امیرمحمد ... به داخل پاکت ها نگاه کردم دیدم چند دست لباس برای منو دختر است به چی فکر میکنه میخواد کمبود لباس نداشته باشیم؟ وقتی از کنارش رفتم پر و پیمانه باشیم؟ از جا بلند شدمو از پله ها رفتم بالا و رفتم به طرف اتاقمو در رو آروم باز کردم دید روی صندلی میز توالی نشسته با همون لباسا حتی کتشو هم در نیاورده با ورود من سرشو بلند کرد و منو نگاه کرد چقدر چشماش مظلوم شده بود دلم براش ضعف میرفت تا حالا انقدر مظلوم ندیده بودمش از جا

بلند شد و تو چشماش نگاه کرد اون جای من پرسید: «حالت خوبه «بیتاب نگاهش کردم و بیقراری رو تو چشماش دیدم ولی همچنان مغرور بود و نگاهم میکرد، کتشو در آوردو دستام میلرزید به طرفش دراز کردم کتشو گرفتم و روشو برگردوند، در حالی که دگمه های پیرهنشو باز میکرد، روی تخت نشستم و نگاهش میکردم سرش به زیر بود، سر بلند که کرد پیرهن کرمشو در بیاره دیدم کنار گردنش زخمیه بند دلم پاره شد از جا بلند شدم کتتش از دستم افتاد و با نگرانی نگاهش کردم نگاهمو دید و سرشو بالا تر گرفت انگار میخواست نگرانیمو ت*ح*ر*ی*ک* کنه رسیدم بهشو دستمو به احاطه ی صورتش در آوردمو گفتم: «-وای چی شده؟ خدا منو بکشه گردنتو کی این طوری کرده «به چشماش نگاه کردم دندوناشو رو هم گذاشته بود و استخوون فکش زیر پوست زیر گونه اش جا به جا ،، اخماش درهم گره خورده ،سینه اش از حرص با نفساش متحرک شد و ...»

-شاهرخ و میشناسی؟

«بند دلم پاره شد؟ این که اسم پسر غدیریه اونو برای چی باید بشناسم؟ چی شده ؟ دعوا کردن؟ دعواشون شده میدونستم امیر محمد اروم نمی گیره و باید زهرشو به شاهرخ غدیری بزنه «

-آخه اونو برای چی باید بشناسم؟ انه به خدا نمی شناسمش

«با صدای گرفته و دورگه و یه لرزه خاص تو صداش که اثر خشمش بود که به سختی کنترل میکرد گفت:»

-قسم نخور، می شناسی یادت نمی یاد

«سر درگم تو چشماش نگاه کردم ،کنارش نشستم ،داره امتحانم میکنه؟ این خشم قیافه ای نیست که بخواد امتحانم کنه ،دلم داره عین سیر و سرکه میجوشه ،صورتش داره همین طوری رنگ عوض میکنه ،مورگه های توی چشمش دارن رخ نمایی میکنن با همون لحن خش دارش گفت:»

-میدونی کی بهم گفت که حامله بودی؟ شاهرخ

«یکه خورده امیر محمد و نگاه کردم! شاهرخ دیگه اینو از کجا میدونست اصلا این شاهرخ غدیری کیه که سرش تو زندگی منه؟! چی از جون ما میخواد؟ اگر منو اون روز فقط تو بازار دیده جریان حاملگی منو از کجا میدونه؟!»

امیرمحمد-تو میدونی واسه ی کی بچه بدنیا آوردی؟

-ولی فامی... فامیلی اونا غدیری نبود!

امیرمحمد-تو واسه خواهر شاهرخ بچه آوردی

«وارفته تو چشمای امیرمحمد نگاه کردم، ترو خدا شانسو نگاه کن! پسره ی عوضی اینجا چطوری پیدا شد؟ چرا باید تو بازاری کار کنه که امیر محمد هم همون جا داره با خونواده اش کار میکنه؟! حالا اینو چطوری جمع و جورش کنم! اون موقعه هم به زور از خودم دورش کردم ولی حالا چی؟ چی گفته به امیر محمد؟! بی خود نیست داره خود خوری میکنه، اون پسره ی پر رو، رو دیده نکنه یک کلاغ صد کلاغ تحویلش داده

امیرمحمد پوزخندی زدو با حرص گفت:»

-خودش نشونی هاتو داده بود که مادرش وقتی میاد خونه ی مادرم تو رو ببینه و ازت خواستگاری کنه، میدونست تو عقد موقت منی، میدونست تو دوتا دختر داری که دوقلو هستند» حالا هر جمله ای که به پایان می رسوند رنگدونه های پوستش سرخ تر میشد و گردش خون توی رگ های سر و گردنش با فشار بیشتری حرکت میکرد و غلظت خونسش در حدی شده بود که هر رگ از گردن و شقیقه اش متورم شده بود، دلهره ی سخته کردنشو گرفته بودم، دلواپس جمله بعدی ای که تحویلش داده بودن، بودم که بشنوم، حال خودم بدتر از اون بود، دستام یخ کرده بود و مشت کرده روی

پام کنار هم نگه داشته بودم و فقط به اون چشمای به خون نشسته اش خیره بودم و اون ادامه میداد:»

-میدونست، اون لعنتی تو رو زیر نظر داشت، حتی از من بیشتر از تو میدونه، از من بیشتر ترو میشناسه، خودش مادرشو فرستاده بود میدونست اون روز تو هم میای خونه ی مادرم ...

«نگاهم به اون گردن زخمیش افتاد، هری دلم ریخت، چه بلایی سر خودش آورده، بی اختیار دستم به طرف گردنش رفت و رو زخم گردنش گذاشتم، سرشو کج کرد دستم بین گردن و سرش باقی موند، یه دلواپسی و تعصب توی نگاهش موج میندخت که منو آشوب میکرد با صدایی که ارتعاش احساس درونش اونو به گرفتگی و ته لرزه انداخته بود گفت:»

-قبلا هم ازت خواستگاری کرده بود

«دلم ضعف میرفت وقتی انقدر خود خواه برام میشد، وقتی انقدر پر از حرص و عازه و می ترسه... با تموم حالی که داشت و نگرانش بودم، ته دلم یه ذوق زدگی محشر راه افتاده بود که نمی تونستم پنهانش کنم، آهسته گفتم:»

-امیرمحمد، دروغ گفته که ت*ح*ر*ی*ک*ت کنه خواستگاری ای در کار نبود، پیشنهاد دوستی بود همین، من هم قبول نکردم

امیرمحمد-ولی اون دست بردار نبود، هر دفعه که خواهرش میومد اونم می اومد تا تو رو ببینه، مگه نه؟ مگه نه که گلوش پیشت گیر بود؟ مگه نه که ...

«صورتشو به احاطه ی دستم در آوردم، طاقت این بغض پنهان تو صداشو نداشتم درست مثل پسرای نو جوون شده که اولین دوست دخترشونو داره از دست میده، مغروره و خودخواه همه ی دنیاشو برای خودش میخواد، حال عجیبشو تا حالا باهاش تجربه نکرده بودم و نمیخواستم توی این اوضاع ببینمش وقتی که حس

میکنه غیرتش داره می خوردش، وقتی حتی اون احساس نا امنی میکنه من که تموم امنیتم خلاصه شده در اون حس و بیرونی میکنم، وقتی منبع قدرت این روزای سخت تنهائیم بین تموم آدما اونه وقتی اون احساس عجز داره من احساس نا بودی دارم، نا آرومیش مثل طوفان یه دریای پر تلاطم توی چشمش موج مینداخت و منو پریشون احوال نا خوشش میکرد، خواستم آرومش کنم، لبهای داغشو بوسیدم، با همون بی تابی و کلافگی به عقب فرستادتمو گفت:»

-روانیم نکن، دارم داغون میشم جوابمو بده

- بچه اش تو شکمم بود، مادر بچه میومد و اونم با خواهرش میومد، امیرمحمد، نمیتونستم بگم هر وقت میای داداشت نیاد

«عصبی تو صورتم لجبازانهداد زد:»

-چرا نمیتونستی بگی «داداش عوضیت بهم چشم داره، نیاد»

«صورتشو دومرتبه به چهارچوب دستم درآوردم و گفتم:»

-باشه آروم باش

«تو چشمم بیتاب و سر درگم نگاه کردو آروم گفت:»

-کثافت، بهم میگه از اول که دیدت عاشقت شد «عصبی تر داد زد:» به من میگه تا داغونم کنه

«نمیدونم چه به سر احساسم اومد که حال اون لحظه اشو دیدم گریه ام گرفتو گفتم:»

- دروغ میگه باور نکن، مگه نمی گی برات گری میخونه؟ میخواد عذابت بده، اون یه عوضی که دنبال سوءاستفاده است، دروغ میگه تا عصبیت کنه تا میونه ی ما بهم بخوره ببین چه به روزت آورده، با خودت اینطوری نکن مرد من

«صداش چنان با بغض مردونش عجین شده بود که تنمو لرزوند هم از جمله ای که ادا کرد هم از لحنی که دلمو ریش میکرد:»

-گفت: «آسیاب به نوبت»

«دستم از کنار صورتش افتاد انگار یکهو لمس شدم، اشکام مثل سرب داغ از چشمام فرو ریخت، چونه ام می لرزید، قلبم بدتر از چونه ام از تلخی و مضمون این جمله میلرزید، تنم داشت تو حرارت آتیش جهنمی که این جمله برام ساخته بود می سوخت، از جا بلند شدم یه قدم به عقب رفتم، شرفم بین مردا داره عین گوشت قربونی تقسیم می شه، من هیفا عبدالعزیزم چه به سرخودم آوردم که اینه حال و روزم؟ نمیدونم امیر محمد چی تو صورتم دید که جای تموم احساس ثانیه های قبل نگرانی تو چشماش موج انداخت و به طرفم قدم برداشت، دستم سمتش دراز کردم با بغض و صدای لرزونم گفتم:»

-جلو نیا، دارید با آبروی من چیکار میکنید؟ من خیلی از شبا گرسنگی کشیدم، خیلی از شبا بچه هامو از ترس گرسنه شدنشون زود خوابوندم ولی هیچ وقت، امیر «ضجه زنان گفتم:» هیچ وقت برای این دنیای لعنتی که منو، شرفمو توش شما مردا زیر پا له میکنید حتی یکبار کار حروم و گناهی نکردم، به چه حقی با منو غرورم و آبروم این کار رو میکنید، منو چطور تحقیر میکنید من زن تو خیابون نیستم، من دختر تاجری هستم که از اسب افتاده نه از اصل، دختری که تا دیروز بهش میگفتن شاهزاده ی عرب، به خاطر بی پناهی و نا امنی خودمو بچه هام شدم زن ص*غ*ه*ای، نه به خاطر نفسم به خاطر نادونی ای که برای بابام سنگین تموم شده... «دستمو پایین آوردم و هق هق کنان تو چشماش که با غم عالم نگاه میکرد نگاه کردم گفتم:»

-نمی... بخ... شمت که... آب.. رومو مردا بین... خودشون تقسیم کرد.. نو.. تو دم نزدی

«قدم تند کرد و او مد مقابلم، و شونه هامو در حصار دستاش در آورد و جدی و با تحکم و غرور گفت:»

-من اونقدر بی غیرت نیستم که کسی در مورد ناموسم اینطوری حرف بزنه و من ساکت باشم نگاهم کن، سر و وضعم می‌گه که ساکت بودم؟ می‌گه که نزدم تو دهنش؟ از آبروت دفاع نکردم حتی به قیمت اینکه شرف خودم رفت زیر سوال؟

«گیج امیر محمدو نگاه کردم منظورش چیه؟ با حرص و عصبانیت گفت:»

-گفت: «من مثل تو نامرد نیستم که وقتی به یه زن بد بخت و جوون و ل*و*ن*د و خوشگل برسم به نیت مریضی و درمان بخوام ه*و*س*م* و سرش خالی کنم من مردم و بزرگترم جلو می فرستم تا بیش از این زن وسیله ی دستای کثیف و نامرد کسی مثل تو نشه» (اشکش فرو ریخت اولین بار بود که میدیدم اشک می ریزه، حس کردم قلبم با ریزش اشکش از نبض افتاد، با صدای دو رگه گفت:)

-هیفامن واقعا مریض بودم به خاطر ه*و*س*م* نخواستم که با من باشی، من نامرد نیستم، هیفا، من نامرد نیستم

«صورتشو به احاطه ی دستم در آوردم و بوسیدمشو سرمو عقب کشیدمو نگاهش کردم و گفتم:»

-عزیزم «اشکشو با شصتم پاک کردم و گفتم:»

-از تو مرد تر ندیدم تو مرد منی، تو اوج ضعف زیر بال و پرمو گرفتی، میدونم که مریض بودی کسی نمیتونه انسانیت تورو با حرفاش لکه دار کنه میخوای پیام به همه بگم که منو بابام تو خونه اش راه نداد ولی این جوون مرد شد سایه سرم تا رو پای خودم و ایستم؟ به خدا میگم که نامرد اونابیند که وقتی یه زن محتاج ببینند میخوان

از ضعفش برای منفعت خودشون سوءاستفاده کنن؟ نامردا همیشه دیگرانو نامرد میدونن

«امیرمحمد دستمو از چهار چوب صورتش رها کرد و برگشت و نا امید گفت:»

-نه آب ریخته که جمع نمی شه

«رفتم نزدیکش دستمو رو پشتش نوازش گرانه کشیدموگفتم:»

-خدا ازش نگذره

امیرمحمد-خودم به جهنم باباجون و دو تا برادرهم هم آبروشون رفت

-خدا منو بکشه به خاطر من چی پیش اومد

«امیرمحمد صورتشو متمایل کرد به شونه ی راستش و گفت:»

-تو هم نبودی این نیششو می زد

-میخوای چیکار کنی؟

امیرمحمد-باباجون میگه «طلا که پا که چه منتهی به خاکه،اونایی که ما رو میشناسند به حرفای این یه لا قبا گوش نمی دن ولی خودم نگاه بازاری ها رو دیدم که وقتی شاهرخ گفت «به اسم مریضی ...» چطوری نگاهم میکردن

«نیوشا در زد و گفت:»

-مامان،عمو امیر محمد بیایید دیگه ما گرسنه امونه....

صبح که چشم باز کردم اولین چیزی که یادم اومد این بود روز نود و سوم رسید، برگشتم جای خالیشو دیدم، رفته بود «من تا دمدمای صبح بیدار بودم واسه همین صبحو خواب مونده بودم، سرمو تو بالشش فرو بردم همون عطر تنش که با ادکلنش عجین شده؛ کول و گس، انگار این بو مخصوص امیر محمده، لبمو گزیدم، چطور تحمل کنم ادم یه پرنده هم میاره تو خونه اش بعد هفته ها بهش وابسته می شه امیر محمد شوهر من بود، ساعتو دیدم، یازده است پنج و نیم عقدمون تموم میشه حس میکنم یه افسانه است که بعد ساعت پنج و نیم نابود میشه

بی سرپناهی شروع شد، چشمهای گرگهایی در لباس میش دیدن شروع شد، دوباره این خلع لعنتی، این شخصیت وابسته ی نکبتم که در واپسین لحظه هام همیشه منو سرگردون و حیرون میذاره، این بیتابی ها و شماتت هام، دوباره غصه های نبود کوروش نبود بدتر از اون امیر محمد، بدتر از اون، نبود ابتاه... محرومیتم از مادرم... تا صبح اشک ریختن و سرزنش کردن خودم شروع شد... این غم سنگین نبود این مرهم دلمو کجا بذارم؟ بعد چهار سال شرایطی که بهش عادت داشتم به من برگشته بود، اعتماد به نفس گرفته بودم حتی با وجود تموم نا ملایمتی های امیر محمد ولی اون به من حس امنیت و آرامشی میداد که نمی خوام از دستش بدم، حس میکنم بچه هامم مثل من هستن، یه جا خوندم عشق یعنی چی؟ گفتن «برای یه زن علت شدت تپش قلبش نیست علت حس امنیت» من اینو با تک تک سلول های بدنم حس کردم من شخصیت مستقل ندارم، عادت به سرتق بودن و سر سخت بودن و دهن به دهن کس و ناکس اومدن ندارم، من از روحیه اجتماعی بالا از تحصیلاتی که باعث بشه سر از هر کاری در بیارم محرومم، من از اون دسته زن های موفق نیستم که یک تنه از یه مرد مردترند و گلیم خودشونو از آب میکشن بیرون واقعیت اینه که من یه زن خونه داره بی هنر بیست، بیستو یک ساله ام که حتی سال اول دبیرستانشو هم تموم نکرده، من مادر دوتا دخترم که هر قدمی که بر میدارم پر از تشویشم که نکنه به ضرر بچه هام باشه این قدم، انتخاب امیر محمد، برام تک چاره ترین راه ممکن بود و از قضا راهم درست بود نمی خوام از دستش بدم خدایا من نمیخوام امیر محمدی که بچه هام باهاش خو گرفتن، آرامشی که با اون دارم خلعی که از طرد شدگی داشتمو اون و خونواده اش برام پر کردنو نمیخوام از دست بدم باز علی بمونو حوضش؟ من امیرمحمد و میخوام چون حس عاشقی رو این بار بی استرس دارم

این بارتترس اینو در کنار عشقم ندارم که فردا از کار بیکار بشه چی؟ اگر صاحب خونه، خونه اشو بخواد چی؟ یه وقت دزد اون پول ته جیشو نزنه، یه وقت احمق نشه با صاحب کارش دعواش بشه بیرونش کنن، فردا غذا چی بخوریم که نیاز به خرید نداشته باشه؟ از همه ی ترس ها بدتر حماقت های شوهری که فقط بدهی بالا میاره و با پول هایی که قرض میکنه قبل اینکه چاره ای بکنه زودتر خاک بر سر پول ها میکنه، یه بار دزد میزنه، یه با جنس میخره رو دستش می مونه، یه بار...، آه، بازم این ماه نباید بیرون بریم چون پول کرایه ماشین نداریم نمی تونیم بلیط سینما بخریم بیرون ناهار بخوری یا لباسی که قبلا اراده میکردم با پول خرده هام میخریدم الان باید با حقوق یک ماه شوهرم بخرم آخه تو این همه بد بختی عشق می مونه؟ الحق که راست میگن گرسنگی نکشیدی، عاشقی از یادت بره، اون که از اول با این غریزه خو گرفته بود مثل کوروش عاشقی از سرش نمی ره، اصلا حقه که عاشق بشه، کم از بنده های خدا نباید داشته باشه، مشکل منم، من که با این مدتیّت بار اوادم، من که تو رفاه بی اندازه بودم، کافی بود دوماه بگذره که همون غریزه ی وامونده بگه "نونت کم بود یا آبت؟ عاشقی بخوره تو سرت این زندگی که تو داری؟ شب تا صبح بشین کنج خونه هیچ حرکتی نکن چون هر حرکت پول میخواد آخر شب شوهرت خسته و مونده میاد که نای حرف زدن نداره و اون نایی هم که داره در حد نالیدن از صاحب کار و مشتری بعد هم بی هوش میشه"

اشک تو چشمام جمع شد، دارم طعم عشقو با حال و روز گذشته ام میچشم نمیخوام به بد بختیام برگردم، ترو قران امیر رو ازم نگیر این سقف بالا سر منو بچه هام سایه ای که ما سه تا رو آروم کرده، دیگه بچه هام از ترس صاحب خونه لازم نیست ندوان، نخندن، جیغ نزنن بازی نکنن، دیگه شبا با هر صدا از خواب نمی پرم چون امیر محمد کنارمه خیالم راحت، قلبم گرمه غم دوری ابته و اماهو راحت تر تحمل میکنم، دیگه هر کی بهم حرف بزنه کسی رو دارم که ازم دفاع کنه، جوشمو بزنه براش ناز کنم، حتی با اون همه غرور نوازشم کنه من نمیخوام این همه داشته هامو از دست بدم همه ی اینا یه طرف، امیر محمد و حس و حال به اون یه طرف، خدایا شونه هام از بار سنگین زندگی زخمیه هنوز بذار زخمم خوب بشه بعد با گرفتن امیر قلبم تیکه تیکه بشه، چقدر دلم میخواد اینجا بود تا بوش میکردم می بوسیدمش بهش اعتراف میکردم که سه ماه زندگی در کنارش برام به اندازه ی بیست بیستو یک

سال زندگیم ارزش داشت ، کاش دیشب بیشتر نگاهش میکردم ، با دلتنگیام چیکار کنم خدایا؟ امادگی غصه هاشو ندارم صبر کن بذار قلبمو آروم آروم از تاب بندازم؛ دوست پسرم که نیست یهو بذارمش کنار بگم گور باباش، شوهرم بوده تو سر و قلب فلک زده ام کلی خاطره دارم ازش ، لحظه هامم بوی اونو میده...چطوری برای دخترام توضیح بدم که باید از کنار امیر محمد بریم؟ دلم داره از سینه ام در میاد وای امیر چقدر دلم تو رو میخواد!

این روزا حرف تو زمزمه ی قلبم

حتی داره بوی تو میده بالش تختم

تو تاریکیه این اتاق ، سایه ات می بینم چشم

حتی تو خوابم که باشم حس میکنم تو رو انگار

داری می ری و من جا موندم از این فاصله

هنوزم دوستت دارم نگو عشقمون بی حاصله

می شکنه قلبم با نبودت

کی پاک کنه اشکای کسی رو که عاشق تو بوده

آروم منو ببوس که این بوسه ی آخرمنه

بعد تو حتی نمی ذارم باد بوسه اتو از گونه ام ببره

دارم اشک می ریزم پشت سرت

زمزمه هامو میذارم تو اتاقت، عزیزم دوس، دارمت

وقت رفتنم نیا پیش چشم

اگر ببینم بازم میشم عاشق اون ناز چشات

وقت رفتن اسمو صدا نکن

بذار راحت بمیرم، منو جون به سر نکن

داره به سر میرسه قصه ام

تو رو خواستم و نخواستیم ومن رفتم

به بالش خودم نگاه کردم، حسادت باهام قرین شد حرص سینه ام می درید، لبمو محکم زیر دندون گرفتم وقتی فکر کردم کسی دیگه جا ی من سرشو میذاره روی بالش این تخت، آآآخخخ نمیخوام خدایا قلبم داره می ایسته

هیفا بسه ساعت ها میگذره و هیچ چیز عوض نمی شه، ضجه هات برای تغییر سرنوشت، کافی نیست

خدایا تقاص آه ناخواسته ابتاه و از قلبم بگیر اون بی تقصیره، فقط بلده عاشق بشه

ع.ع. ششششش ق، لعنت بهت.

از صبح تا ساعت دو، هفت بار دخترا رو دعوا کرده بودم تا دست از اتاق و عروسکا بکشن و بذارن اثاثیه اشونو جمع کنم هر لباسی که از کشو بر میداشتم باید یه ربع با اون دوتا چونه میزدم، هردو یه گوشه ایستاده بودن و مثل من هق هق میکردن نیوشا با همون حال گفت:»

-عمو...عمو دعوات کرده...

پروشا-میاد بازم دع...دعوات میکنه ها، لباسامونو جمع نکن

-بسه برید بیرون

نیوشا- شماره عمو رو بگیر

«با عصبانیت گفتم:»

-شماره اشو بگیرم که چی؟ شما دوتا شدید بدتر از قلب وامونده ی من؟

پروشا-وا..وا..وامونده چیه؟

«موهامو کشیدمو جیغ زدم:»

-وا مونده منم، منه بد بخت که جنبه ی سه ماه زندگی بی دغدغه رو نداشتم، جنبه با کسی بودنو نداشتم وامونده حال و روز منه...

«نیوشا و پروشا کنج اتاق هق هق کنان چنپاتمه زدن و با ترس منو نگاه کردن، تلفن زنگ خورد بلند شدم رفتم تو اتاق امیر محمد تلفنو برداشتم، صبا بود:»

صبا- الو هیفا سلام امروز محرمیتتون تموم میشه یادته؟

«ترو خدا ببین چه راحت در موردش حرف میزنه انگار میگه مهلت اعتبار شارژ ایرانسل تموم میشه به همین راحتی!»

-میدونم

صبا-چقدر زود گذشت!

«اشکم فرو ریخت جای جای اتاقو از نظر گذروندم، هرگوشه اونو با خودم می دیدم و تپش قلبم بالا میرفت لعنتی، اگر قرار بود تا ابد مال من باشه این حالو هرگز نداشتم حالا بین حال و روزمو، اینبار مجنون یه زنه»

صبا- هیفا، شب به امیر محمد بگو برات آژانس بگیره بیا، خونه ی ما، زودتر راه نیوفتی بیایی ها صبر کن امیر بیاد پولتو بده

-پول؟!!!!

صبا- خب آره دیگه قولو قرار گذاشتیم، فردا صبح میریم یه جایی رو برات می گیریم تا زمانی هم که کار مناسب پیدا کنی امیر محمد خرجتو میده نگران نباش، البته توی یه مطب منشی گری برات پیدا کردم حقوقش بد نیست ولی این امیرمحمد دست بردار نیست که، میگه «دکترش مرده» یکی نیست بگه «تو رو سننه؟»

تموم شد رفت دیگه...

«لبهامو از گریه و فغان رو هم گذاشتم تا صدای ناله ام نیاد و صبا بشنوه، الهی فداش بشم، چقدر این حس مالکیتش شارژم میکنه، چون دارم از دستش میدم این حسشو دوست دارم حالا اگر قرار بود پیشش باشم ازش گلایه داشتم آخه چرا انسان این طوره؟ همیشه چیزی رو میخواد که برای اون نیست..»

صبا- الو هیفا، چرا جواب نمیدی؟

-باشه صبا

صبا - صدات چرا این طوره؟ خوبی؟

پوزخندی زدمو گفتم: آره

صبا- باشه پس شب قبل اینکه بیایی زنگ بزن

-باشه خدا حافظ

«از اتاق اومدم بیرون و برگشتم به اتاق دخترا دیدم دارن تند تند لباساشونو تو کمدمیذارم خدایا با اینا چطوری کنار بیام؟ جیغ زدم:»

-چیکار میکنید؟

«نیوشا و پروشا ترسیدنو عقب رفتنو پروشا که حاضر جواب تر بود گفت:»

-من میخوام عموهم پیشمون باشه

«رو زمین نشستمو زانو هامو تو بغلم گرفتمو سرمو رو زانوم گذاشتم های های گریه کردم، دخترا اومدن دورمو هی نوازشم کردنو نیوشا گفت:»

-مامان زنگ بزن عمو بیاد گریه نکن

«خدا میدونه تا شب من از خودم با گریه چی گذاشتم باقی بمونه، تموم لباسامونو برداشتم تو همون ساک قدیمی گذاشتم، برای امیرمحمد چند نوع غذا درست کردم گرسنه نمونه، لباسای شسته شدشو با اشک و آه اتو زدمو گذاشتم تو کمدمش، عکسشو از روی میز پاتختی برداشتم و گذاشتم تو کیفم، آخرین نمازمو تو اتاقش خوندمو گفتم:»

-خدایا یا حضرت رقیه دست رد به سینه ی عاشقم زدید دل بچه هام شکست

«به ساعت چشمم خورد ساعت یازده شبه، بند دلم پاره شد یا علی، امیر محمد کجاست؟ جانماز و جمع کردم و رفتم پایین دیدم دخترا طبق هر شب که امیر مجبورشون میکرد ده و نیم یازده بخوابند، خوابیده بودن، چرا نیومده؟ الان باید دو ساعت از اومدنش میگذشت، شماره موبایلشو گرفتم، خاموش بود، وای یا علی الان قلبم می ایسته تصادف نکرده باشه! دستام می لرزید تا حالا کجا مونده؟ شماره خونه صبا رو گرفتم :

-الو صبا

صبا- وا!!! تو که هنوز اونجایی؟ بیا دیگه!

-صبا امیر محمد نیومده من دلم داره از دهنم درمیاد، محمد حسن رسیده؟

صبا- اوا! محمد حسن، هیفاست میگه «امیرمحمد نیومده خونه»

محمد حسن- آخر کار دست خودش میده، بده من گوشی رو ببینم، الو هیفا...

«با گریه و دلواپسی گفتم:»

-آقا محمد حسن... حالش خوب نبود؟

محمد حسن- نترس بابا طوریش نمی شه مرد گنده از پس خودش بر میاد، امروز شب جمعه است شلوغه تو ترافیکه

-دو ساعت؟

محمد حسن- هیفا هیفا! نترس الان زنگ میزنم به گوشیش...

-خاموشه، تصادف نکرده باشه

محمد حسن- نه اون محتاط رانندگی میکنه نترس

-دلم شور میزنه

محمد حسن- الان دیگه پیداش میشه ،من زنگ میزنم یکی دو جا که میشناسم ببینم اونجا نرفته

-باشه دستتون درد نکن

صبا-الو هیفا میخوای تو آژانس بگیر بیا فردا حساب کتاب میکنیم

«با عصبانیت داد زد:»

-حساب کتاب چیه؟من دلم داره از دهنم در میاد تو میگی حساب کتاب ،پول؟پول میخوام چیکار؟

صبا-خیله خب بابا چرا داد میزنی؟

محمد حسن-داره سخته میکنه بهش میگی بیا خب داد میزنه دیگه

صبا- نه،گفتم «اونجا باشه بیشتر نگران میشه بیاد اینجا»

محمد حسن -بگو اگر اومد خونه زنگ بزنه

صبا-محمد حسن میگه...

-شنیدم باشه

«عین مرغ سرکنده شده بودم دور خونه راه میرفتم شماره اشو میگرفتم و صلوات می فرستادم، وای نا دیگه برام نمونده بود، ساعت یه ربع به دو بود که صدای ماشینش اومد

«چادرمو سرم کردم و دوییدم تو حیاط دیدم ماشینش اومد داخل، از پله های ایوون اومدم پایین در حالی که میگفتم:»

-امیر؟ امیرمحمد؟ کجا بودی؟

«از ماشین پیاده شد، یه آن تعادلشو از دست داد گفتم: خورد زمین، ولی خودشو حفظ کرد و از مابین در اومد بیرون من و که دید خندید!! احس کردم حالش مثل همیشه نیست با تردید قدم پیش گذاشتمو گفتم:»

-امیرمحمد!!!

«امیرمحمد دستشو سمتم دراز کردو با همون حالتی که انگار تعادلشو خوب نمی تونه حفظ کنه گفت:»

-جااان؟ خوشگل من

-یا علی! امیر!

«خودشو رسوند بهم بوی الکل مشاممو می سوزوند، رو پیشونیش عرق نشسته بود و رنگش پریده بود با دلهره و ترس و نگرانی گفتم:»

-چی خوردی؟ چرا تلو تلو میخوری؟

«دستشو رو گونه ام گذاشتو آرام کشید به زیر چونه امو گفت:»

-نترس، نگران نشو هیفای من

-وای امیر مستی!!!

«اومد سرشو بیاره جلو، دستمو رو سینه اش گذاشتمو هولش دادم، کمرمو گرفت و کشید طرف خودش، تقلا کنان دستشو از دور کمرم کشیدم به طرف پایین تا رهام کنه، ترسیده بودم نه از امیر محمد از حال و روزش که بدتر نشه، تا دستشو رها کرد از دورم آرنجمو گرفتو کشید به طرف خودش عاصی و درمونده گفتم:»

-نکن امیر نکن نامحرمیم

«اخم کردو گفت:»

-زن منی کی میگه نامحرمیم؟

-امیرمحمد ولم کن باید برم

«منو بیشتر به خودش نزدیک کردو جفت دستاشو دور کمرم حلقه کردو گفت:»

-کجا؟ تو مال من

«زدم زیر گریه، بیتاب نگاهم کردو صورتشو تا نزدیکم کرد رو برگردوندمو با ضجه گفتم:»

-نکن امیر محمد داری، منو عذاب میدی

امیر محمد چرا چادر سرته؟ میخوام موهاتو ببینم میخوام قلبمو زیر و رو کنی
«چادرمو از سرم کشیده، بیتاب و فغان آلود گفتم:»

-نکن امیر، ما نامحرمیم به خودت بیا، ولم کن امیر محمد چرا اینطوری میکنی؟

«شالمو گرفت، اصلا نمی فهمید چی میگم زمزمه کرد:»

-موهاتو برام باز کن، قلبم فرو بریزه، بگم الهی امیر قربونت بره، هی فدات بشم...

«شالمو از سرم خواست بکشه، شالمو محکم گرفتمو گفتم:»

-امیرمحمد نامحرمیم چرا نمی فهمی؟ امروز ساعت پنج و نیم محرمیتمون تموم شد

«تو چشمم بی قرار نگاه کرد، نگاهشو به لبم کشید و انگار با اون نیستم که این حرفا

رو میزنم، کمرمو به خودش فشار داد و سرشو آورد پایین به طرف صورتم لبهای

خشکیده اشو از هم باز کرد، با گریه صداش کردم:»

-امیرمحمد

-جان؟ امیر گریه چرا میکنی؟ مگه امیرمحمد و نمیخوای؟ چرا گریه میکنی؟ چرا

چشمای خوشگلتنو خیس میکنی «اشکامو پاک کرد و گفتم:»

-امیر گناه داره دست بهم نزن

«امیرمحمد عاصی شده با صدای کمی بلند گفت:»

-گُ.. گُناهِ... ن_____

-هیس هیس امیر محمد مردمو بیدار کردی

«باز سرشو نزدیک کرد، لبهامو رو هم گذاشتمو رو هم فشردم، با این حرکت لبام به

داخل دهنم فرو رفته بود، تنم می لرزید پر از اون بودم و تو آغوشش بودمو باید به

خاطر شرع و دین ازش دوری میکردم به خاطر قانون ها و هنجارها، باید له له

عشقمو میزدمو ازش فاصله میگرفتم، بالا و پایین لبمو بوسید و عصبی گفت:»

چرا لباتو تو دادی؟

«خودم حالم خرابه اینم داره نمک رو زخمم میشه خدایا، زانو هام داشت خم میشد زیر بغلمو گرفتمو کلافه گفتم:»

-هیفااا

-هیسیسیسیسی، هیسیسیسیس امیر محمد، به خودت بیا داری منو داغون میکنی، ص*ی*غ*ه امون نود و دو شبو نود و سه روز بود، تموم شده

«امیرمحمد خندید و گفت:»

-این که کاری نداره عزیز دلم، من که ازت سیر نشدم، عشق منی، دوباره محرم میشیم، حالا آروم باش تقلا نکن کلافه ام میکنی، میدونی که عادت به تقلات ندارم برام دلبری کن اینو میخوام با ل*و*ن*د*ی هات دیوونه ام کن...

«موهامو کنار زد از رو صورتمو گفت:»

-تو مال منی، نمی دارم دست کسی به تو برسه... همه ی تو سهم منه، سهم من از خدا از خودم از زندگی تویی

«سرشو به گردنم فرو برد، نفسم داشت میگرفت ولی درونم آتیش بود ناله وار صداش کردم: امیر، جای عقب نشینی لبشو رو گردنم گذاشت، از بوسه های بی وقفه اش قلبم از پمپاژ سریع خون داشت منفجر میشد، فشاری که سر انگشتم به سینه اش می آورد کم شد، خدایا من زلیخاهیم که یوسفش اونو از قانون ها رد میکنه، نمی تونم، دووم مقابله ندارم در مقابلش، پشتمو به دیوار چسبوند ولی حصار دست چپش که دورم حلقه شده بود و ازم دور نکرد، نفسای بلند و تب دارش گردنمو تو

هَرَم خودش می سوزوند، دگمه اول مانتومو باز کرد، هولش دادم، ازم دور نمیشد با سینه ای نفس سوخته گفتم:»

-آ..م..آمیر...آه...آه امیرمحمد...نامحرمیم لعنتی....

«عصبی سرشو بلند کرد و کف دستشو محکم کبود به دیوار کنار گوشمو با دندون های رو هم گذاشته با حرص صدای تقریبا بلند گفتم:»

-محرم میشیم، محرم میشیم خودتو ازم نگیر

«دستمو رو دهنش گذاشتمو گفتم:»

-هیس هیس امیرمحمد همه رو بیدار کردی، مردم الان لعنتمون میکنن اومدیم تو حیاط ...

«دستمو از رو دهنش کشد پایینو تو چشمام مثل همیشه نگاه کردخوب میدونست و توی این سه ماه یادگرفته بود چطوری اختیارتو دستاش بگیره با اون چشمای قهوه ای عسلی ای که حالا خمار هم شده، چشمامو بستم گفتم:»

-اول محرم بشیم

«مچ دستمو گرفتمو دنبال خودش کشید، یه آن پاش گیر کرد به پله ی ایوون داشت میخورد زمین بازوشو گرفتمو نگران گفتم:»

-امیر! ای وای تو حالت خوب نیست

«در ورودی رو باز کرد و شاکی گفتم:»

-خیلی هم عالیم، سعی نکن منو از خودت با این حرفها دور کنی

-خیله خب، هیس بچه ها تو حال خوابیدن

«نگاهم کردو با خنده گفت:»

-من هم با بچه ها کاری ندارم با مامان بچه ها کار دارم... «دوباره اومد به طرفمو عقب رفتمو مچمو کشید وبا ترس گفتم:»

-اول باباجون محرمیتو بخونه بعد...

«امیرمحمد شاکی گفت:»

-حالا باباجونو نصف شب از کجا پیدا کنم؟

-صبح اول وقت...

عصبی و عاصی مچمو که تو دستش بود و کشید طرف خودشو کمرو گرفتمو، روسریمو از سرم کشید و دگمه های مانتومو بی توجه به تقلا هام باز کرد، با صدای خفه و التماس گفتم:»

-امیرمحمدم ترو قران، عزیزم گناه داره امیر به خودت بیا چرا این طوری میکنی؟ امیرمحمد... بچه هام اینجا خوابیدن... الان بیدار میشن می ترسن امیر جان

«سرشو بی تاب بلند کردو گفت:»

-جااان؟ آخه چرا گریه میکنی؟ مگه تو مال من نیستی؟ مگه زن من نیستی چرا باید تا صبح صبر کنم دارم دیوونه میشم برات، تو مال منی نه کس دیگه

-باشه باشه محرم بشیم هر چی تو بگی

«امیرمحمد اشکامو پاک کردو گت:»

-گریه نکن فدای چشمای قشنگت بشم گریه نکن عروسک من خودم ص*ی*غ*ه* ات
میکنم خودم... وایستا وایستا عزیزم. «منو ول کردو رفت به طرف بالا سریع رفتم تو
آشپزخونه و شماره محمد حسنو از رو حافظه ی تلفن گرفتم با اولین بوق با نگرانی
گفت:»

-هیفا؟ او مد؟

«با گریه گفتم:»

-آقا محمد حسن، امیر محمد مست کرده اصلا نمی فهمه چی میگه، چیکار میکنه
«محمد حسن با نگرانی بیشتر گفت:»

-چیکار کرده؟

-هرچی میگم نامحرمیم نمی فهمه میخواد خودش ص*ی*غ*ه* بخونه

محمد حسن-یعنی چی مست کرده؟ امیر که اهل مشروب نیست!!!

-به خدا مسته

محمد حسن-یه قهوه غلیظ تلخ براش درست کن و گوشه رو بده بهش

از آشپزخونه رفتم بیرون دیدم از پله ها میاد پایین تعادلش و بیشتر می تونست
حفظ کنه

-امیر محمد، محمد حسن کارت داره

«گوشی رو گرفت و رفت تو پذیرایی، بچه ها رو یکی یکی بغل کردم بردم تو اتاقشون و سریع یه قهوه شروع کردم به درست کردن که یهو امیر داد زد:»

-زنمه... تو ربطی نداره که چیکار میکنم... تو کار من فضولی نکن زندگی منه... هیفا راضیه... تو خیلی غلط میکنی... مست نیستم... میفهمم چیکار میکنم...

«اومد تو آشپزخونه صورتش قرمز شده بود با حرص اومد جلو و گفت:»

-واسه من پاسبون خبر میکنی؟

«با استرس انگشتای یخ کرده امو رو لبم گذاشتمو گفتم:»

-امیر هیسسس باشه باشه آروم باش عزیزم بیا قهوه اتو بخور

«عاصی و شاکی گفت:»

-من قهوه نمیخوام، تو رو میخوام

-باشه «فنجون قهوه رو جلوش گذاشتمو گفتم:»

-بشین بشین امیر جان

«امیرمحمد، کتابو باز کرد و گفتم:»

-امیر قهوه اتو بخور هوشیار باش وگرنه قبول نیست

«عصبی تر گفتم»: هوشیارم، هوشیارم دیگه چطوری هوشیار باشم تو محمد حسن خون منو خشک کردید چطوری همچنان مست باشم؟

-باشه عزیزم

«متنو خوندم به اجبار قهوه رو دادم خورد، رفتیم بالا دلواپس بچه ها بودم اومد در اتاقشونو باز کنم که امیر محمد منو کشید طرف خودشو گذاشت؛ انقدر پر از استرس بودم که نمی تونستم برای دوباره برگشتن به امیر محمد خوشحال باشم...»

صدای تلفن مکرر شنیده میشد ولی از شدت خواب نمی تونستم بیدار بشم تلفنو بردارم، امیرمحمد از کنارم تکون خورد و تلفنو از کنار پاتختیم برداشتنو خواب آلود گفتم:»

-بله؟! چرا کله سحر زنگ زد چرت و پرت میگی؟!...چی؟! «یه لحظه سکوت کردو بعد آهسته گفتم:»

-ص*ی*غ*ه کردیم دوباره... نه بابا یادمه... از خواب بیدارم کردی هنگ کردم... هوشیار بودم... میگم هوشیار بودم... میام میگم... نه خوابیده... بچه ها هم خوابند... نه امروز خونه ی بابا جون نماییم خونه می مونیم سرم درد میکنه... خودت بگو دیگه... شنبه خودم برای باباجون میگم... خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و آهسته پشتمو که بهش بودو نوازش کرد و پشت گردنمو بوسید و صدا زد:»

-هیفا

«قلبم هری ریخت منو داره با نوازش بیدار میکنه هرگز این کار رو نمی کرد!!! ای کاش هر روز اینو بخواد که منو خاص بیدار کنه، رومو به طرفش برگردوندم، آرنجشو جک زده بود به پهلویش، موهامو کنار زد و تو چشمام نگاه کردو گفتم:»

-دیشب اول که اومدم یه وقت که روت دست بلند نکردم؟

-یادت نمیاد؟

-اول که اومدمو نه زیاد

-نه

امیرمحمد-بچه ها که بیدار نشدن؟

-نه

امیرمحمد-خیلی ترسیدی؟

-خیلی

امیرمحمد-واسه همین به محمد حسن زنگ زده بودی؟

-آخه محرم نبودیمو ...

«موهامو نوازشی کردو گفت:»

-بیخشید ،دیروز کلافه بودم نمیخواستم پیام خونه وتنها باشم رفتم خونه ی یکی از دوستام نفهمیدم چرا خوردم ،چقدر خوردم...فقط می فهمیدم که اعصابم داره به خاطر فراموشی آروم میشه،اومدم خونه یادم رفت شب نودسومه فقط پر از نیاز به تو بودم ...محمد حسن همون موقعه اومده هر چی زنگ زده در رو باز نکردیم

-بیچاره محمد حسن

-ازش عذر خواهی میکنم، تو راضی هستی که دوباره محرم شدیم؟

لبخندی زدمو گفتم:

-کدوم زن بی پناهی از یه پناه واقعی ناراضیه؟

«امیرمحمد پیشونیمو بوسیدو منو کشید تو بغلش و گفت:»

-گفتم چند ماه؟

-سه ماه

«آخرای تابستون بود که صبا زنگ زده بودو گفته بود که (بابات رفته مصر) و قرار بود که من از نبود ابتاه استفاده کنم و برم خونه امون؛ صبح خود امیرمحمد میخواست منو دوقلو ها رو برسونه؛ انگار سه تا بچه داشتم، نیوشا و پروشا و امیرمحمد، یه لقمه به نیوشا میدادم یکی به پروشا یکی به امیر محمد، توی این 4/5 ماه زندگی با امیر محمد، عادت کرده بود که از من لقمه بگیره حتی روزایی که دیرش نشده بود، انگار اونم بچه است و نمی تونه خودش بخوره، تو دلم انگار داشتن رخت می شستن، حال تهوع خفیفی مدت ها همراهم بود که کلافه ام کرده بود.»

امیرمحمد-خودتم بخور

-نمی تونم انگار یه چیزی تو گلوم گیر کرده

امیرمحمد- الان سه هفته است که صبحونه نمی خوریا اینطوری که نشد

نیوشا- مامان هیفا شب برمیگردیم؟

«امیرمحمد شاکی گفت:»

-نه پس می مونیید...«به من یکه خورده نگاه کردو گفت:»

-هیفا!شب نمی مونییدا

«سرمو کج کردم وای سرگیجه ام انگاری بیشتر شد ولی محلی نذاشتمو گفتم:»

-امیرمحمد!ابتاه مصره

«یه ابرو شو داد بالا و صورتشو منقبض کردو با اون لحن شاکی گفت:»

-که چی مصره؟

-بعد پنج سال ،میشه یه شب...

امیرمحمد-نخیر،شب سر ساعت نه جلوی در خونه ی باباتم میای برمی گردیم

-امیرمحمد!به خدا صبح زود میام

امیرمحمد- اونوقت من چیکار کنم؟

-برو خونه ی صبا اینا

امیرمحمد- میدونی که بدم میاد شب جایی جز خونه ی خودم باشم ،خونه ی باباجون هم به خاطر دخترا می مونم ،تو هم برمیگردی

«دستمو زیر چونه ام قلاب کردم و با ناز و عشوه گفتم:»

-خواهش میکنم

-نه هیفا ادامه دیگه نده

-آخه به اماه چی بگم؟

-می گی میخوای برگردی خونه ات

-خب باورش نمی شه میگه « تو که کار رو کاسبی نداری بعد پنج سال اومدی ،باباتم که نیست میخوام برم خونه ام چیه؟»

«امیرمحمد از جا بلند شد و جدی گفت:»

-من نمیدونم ساعت نه شب جلوی در خونه باباتم.

-امیرمحمد!مادره،بچه اشم دلش پوسید از ندیدن من

«امیرمحمد شاکی بهم نگاه کرد گفت:»

-اصلا می ری راست و حسینی قضیه رو میگی ومیگی (شوهرم نمیذاره شب جایی بمونم)تمام.

-میخوای سکنه اش بدم؟

«دست به کمر شد و متمایل شد به جلو وشاکی گفت:»

-سکنه کنه؟برای چی؟مگه آوردمت کلفتی؟مگه برات کم میدارم؟از زندگی اولته که بهتره

«سرمو به زیر انداختمو گفتم:»

-نچ، دستت درد نکنه اجرت با خدا ...

امیر محمد- تو اجر منو بده ،راضیم بیشتر نمیخوام ،ساعت 8ونیم شد ،بلند شید دیرم شد،پروش؟؟؟پروش؟!خوابت میاد؟چرا سرتو گذاشتی رو میز؟

«پروش سر بلند کردو گفت:»

-نه عمو گلوم درد میکنه

با نگرانی گفتم:گلت؟چرا از صبح نگفتی؟!

«امیرمحمد اومد طرف پروشا و دست رو پیشونیش گذاشتو گفت:»

-هیفا! این بچه مریض شده

«با نگرانیو دلواپسی که حال تهوعو بیشتر میکرد گفتم:»

-تنش داغه؟

امیرمحمد- نه

«از جابلند شدم و رفتم طرف پروشا و گفتم:»

-دهنتو باز کن ببینم

«دهنشو باز کردو گفتم:»

-گلوش قرمزه، هی برو آب بازی کن سر و تهتو بززن تو حیاط دم استخری، بیا حالا دو تا آمپول میخوری حالت جا میاد

«پروشا با بغض و چشمای پر اشک گفت:»

-من امپول نمی زنم

«دستشو گرفتمو نق زنان گفت:»

-من دکتر نمی رم، آمپول نمی زنم، قرص نمی خورم

-نق نزن پروشا، حوصله ی نق زدن ندارم

«تا ظرفا رو بشورم و میزو پروشا همونطور کنارم ایستاده بود و یه بند غر میزد و گریه میکرد، این حال تهوع لعنتی که منو عاصی کرده بود پروشا هم ول کن نبود سر آخر یه داد زد:»

«ا-ه پروشا! ببند دهننتو عین غار بازه یه سره نق میزنی، حالا که نبردمت که داری مغز منو میخوری، تو دهنی میخوای انگار آره؟»

«امیرمحمد اومدو گفت:»

-چییه؟!!!

«پروشا یه جوری از ته دل گریه میکرد که امیر محمد منو چپ چپ نگاه کردو پروشا رو بغل کردو گفت:»

-تو چته هیفا؟ چرا انقدر عصبی و بی حوصله شدی؟

-هرچی میگم حوصله ندارم باز همینطور چسبیده به پای من و گریه زاری میکنه خب
کلافه ام کرد

پروشا- من آمپول نمی زنم

«با خشم و جذبه گفتم:»

-جرئت داری یه بار دیگه تکرار کن بین تو دهنی میخوری یا نه

«امیرمحمد اخم کرد و سر پروشا رو رو شونه اش خوابوند و گفت:»

-اگر حالت خوب نیست یه روز دیگه برو

-نه خوبم فقط نمیدونم چرا...«یهویی انگار دنیای دورمو سر و ته کردن و تموم جونم
اومد تو سرم و تو گلوم ،دویدم به طرف دستشویی در حالی که امیرمحمد با نگرانی
دنبالم می دویدو صدام میکرد:»

-هیفا..هیفا چی شد؟

«در دستشویی رو بستم ،همینطوری فقط عق میزدم چیزی تو معده ام نبود که بالا
بیارم حتما برای استرس دیدن مادرمه آره همینه از وقتی که صبا زنگ زد گفت
میتونی بیایی حالم تشدید شد وگرنه قبلا در حد یه گرما زدگی ساده بوده فصل
تابستون بود

پاهام میلرزیدن از شدت ضعف ،یه آبی به صورتم زدم و سرمو بلند کردم از تو آینه
خودمو دیدم که چشمام غلتان خون شده بود ،در رو باز کردم امیر محمد زیر بازومو
گرفت و گفت:»

-چت شد؟دراز بکش

«نیوشا و پروشا با گریه می گفتن:»

-مامان هیفا چی شده؟ مامان.. مامانی...

«امیرمحمد کمکم کرد رو کاناپه بشینم رو کرد به بچه ها و گفت:»

-هیسسس! بذارید ببینم ، شلوغ نکنید «رو کرد به منو گفت:»

-مسموم شدی؟

-نه من که چیزی نخوردم یا گرما زده شدم یا از استرسه

امیرمحمد-انقدر غذا نخوردی اینطوری شدی دیگه

-الان خوبم

امیرمحمد-میخوای نری بیرمت دکترهان؟

-خوبم امی.....

پروشا- مامان هیفا باشه من آمپول میزنم

«یکه خورده هر دومون پروشا رو نگاه کردیمو پروشا گفت:»

-از دستم عصبانی شدی حالت بد شد دیگه

«امیر محمد خندیدو پشت پروشا رو نوازشی کردو گفتم:»

-نه مامان قربونت برم

نیوشا- میخای دلتو بمالم

-نه عزیزم

امیرمحمد- من باید چیکار کنم بگو انجام بدم بلد نیستم، الان چای نبات بیارم؟

«لبخندی زدمو گفتم:»

-اون برای دل پیچه است هیچی خوبم

«از جا بلند دم و امیر هم بلند شد و گفت:»

-هیفا خب فردا میری امروز خونه باش استراحت کن

-امیرمحمد به خدا خوبم بیا قسمم خوردم، بچه ها بریم بالا لباس تنتون کنم

«امیر دوباره نشستو و با بچه ها رفتیم بالا، در اتاقشونو باز کردم و گفتم:»

-ازکشتون اون دامن طوسی رو با تاپ صورتیه در بیارید بذارید رو تخت تا بیام

تنتون کنم

نیوشا- بدیم عمو تنمون کنه؟

-نه خودم میام تنتون میکنم

«رفتم به طرف اتاق خودمون رو صندلی جلوی میز توالت نشستم رنگم عین گچ دیوار

سفید بود، چند تا رو قفسه ی سینه ام زدمو گفتم:»

-آه لعنتی خوب شو دیگه این چه حالیه من دارم؟

«موهامو از بالا جمع کردم یه کم آرایش کردم از بی رنگو رویی در بیام یه شلوار جین مشکی پوشیدمو یه تاپ ارغوانی رنگ که تموم جلوی سینه ی لباس شکوفه های ریز داشت، مانتوی سفیدمو با یه شال سفید که حاشیه مشکی داشت سرم کردم چادرمو کیفمو برداشتمو بیرون رفتم، شنیدم که صدای بچه ها از پایین میاد...»

-عمو امیرمحمد از اینور تنم کن

امیرمحمد-این لباسه شما دارید؟ چرا انقدر سخته؟

-خب خودت برامون خریدی

امیرمحمد-پاشو پروشا بیا تنت کنم

-آیییی، موهام کندی

امیرمحمد- بیخشید، بیخشید عمویی، دستت کو؟

-عمووووا! اشتباه تنم کردی عکسش نیست!

امیرمحمد-نچ، خاک برسرت امیر یه لباس تن بچه نمی تونی بکنی این کدوم وری پروشا؟

-مامانمو صدا کنم؟

امیر محمد- نه بابا بلام

-بلد نیستی دیگه نگاه کن

-نیوشا! پروشا! مگه نگفتم صبر کنید تا من پیام؟

پروشا- آخه حالت بد بود

«نشستم رو مبل لباساشونو درست کردم و گفتم:»

-برید کفشاتونو بپوشید

«دختر دوییدن و امیر محمد اومد رو کاناپه کنارم نشست و گفت:»

-الان خوبی؟

«سرتکون دادمو دستشو دور کمرم انداخت و کلافه نگاهم کرد و بالاخره بعد اون همه کلنچار رفتن با خودش گفت:»

-اگر میخوای بمونی بمون ولی صبح زود برمیگردی

«لبخندی زد و دستمو رو گونه اش گذاشتم و گفتم:»

-مرسی

«باز تو چشمم بی تاب و کلافه نگاه کرد، از صورتش بی قراری و پریشونی می بارید و گفت:»

-هیفا، نری بمونی

«لبخند بهش زدم دلم برایش قنچ رفت ،دستم تو موهای پس سرش فرو بردمو نوازش گرانه موهاشو نوازشی کردم و گفتم :»

-نه میام

«تازه بعد محرمیت دوممون کمی نرم تر با من رفتار میکرد ولی برای یه ابراز محبت انقدر با خودش کلنجار میرفت که خون منو خشک میکرد بی قرار اومد جلو و لبمو بوسید،چقدر بوسه اش شیرین می شه وقتی که اون پیش قدمه وقتی اون شروع کننده ی یه لحظه دونفرست حس ارزش میکنم ،دستم رو قلبش بود ریتمیک و مضرابابی می زد و قلب منم به تپش های متهنجشش دعوت میکرد ،یه دستم روی کنار گردنش بود تنش تب دار شده بود و هُرم داغ نفسایی که ازش به پشت لبم میخورد نفس خودمو داغ میکرد ،حس میکردم توی اون لحظه که حصار دستش داره برام تنگ تر میشه و و هر لحظه بیشتر خودشو روم می کشه قشنگ ترین لحظه ی زندگیم...»

صدای جیغ:مامان گفتن نیوشا از ایوون اومد ،سریع امیر رو پس زدم و چشماشو با خشم کنترل شده رو هم گذاشتو از روم بلند شد و نیوشا اومد تو خونه و گفت:»

-مامان ،پروشا باز رفته دم استخر تو حیاط داره آب بازی میکنه

«امیرمحمد بلند شد و از تو خونه داد زد:»

-پروشا!

«نیوشا دوید رفت و شالمو دوباره سرم کردم که رو شونه ام افتاده بود سر بلند کردم دیدم امیر محمد داره مشمئز کننده نگاه میکنه ،لبخندی مشمئز کننده تر بهش زدمو با شیطنت نگاهم کرد و گفتم:»

-لبتو پاک کن

-آه صد بار میگم رژ نزن

«دستمال کاغذی بر داشت در حالی که لبشو پاک میکرد رفت بیرون، بلند شدم چادرمو سرم کردم صداشون از تو حیاط میومد رفتم دیدم، پروشا رو بغل کرده و پروشا هم با اخم نگاهش میکنه و امیر میگه:»

-همش باید دنبال تو راه افتاد؟ نمی تونی آرام و قرار داشته باشی؟ چرا انقدر مامانتو حرص میدی؟

پروشا- مامانم که حرص نخورد تو داری حرص میخوری

امیر محمد- مگه سرما نخوردی که همش دم این استخری؟

-اون یکی کو؟

«دیدم نیوشا وسط باغچه است جیغ زدم:»

-نیوشا!

«نیوشا دوید بیرونو گفت:»

-گل چیدم

امیرمحمد- پدر باغچه رو در آوردی آخه، خب سر راه من گل میخرم چرا هی می ری گل های باغچه رو می کنی؟

-نگاه کن ترو خدا پاهات گلی شده

پروشا- مگه باغچه بابا داره؟!

«امیرمحمد دزد در ماشینو باز کردو پروشا رو تو ماشین گذاشت و گفت:»

-بیرون نمیای، «تاکیدی تر گفت:» بیرون نمیای پروشا تا خواهرتم بیارم

«پاهای نیوشا رو شستمو امیر محمد که کنارم ایستاده بود، نیوشا رو با حالت با مزه ای زیر بغلش زد و با یه دست نگه داشت نیوشا که میخندید گفت:»

-آی عمویی چرا منو اینطوری بغل کردی؟

امیرمحمد- پاهات خیسه منم خیس میکنی

«خلاصه همه سوار شدیمو و امیر محمد ما رو رسوند خونه ابتاه و بعد خودش رفت، تا زنگ و زدم دیدم اماه پشت دره و در رو باز کرد، نفهمیدم چطوری خودمو پرت کردم تو بغلش، حتی قیافه اشم درستو حسابی ندیدم فقط آغوش مادرمو میخواستم، اون عطرتنی که من باهاش آروم ترین و ل*ذ*ت بخش ترین لحظه هام سکانس رو حانی و معنوی لحظه هام توش شکل میگرفت، زیر گوشم زمزمه میکرد:»

-هیفای من، دختر عزیزم...

-اماه...خدای من اماه...

اماه- الهی مادرت فدات بشه «خودشو ازم جدا کردو صورتمو به احاطه دستش در آوردو با اون چشمای سبز عسلی رنگش منو با هیجانی توصیف ناشدنی نگاه کرد، دستاشهای پر محبتشو بوسیدم، چشماش خیس از اشک بود و گفت:»

-تو دیگه دختر کوچولوی من نیستی یه پارچه جواهر شدی، چقدر خانم شدی!!

«مستأصل نگاهش کردم و گفتم:»

-اماه! تو چقدر پیر شدی! چه به روزت اومده؟!!!!

«اماه دوباره منو تو آغوشش کشید و به سینه اش فشرد و گفت:»

-الهی قربون صدات برم خدایا ممنون ممنون که قبل مرگم بچه امو دیدم، دیگه
آرزویی ندارم

-اماه ترو خدا اینطوری نگو

-اماه- نمیدونی از دوریت چی کشید

«از آغوش اماه اومدم بیرون و دوطرفمو نگاه کردم که نیوشا و پروشا دارن با تعجب ما
رو نگاه میکنن دستاشونو گرفتم و کشیدمشون پیشو به اماه گفتم:»

-اینا دوقلو های من هستن

«اماه چشمش برق زد و گفت:»

-الهی من قربونتون برم «با چه عشقی زانو زد و هر دو رو تو آغوش کشید و بویید و
بوسید و قربون صدقه اشون رفت، از آغوشش جداشون کرد و گفت:»

-ببینمتون، وای هیفا ماشاءالله عین عروسکند

«داخل حیاط عمارت شدم همه جا خشک و بی آب و علف بود دیگه خبری از اون
گلستان نبود با تعجب گفتم:»

-اماه!!! عمارت چرا اینطوری شده؟

اماه-بابا باغبون که مرد...

-مرد؟!!!! کی؟!!!!

اماه -سه ساله، دیگه بابات باغبونی نیاورد

-آخههه بیچاره بابا باغبون!خدا بیامرزه

«خونه ی ما جنوبی بود در اصل باغ عمارت پشت خونه بود و جلوی خونه یه فضای خیلی کوچیکی بود که قدیم ها مثل باغ عمارت سر سبز بود، اماه در خونه رو باز کرد، اول از همه لیلی رو دیدم زد زیر گریه تا منو دید خنده ام گرفتو به آغوش کشیدمشو گفتم:»

-لیلی؟!!!

لیلی-خانم کوچیک ماشاءالله چه خانم شدید باورم نمی شه! دلم براتون خیلی تنگ شده بود

-چقدر عوض شدی!!!

لیلی- پیر شدم نه؟ بعد شما این عمارت همه رو پیر کرد

-ابتاه! از ابتاه چه خبر؟

اماه-بابات که نگو، «آهی کشیدو گفت:» لیلی برو عکس جدید اربابو بیار

«لیلی رفت عکسو بیاره که اماه گفت:»

-دوقلوها کوشن؟

-ای وای چقدر شیطون شدن خدایا، نیوش! پروشا

«دوتایی اومد داخل همون موقع لیلی هم اومد تا دوقلو ها رو دید خشکش زدو گفت:»

-خانم کوچیک اینا بچه های شمان؟ خدای من بیایید اینجا من بینمتون، الهی لیلی فداتون بشه، اگر ارباب اینا رو ببینه از سر سختی دست میکشند

«لیلی قاب عکسو داد به منو بچه ها رو بغل کرد به عکس و قامت بلند و چهار شونه ابناه نگاه کردم دلم ضعف رفت براش، موهاش دیگه بیشتر سفید بود، ابروهای پرپشتو مرتب، چشمای سیاه و بینی کمی کوفته ای و سبیل های مرتب و کوتاه شده چقدر چین و چروکاش بیشتر شده من این بلا رو سرش آوردم وگرنه اون یه مرد تازه پنجاه سال شده است! الهی هیفا قربونت بره، قاب عکسو به سینه ام چسبوندم گریه کردم

مامان دعوتم کرد به نشستن و دستور داد برام آب بیارن کمی آب خوردمو آرومتر شدمو مامان گفت:

-برای شوهرت متاسفم میخواستم پیام ولی میدونی که سال های اول بابات چقدر سخت تر میگرفت

«با بغض و دلگرفتگی گفتم:»

-نمیدونی اماه تو چه بی کسی ای خاکش کردم فقط منو آقا مهدی صاحب کارش بالا سرش بودیم» با گریه گفتم:»

-اماه من فقط هفده سالم بود که بیوه شدم ان انصافه که منو با دوتا بچه ی کوچیک رها میکردید؟

«اماه با بغض گفت:»

-میدونم عزیزم من شرمنده و رو سیاه تو ام الهی مادرت بمیره...

-خدا نکنه، این چه حرفیه اماه ولی اگر ابتاه دوستم داره...

اماه -خودت بهتر از هرکسی میدونی که بابات عاشق تو ا، ولی تو بهش بد کردی

-اماه من یه دختر تازه نو جوون بودم پر از خطا و اشتباه!

اماه- ولی تو با تموم اینها بدترین زخمها رو به بابات زدی، جلوی شریکش کوچیکش کردی مجلس خواستگاری جبار رو با اون آبرو ریزی ای که راه انداختی بهم زدی، تو زبون زد خاص و عامش کردی، تو یه پسر غریبه رو به بابات ترجیح دادی

-انقدر سوختن لایقم نبود اماه!

«اماه اومد کنارم نشستو سرمو بوسیدو گفت:»

میدونم بهت خیلی سخت میگذره ولی دیگه نمی دارم، دیگه از بابات نمی ترسم هر چی بشه برام مهم نیست، میخواد چیکار کنه؟ رفتم حساب به اسم خودم باز کردم کارت گرفتم تا پول از اونجا بگیرم، باید از سال اول این کار رو میکردم متاسفم عزیزم انقدر که از بابات می ترسیدم حتی جرئت تلفنی صحبت کردن باهاتو نداشتم و برای همین نمی تونستم کمکت کنم ولی الان دیگه برام مهم نیست اگر بفهمه که همچین کاری کردم الان تو برام مهم تری میدونم به خاطر ترس من سختی های جبران ناشدنی ای کشیدی... الان چیکار میکنی؟

«دیشب این داستان ساختگی رو آماده کرده بودم، به بچه ها نگاه کردم داشتن به من نگاه میکردن و شیرینی میخوردن خدا کنه لوم ندن فقط خدا کنه پروشا نشنوه که همیشه اونه که منو لو میده»

-پرستار یه پیر زنم

پروشا- کی مامان

«چشمامو رو هم گذاشتم ای خدا منو بکش از دست این نیم وجبی»

-شما شیرینی تو بخور، بشقابو بگیر خوب زیر دستت

-همون جا هم زندگی میکنی

اماه- سختی بهت میده؟

-نه خدا عوضش بده

اماه- نمیدونی هیفا چقدر دعا و نذر و نیاز برات کردم اون روزی که اومدی پشت در این خونه نمیدونی با من چه کردی شبو روزم شد دعا و ثنا...

«پس دعای تو بوده اماه که امیرمحمد اومد تو زندگیم! خدای من الحق که مادری»

-از حسنا چه خبر؟

مامان- فعلا چند روزیه که شوهره اومده خونه گویا از خر شیطون پیاده شده

-کی فارغ می شه؟

اماه-سه چهار ماه مونده

-ایرانه؟

اماه- امارت

-با شوهرش؟

اماه-آره مثلا برده از تو دلش در بیاره»رو کرد به دخترا و گفت«

-چه لباس قشنگی پوشیدید دخترای من!

نیوشا -عمو امی.....

-بچه ها برید بازی کنید ،لیلی ببرشون تو اتاق من

مامان- بذار یه چیزی بخورند!

-تازه صبحونه خوردن ،بعد ناهار نمی خورند

اماه-لیلی براشون میوه هم ببر

لیلی چشم خانم

«دخترا که رفتن اماه گفت:»

-عمو امیر کیه؟

-باغبونه همین پیر زنه است که پیششم

اما- آهااان! انگار بهت میرسند نه؟ اون روز خونه صبا رفته بودم فیلم ازت گرفته بود انگاری چندماه قبل که اومده بودی اینجا بابات راحت نداد رفته بودی خونه صبا نه؟ توی فیلم دیدمت خیلی لاغر و ضعیف بودی ولی الان آب رفته زیر پوستت

-صبا هم این فیلمو به همه نشون میده

اما- به کی نشون داده بود؟

«با تعجب اماهو نگاه کردم لال شی هیفا خب جلوی زبونتو بگیر دیگه»

-به..به...به مادر شوهرش آخه این پیر زنه دوست مادر شوهرشه

اما- حتما این بلوزتم این پیرزنه خریده برات آره چقدر هم ماشاءالله بهت میاد، بیا مادر بیا شیرینی بخور

-نه شیرینی نم...«یهو دلم هندونه خواستو گفتم:»

-اما هندونه دارید؟

اما- آره چطور؟!!!

-بوی هندونه میاد میشه بگی یه کم برام بیارن؟

اما- فیروزه یه ظرف هندونه بیاره،*و*س کردی؟

«سری تکون دادمو گفت:»

-این بو گیر دستشویی رو عوض کردیم بوی اونه تا در باز میشه بوش پخش میشه

-جز لیلی همه خدمه عوض شدن!

«اماه سری تکون دادو فیروزه دختر لاغر اندام چشم ابرو مشکلی با ظرف هندونه اومد»

«هندونه رو آوردن یه جور با ولع میخوردم که خودمم باورم نمی شد که این طوری بخورم!!! اماه با تعجب گفت:»

-وا!!! تو که هندوونه انقدر دوست نداشتی!!!

-میدونم، نمی دونم چم شده خیلی بهم مزه میده؛ اصلا خیلی خوشمزه است! اتاحالا هندونه با این طعم نخورده بودم

«اماه با تعجب یه برش برداشتو یه کم تو دهنش گذاشتو گفت:»

-مزه هندونه است دیگه همچین تعریف کردی گفتم چی هست... «لبخندی زدو گفت:» بخور قربونت برم

«قابل باور نبود شاید هفت یا هشتا برش خوردم تا آروم گرفتم، بعدش ولی برای ناهار حتی یه لقمه هم نتونستم بخورم، به اماه گفتم میرم اتاقمو ببینم، رفتم بالا تو اتاقم همه چیز همون شکلی بود هیچ چیز عوض نشده بود تخت دونفره ی بزرگم با رو تختیه صورتی کمرنگ، پرده های صورتی، عروسکهام، پیانوم... همه چیز سر جاش بود، رو تخت دراز کشیدم خوابم برد تا ساعت نه و نیم شب بیدار که شدم یهو یاد امیر محمد افتاد، تلفنو از روی پاتختی برداشتمو شماره اشو گرفتم و با اول بوق برداشت:»

-امیر محمد

-«با عصبانیت ولی صدای پایین گفت:»

-یه زنگ زنی ها ،یه شماره هم نداده حداقل من زنگ بزنم دلم بشور افتاد

-ببخشید،ناهار خوردی؟امیرمحمد،شب نری از بیرون غذا بگیری ها برای شامت هم غذا گذاشتم یا هم برو خونه ی مادرجون

-تو حالت بهتره؟

-آره خوبم ،کجایی الان؟

امیرمحمد- تازه رسیدم خونه

-خونه خودت؟

-آره گفتم که «شب خوشم نمیداد جایی بمونم» مامانتو دیدی

«با ذوق گفتم:»

-آره

امیرمحمد-گفتی کجا زندگی میکنی

-گفتم پرستار یه پیر زنه ام

«امیر محمد خندیدو گفت:»

-حتما پیر زنه هم من هستم؟

«خندیدمو گفتم:»

-کاش می اومدی خونه صبا اینطوری خیالم راحت تر بود

امیرمحمد-من خوبم نگران چی هستی؟صبح قبل اینکه من برم بازار بر میگردیا من
بینمتون

-باشه

امیرمحمد- بچه ها کجان؟

-نمیدونم از وقتی اومدم سپردم دست خونه زادمون

امیرمحمد- پس کلا امروز مرخصی بودی؟

«خندیدمو گفتم:»آره

«امیر محمد سکوت کرد چند ثانیه نه اون حرف زد نه من آهسته صداش کردم:»

-امیر محمد

امیرمحمد-جالبه،الان در خونه رو باز کردم دارم باتو حرف میزنم ولی ...چقدر خونه
سوت و کوره ایستادم جلوی در منتظر بودم که بچه ها بدوآن طرفم «آهسته نجوا
کرد»تو رو ببینم که میای به سمتم ؛سکوت خونه عذابم میده ،دلم میخواد داد بزوم
مثل هرشب که دخترا سر به سرم میذارن پروشا موهامو بهم میزنه و میدو میره
...،آرزوی بد کردم برات هیفا دست خودم نبود،ترسیدم بیخشتت و ...دیگه
برنگردید،آرزو کردم بخشیده نشی

«دلخور گفتم:»امیر محمد!

امیرمحمد-بد عادتم دادید بد، خداحافظ

بیب..بیب...بیب...

«به گوشی قطع شده نگاه کردم صداش گرفته بود خدایا یعنی میشه؟ عاشقم باشه؟»

«اماه در اتاقو باز کردو اومد داخل با یه ظرف میوه و حلوی عربی گفت:»

-ترسیدم ضعف کنی، نه ناهار خوردی نه شام گفتم: «برات حلوا درست کنن»

«تا حلوا رو دیدم عین قحطی زده ها قاشق قاشق حلوا میخوردم اماه با تعجب گفت:»

-مادر همه واسه خودتا

-وای اماه من شکمونستم ولی فکر کنم تاثیر غذای خونه ی پدریه... «چشمم به سیب سبز خورد، قاشقو تو بشقاب گذاشتمو سیبو با چنان اشتهایی گاز میزدم که اماه با تعجب نگاهم کردو یه سیب خودش برداشت وبا کارد برش کوچیکی به بدنه سیب زد و با تردید گاز زدو گفت:»

-تو همچین میخوری آدم به صرافت می افته، والله حسنا حامله است مثل تو نمی خوره

-ویارش چی بود؟

اماه- آش رشته

-بچه هاش چی اند؟

مامان-پسرند

«سیب دومی برداشتم و گاز زدمو با تعجب گفتم:»

-من چمه؟

اماه با تعجب بیشتر گفت:از من می پرسی؟

-اماه از ابتاه بگو

اماه- تموم زندگیش شده کار و کار و کار تا میاد خونه میاد توی این اتاق و عکس تو رو میگیره تو دستشو فقط پیپ می کشه ،نمی دونم عاقبتش چی میشه هرچی میگم «مرد مگه خود آزاری داری؟ بیا بریم دنبالش هم منو راحت کن هم خودتو هم بچه امونو تو داری از غمش پیر میشی؟» نه که نه هیچی نمی گه فقط فکر میکنه ،میتروسم آخر به سرش بزنه

«با بغض و التماس گفتم:»

-اماه تو رو قران ،ارواح خاک مادر بزرگ باهاش حرف بزن که منو بیخشه این درد سینه امو می سوزونه

«اماه سرمو بوسیدو گفت:»

-میخوام با دوقلوها و تعریف از اونا و تو یه آشی براش بپزم که دیگه غرورشم جواب گوی بی تابیش نباشه نقشه دارم براش

«سرمو رو پای اماه گذاشتمو گفتم:»

-خیلی دلم برایش تنگ شده میخوام بغلش کنم بیوسمش منو تو آغوشش بگیره بزم
عین کوه پشت سرم باشه صداش کنم با اون صدای گرمش بگه: «نعم بنتی، حبیبی، نور
عینی»

اما- نذر کردم ایشالله که برآورده می شه

«وای خدا میدونه صبح چقدر تو دستشویی اتاقم عق زدم و چه حالی داشتم...»

خلاصه آژانس گرفتیمو برگشتیم خونه ولی مگه دل کندن از مادر آسونه خودم با
ضجه و گریه به زور اینکه صاحب کارم یه روز بهم مرخصی داده بود ازش جدا
شدم، وقتی رسیدیم دم در خونه امیرمحمد تازه ماشینو داشت میاورد بیرون، تا ما رو
تو ماشین دید پیاده شد اومد طرفمون دوتا دخترا در ماشینو باز کردن و دوییدن
طرفشو پریدن بغلش، هر دوشونو تو بغل گرفتو دخترا بوسیدنشو امیر گذاشتشون
زمینو کرایه رو خودش حساب کردو من پیاده شدمو با هام دست دادو سلام کردم
امیرمحمد رو به دخترا گفت:»

-خوش گذشت؟

نیوشا-آره عمو چرا نیومدی؟

پروشا- به من خوش نگذشت، استخرشون خالی بود

«امیرمحمد خندیدو گفت:»

- آهان چون استخر آب نداشت خوش نگذشت؟

«دخترا دویید تو حیاط خون و با شیطنت گفتم:»

-دیدید برگشتم

«امیرمحمد اومد جلو تر رو گفت:»

-چرا رنگت انقدر پریده؟

-فکر کنم به خاطر دیروزه هندونه زیاد خوردم ، فشارم افت کرده

امیرمحمد-دیروز به امروز چه ربطی داره!بیرمت دکتر؟

-نه بابا خوبم برو دیرت میشه

«امیر نگران نگاهم کردو سری تکون دادو گفت:»

-خداحافظ مراقب خودتون باشید

-خدا به همراهت

....

«تا رسیدم خونه رفتم طرف یخچال و ظرف میوه رو در آوردمو با همون لباس نشستم رو میزو شروع کردم به میوه خوردن تا ته سبد میوه رو در نیاوردم هم ول کن نبودم ولی دو دقیقه بعد همه رو تو دستشوی پس دادم خودمم دیگه کم کم نگران خودم میشدم من واقعا چم بود؟تا امیر محمد بیاد مردمو زنده شدم غذا هم بدون تشریفات همیشه ،برای اینکه حال خوب نبود دمی درست کردم

شب کنار امیر محمد نشسته بودمو داشتم میوه پوست می کندم ولی خودم سیب و با پوست گاز میزدم، دخترا رو صدا کردم بیان میوه بخورند ، نیوشا دویید اومد گفت:»

-مامان، پروشا منو خیس کرد بین

«امیرمحمد از همون جا داد زد:»

-پرووووش! باز رفتی تو حموم؟ «آروم گفت:» این بچه باید ماهی میشد «از جابلند شد و رفت دنبالش نیوشاهم دویید رفت ولی من نای بلند شدن نداشتم اصلا کرخ و سنگین شده بودم فقط دلم میخواست بخورم و بخوابم، امیرمحمد هست دیگه بچه ها رو جمع میکنه، چشمامو بستمو با ل*ذ*ت سیبو گاز زدم خدای من چه خوش طعمه میوه های امسال تابستون...»

امیر داد زد: نکن، سرما خوردی، پروشای سرتق

پروشا جیغ زد: مامان، عمو رو صدا بزن، نمیداره من بازی کنم

«صدای خنده ی امیرمحمد اومد که میگفت:»

-مامان عمو رو صدا بزن؟! که تو شیطونیا تو ادامه بدی آره؟ نیوش اون حوله رو بده به من، آخه این خواهر انقدر آروم تو چرا انقدر شیطونی؟

پروشا- من شیطون نیستم، باهوشم

امیرمحمد با خنده گفت: خودت تشخیص دادی؟! ... نکن بچه نکن، هیفااا، هیفا

«نیوشا اومدو گفت:»

-مامان، پروشا همه ی لباساشو خیس کرده عمو میگه لباس بیاری براش

«سیبو گاز زدمو از جا بلند شدم دیدم امیر محمد پروشا رو لای حوله پیچونده و از حموم آوردش بیرون و پروشا هم داره دست و پا میزنه با تعجب گفتم:»

-پروشا؟!!

امیرمحمد- وان حمومو پر آب کرده تموم عروسکاشو انداخت اون تو خودشم تا کم تو آبه

-من ترو می کشم مگه نگفتم: «دیگه حق آب بازی نداری هان؟» فردا می برمت دکتر، تو آمپول میخوای

«باز دهنشو یک در سه متر باز کرد و گریه! گریه! عین ابر بهار اشک میریخت و میگفت:»

-من دکتر نیام

امیرمحمد- نمیای؟ با زور می برمت

«پروشا یه جیغ تیز، بنفش زد:»

-نیام

«امیرمحمد با عصبانیت گفت:»

-هیسس! جیغ نزن، وگرنه همین الان می برمت جلوی دهنشو بگیر صداتو نشنوم» پروشا با دست کوچولوش جلوی دهنشو گرفت و امیرمحمد گفت: «محکم تر نشنوم صدای گریه اتو» با دوتا دستاش جلوی دهنشو گرفتو امیرمحمد گفت: «

-اها! ان صداتو بشنوم الان می برمت» به من نگاه کرد که سیب جدیدی رو گاز میزدمو گفت: «

-هیفا!!! چرا انقدر سیب می خوری؟!!!

«با تعجب بیشتر از اون گفتم:»

-نمیدونم!!!

امیرمحمد-رو دل میکنی جای میوه خوردن یه کم غذا بخور...بیا این بچه رو بگیر ببر لباس تنش کن

«پروشا رو بغل کردم و بردم بالا لباس تنش کردم و موهاشو خشک کردم و گفتم:»

-یه بار دیگه خودتو خیس کنی اسمتو مینویسم میدم به فرشته ها که دیگه دوستت نداشته باشن حالا برو مسواک بزن بخواب

«پروشا و نیوشا باهم شروع کردن به نق زدن و بالا پایین پرید و نه گفتن:»

-نق نزنید،جیش بوس لالا یالا

«نیوشا و پروشا نا امید از اتاق رفتن به طرف دستشویی که مسواک بزن امیرمحمد اومده بود بالا تو چهار چوب در اتاق بچه ها ایستاد و نگاهش کردم یه تی شرت جذب سفید تنش بود که بازوهای عضلانیش بیرون اومده زده بود با یه شلوار گرم کن مشکی ساده منو نگاه کرد و گفت:»

-چرا بس نشستی اینجا؟!!

-بچه ها رو بخوابونم؛ میام

-خودشون میخوابن، پاشو بیا

«رفتم دم دستشویی و در زدمو گفتم:»

-خوب مسواک میزنید، بعد هم میخواید، چراغ اتاقتونم خاموش میکنید فقط چراغ خواب و روشن میذارم

نیوشا و پروشا- چشم مامان

«برگشتم دیدم امیرمحمد دم اتاقمون ایستاد به طرفش که راه افتادم وارد اتاق شد ... وارد اتاق که شدم دیدم از جا سیگارپش یه سیگار برداشت و آتیش زد و لبه ی پنجره ی بزرگ اتاق نشست و پکی به سیگار زد، هووووم وای سیگارنش این بار چه خوش بو!!!!چقدر دلم میخواد دودشو منم به ریه بکشم»

امیر محمد-پروشا رو باید بفرستیم استخر شنا یاد بگیره، می ترسم بره استخر زیر زمین، اونجا خیلی عمیقه یه وقت بچه غرق نشه...هیفا!!به چی نگاه میکنی؟!

«قدم تند کردم به طرفش بدون اینکه نگاه از سیگار بگیرم گفتم:»

-امیر...امیر محمد، می شه منم یه پک بزوم؟

«امیر محمد با چشمای گرد گفت:»

-چی؟؟؟؟!!چیکار کنی؟

-فقط یه پک، چقدر بوش خوبه! خیلی دلم میخواد«سیگار رو کمی عقب گرفتمو گفتم:»

امیرمحمد-چی میگی؟ این سیگارمه!مگه زوم سیگار میکشه؟

-فقط یه پک، ترو خدا امیر محمد «دستمو دراز کردم از دستش کشیدم بیرون، امیر محمد هم هنگ کرده منو نگاه میکرد، رو پاش نشستم با ل*ذ*ت به سیگار نگاه کردم

و بین لبهام قرار دادم و با ولعی توصیف نشدنی پکی عمیق به سیگار زدم و چشمامو از حالی که بهم میداد بستم و دودشو به ریه ام فرستادم انقدر توی اون لحظه برام لذت بخش بود که دلم نمیخواست دودشو فوت کنم بیرون میخواستم بلعشم... که یهو دل و روده ام انگار اومد تو حلقم، فقط دوید عین میگ میگ دویدم طرف سرویس اتاق و امیر محمد هم دنبالم در حالی که با وحشت یه دم و ممتد می پرسید:»

-هیفا چی شد؟ هیفا؟ هیفا من چیکار کنم؟

«حالا صدای گریه بچه ها هم میومد اینا از کجا اومدن؟ در رو یادم رفت ببندم صدامونو شنیدن، ترسیده بودن و گریه میکردنو مامان مامان میگفتن، امیرمحمد زیر بازومو دور کمرمو گرفتمو کمکم کرد بیام تو اتاق دراز بکشم، رو تخت دراز کشیدمو دستشو رو معده ام گذاشت و گفت:»

-درد داری؟

-نه» به دخترا نگاه کردم و گفتم:»

-برید بخوابید

نیوشا- آخه ما خوابمون نمی بره تو داری می میری

-حالا اگر نمرد هم تو انقدر بگو تا بمیرم

امیرمحمد- شما بخوابید مامان خوب میشه، بدوید مامانو بوس کنید برید بخوابید

«دختر منو بوسیدن و پروشا گفت:»

-تو مراقب مامانمی؟

امیرمحمد- آره برو خیالت راحت

پروشا- دلشو می مالی خوب بشه؟

«امیر محمد خنده اش گرفتو گفت:»

-آره برو

پروشا- خب خیالم راحت شد شب بخیر

«منو امیر محمد خندیدیمو کنارم دراز کشید به پهلو به سمتش شدم و پشتمو آرام نوازش گونه دست میکشید و گفت:»

-سیگار؟ ببین چه به روز خودت آوردی؟

«از این که نوازشم میکرد ،تو قلب عروسی بود ولی حالم انقدر نا مساعد بود که توان ابراز رضایت هم نداشتم چشمامو بستمو امیر محمد گفت:»

-فردا استودیو ضبط داریم

«چشمامو باز کردم لبخندی زدمو گفتم:»

-به سلامتی،موفق باشی

-از اونجا که اومدم می برمت دکتر این حالت عجیبه!نگرانم کرده

«لبخندی بهش زدمو گفتم:»

-نگرانم میشی؟

«با شیطنت و اخم لبخند زد و پیشونیمو به قفسه ی سینه اش چسبوندمو گفتم:»

-پس نریم دکتر حالتو دوست دارم

«منو میون حصار دستش گرفت و گفت:»

-نکنه تو هم مثل دخترت از آمپول می ترسی؟

-پیش تو از هیچ چیز نمی ترسم، آمپول که سهله

«سرمو بوسید ...

صبح ساعت یازده بود که صبا سانتا مانتا کرده اومد خونه امونو گفتم:»

-خیر باشه تو اینورا فکر میکردم آدرسمونو نداری!

صبا- مگه نمیدونی امروز ضبط دارن شوهرامون

«خندیدمو گفتم:» شوهرامون؟

صبا- در حال حاضر ما جاری هستیما، حاضر شو بریم دیدنشون

-نه امیرمحمد خوشش نیاد که کسی منو ببینه

«صبا مسخره منو نگاه کردو گفت:»

-غلط کرده! حالا که فعلا هر وقت مهلت محرمیت سر میاد دوباره تجدیدش میکنه
میخواد تا آخر عمر مخفی بمونی؟

«تو دلم گفتم: تا آخر عمر؟ زن امیر محمد موندن؟!!!»

«صبا دقیق نگاهم کرد و گفت:»

-قیافه ات عوض شده!

-چاق شدم

صبا- اون به کنار، عوض شدی

-چطوری شدم بی ریخت شدم؟!!

صبا- نه یه جوری شدی، «باخنده و شیطننت گفت:» نترس از چشم محمد شماره یک
نمی افتی (منظورش امیر محمد بود که پسر اول بود)

«کلافه گفتم:» اییبهه، خب چی شدم؟

صبا- نمیدونم چشمات یه حالتی شده! چند کیلو چاق شدی؟

-نمیدونم شاید 5 کیلو

«صبا زد به پشتمو با خنده گفت:»

-ساخته ها

-ساکت شو بی ادب جلوی بچه ها؟

صبا-اونا که دارن بازی میکنن بدو دیگه

-دوقلو ها رو چیکار کنم؟

صبا- سر راه می بریم خونه ی باباجون اینا

-امیر دعوا نکنه؟

صبا- میگم من اصرار کردم

«با دخترا رفتیم بالا اول تن اونها لباس پوشوندم وبعد خودم حاضر شدم ،یه شلوار جین مشکی و مانتوی سبز و شال سبز،یه آرایش ملایم هم کردم ،چشمای طوسی سبزم خیلی با لباسم بیشتر تو چشم میزد وقتی اومدم پایین صبا با شیطنت گفت:»

ا-^{ووو}ه،خوش به حال امیرمحمد با این زنی که من بهش معرفی کردم دوستم چه خوشگله»خندیدمو گفتم:»

-بس،مسخره

«خلاصه دخترا رو خونه مادر جون گذاشتیمو خودمون راهی استودیو شدیم ،سر راه هم یه جعبه شیرینی و یه سبد گل هم گرفتیم و با خودمو بردیم وقتی وارد شدیم دیدیم موقعه ضبط شعره ،سه تایی میخوندن و اصلا حواسشون به ما نبود که اینور اتاق ضبط داریم نگاهشون میکنیم

«محمد حسن خوند:»

به چشمام شک نکن

من نمی گم از چشمام بخوون

«صبا با ذوق زد به سینه اشو گفت:»

-الهی قربونش برم، چه صدایی داره «سقلمه زد بهم و گفت:» می بینی؟ می شنوی؟

-خندیدم گفتم: نه من کودک استثناییم تو فقط می بینی و میشنوی

«محمد جواد خوند:»

-به دستام که رو موهات می لرزن

به این حال و روزی که به با تو بودن می ارزن

«امیرمحمد چشماشو بسته بود صداش بم تر از دوتا برادرش بود با تن بالای صداش
میخوند»

-نمی گم عاشقت هستم

تو از چشمام بفهم که باتو آرامم

چقدر فاصله امون از هم زیاده

این فاصله رو بشکن با یه دوست دارم ساده

«صبا سقلمه زدو گفت:»

-با تو ا

-گمشو تو هم مسخره بازی هات تمومی نداره؟

صبا- جان هیفا داره با احساس میخوونه ،پس داره به تو فکر میکنه

«خنده ام گرفت وصبا گوشا شو تیز کردو گفت:»

-هیس! باز داره میخونه گوش کن

امیر محمد:

داری میری و قلبم جامونده

از همه جا دلم مونده و رونده

نمی تونم بی تو این خونه یه زندونه

حتی بی تو گُلاي خونه گریونه

بیا و با من مدارا کن

از نو قصه ی عشمونو تکرار کن

«صبا باز سقلمه زدو با حرص گفتم:»

-میداری بشنوم چی میخونه؟

«صبا خندیدو گفت:»

-خیله خب گوش کن صدای نکره اشو

«خنده ام گرفتو گفتم:»

-خیلی هم صداس قشنگه تو مشکل شنوایی داری

«آهنگ قطع شدو با تعجب گفتم:»

-!!!تموم شد؟

صبا-ادامه اشو شب تو خونه برات میخونه ،قصه که نیست آهنگه دودقیقه است
همش

-نذاشتی گوش بدم

«صبا پشت چشمی نازک کردو گفت:»

-اوف تحفه،یه بیت داده به محمد حسن یه بیت به محمد جواد شش خط خودش

«خندیدمو در اتاق ضبط باز شد و محمد حسن با ذوق گفت:»

-به به ،دخمل خوشگل من

«صبا با ذوق گفت:»

-خیلی قشنگ خوندی ،من بهت افتخار میکنم

«به امیرمحمد نگاه کردم یکه خورده منو نگاه کردو بعد خیلی جدی از اتاق اومد
بیرون یا علی یا علی داره رو سگش بلند میشه ...صبا خدا خوبت کنه منو آوردی حالا
من با سوال جواب این چیکار کنم؟»

محمدحسن- واسه من گل هم آوردی؟ عزیز دلم، تو خودت گلی آخه ...

«خدا یا نگاه کن دوتا برادر از یه پدر و مادر چقدر اخلاقاشون فرق داره

محمد جواد زودتر بهمون رسید و گفت:»

-وای چه تحویل هم گرفتن گلو شیرینی و اومدید مسخره امون کنید؟

صبا -نه خیلی هم قشنگ بود...

«امیرمحمد جدی گفت:»سلام

«امیر اومد طرف منو بازومو آروم گرفت و گفت:»

-تو برای چی اومدی؟

-به خدا صبا با زور آورد

صبا- آقا امیر محمد...ام...من آوردمش

«امیرمحمد جدی به صبا بعد به محمد حسن نگاه کرد و محمد حسن سری به معنیه

چیه تکون داد و امیرمحمد رو کرد یه طرف دیگه و گفت:»

-فریبرز جان بیا سیستمو خاموش کن

محمد جواد- بریم یه نهار توپ بزنیم، من یه رستوران خوب اینجا سراغ دارم، بهیاد

آقا این گل و شیرینی رو بیا بردار داداش، بریم؟

امیر محمد-دوقلو ها کوشن؟

-خونه مادر جونن

«امیر محمد به موهام اشاره کردو شالمو کشیدم جلو و محمد حسن اومد نزدیکمونو دستشو رو پشت امیر محمد گذاشت و گفت:»

-بریم

«امیرمحمد منو هدایت کرد به طرف در و بقیه هم پشت سر ما اومدن ،رستوران نزدیک بود 5نفره پیاده رفتیم ،یه فضای شیک و خونوادگی ،همه کلی سفارش ریز و درشت دادن غذا ها رو آوردن ولی من اصلا میل به خوردن چیزی نداشتم

امیرمحمد آروم گفت:»

-بخور دیگه غذات یخ کرد

-نمی تونم راه گلومو انگار بسته اند

«محمد حسن یهو گفت:»

-اوه اوه اوه

«رد نگاه محمد حسنو محمد جواد گرفتو بلند تر و شدید تر گفت:»

-اوه اوه ترو خدا !!!

«امیرمحمد برگشت و منم با امیرمحمد برگشتم دیدم چندتا دختر خیلی خوش تیپی که اتفاقا هم انقدر به خودشون رسیده بودن که گویا از عروسی می اومدن، اونم با

لباسای مد روز و خیلی سانتا سانتا کرده ،خب اینا کی ها بودن که برادرای بزازی به اوه اوه افتادن؟!!!امیر محمد اومد سرشو برگردونه با من چشم تو چشم شدو گفت:»

-به چی نگاه میکنی؟

-من؟!!!به چیزی که شما نگاه می کردید

«امیرمحمد عصبی ولی با لحن آروم گفت:»

-نگاه نکن، غذا تو بخور

محمد جواد- دیدیش امیر محمد؟

امیرمحمد-به من چه؟

صبا- چقدر عوض شده؟اصلا شبیه اون موقعه ها نیست!این کی ان؟

محمد حسن- نه که اون موقعه اشم خیلی خودشو نگه میداش!خدا داده بهش خائن

محمد جواد- شنیدم از این یارو هم جدا شده

محمد حسن- لابد یکی دیگه زیر سر داشته

امیرمحمد- تهمت نزنید غذا تونو بخورید«رو کرد به منو گفت:»

-میخوای برات لیمو بریزم روی جوجه ات شاید بتونی بخوری

«سری تگون دادمو لیمو رو چکوند رو غذا مو صبا گفت:»

-راه یاد گرفتن بعضی زن ها ازدواج، طلاق، مهریه گرفتن

«محمد جوادو هیچ وقت غیرتی ندیده بودم ولی اون روز با لحن غیرتی گفت:»

-چی پوشیده ،نمی گیرنشون؟اصلا چرا نمی گیرنشون؟

امیرمحمد- محمد جواد!غذا تو بخور

محمد حسن- خب ادم حرصش میگیره بالاخره یه روزی آبروی ما بوده...

«آها!ان زن سابق امیرمحمد، بگو پس برادرا به حرص اومدن و امیر محمد هم بُق کرده !این طلاق گرفته بود و یکی هم زیر سر داشته؟اومد برگردم که امیر محمد زودتر گفت:»

-برنمی گردی

«تو چشماش نگاه کردم ،حس کردم دارم غرور له شده اشو می بینم،غروری که من تقاص خرد شدشو ماه ها دادمو خودم با صبر و کوچیک شدنم ترمیمش کردم،انگار نمیخواست من کسی رو که اونو تحقیر کرده با طلاق گرفتنشو من ببینم،درحالی که تحقیر نیست این خیالات امیر بود که آدم از رفتارش می فهمید آدم که مریض میشه تحقیر نمی شه !پی درمان میره تا سلامتیشو به دست بیاره این چیزی بود که امیر محمد نمی خواست در یابه و رفتار سر سخنانه اشو تغییر بده ،دلم سوخت براش انگار نمی خواست قاتل غرورشو ببینم ،یه حالی داشت ،خشم های خفه ی سینه اش با نفساش بیرون میداد و انگار با چشماش داره برای چشمای پر سوالم درد و دل میکنه ،سری تکون دادم که فقط نا آرومی چشمشو آروم کنم که تموم دنیام بعد بچه هام تو چشمای اون خلاصه میشد ،تا سرمو به طرف بشقابم برگردوندم یکی با صدای نا آشنایی گفت:»

-سلام

«جای اون به امیر محمد نگاه کردم دیدم به ظرف غذای من نگاه میکنه ،نه که منظور خاصی داشته باشه انگار فقط نمیخواد به صاحب صدا نگاه کنه که درست بالا سر من ایستاده ،به صبا نگاه کردم آروم با چشم به بالا سرم اشاره کرد ،به محمد حسن نگاه کردم با اخم و حرص به بالا سرم نگاه میکرد و نفر آخر محمد جواد که با نگاهی مشابه محمد حسن به علاوه یه تعصب خاص ،دقیقاً به همون نقطه نگاه میکرد ،صبا تنها کسی بود که جواب سلامشو داد:»

ا- سلام شهلا جون! وا! چقدر عوض شدی شناختیمت!

شهلا- واسه همین آقایون جواب سلام منو ندادن؟

«محمد حسن پوزخندی زد و شروع کرد بی خیال غذاشو خوردن»

محمد جواد-آخه جای سلام علیکم نداشتی واسه ما!

شهلا-چرا همکلاسی قدیمی؟

محمد جواد- یعنی تو به....

امیرمحمد-محمد جواد.»درحد یه صدا کردن معمولی بود ولی محمد جواد سکوت کرد اُوه،معما کشف میشود پس شهلا زن سابق امیر محمد همکلاسی محمد جواد بوده!پس محمد جواد عامل آشنایی بوده واسه همینم شهلا رو دیده انقدر متحرص داره برخورد میکنه،دلم میخواد نگاهش کنم،حس میکنم اون جای گاه منو تنگ کرده بود مسخره است ولی نمیدونم چرا حس میکنم حق نداشته با امیر محمد ازدواج کنه چون اون از اول متعلق به من بوده و حالا که دیدمش یه حس حسادت و حرص تو سینه ام ول وول میخوره...اهان جاشو تغییر داد حالا یه کم هم متمایل بشم میتونم ببینمش... موهای پف داده به طرف بالا ، ابروهای شیطونی مشکی البته تاتو شده ،چشمای مشکی ای که یه خط چشم و سایه ای زده بود که کم کم کار هر سایه

چشمش دیگه یه ربع طول کشیده بود یه سایه ی کشیده و دودی رنگ، توی چشمش مداد فیروزه ای کشیده بود که انعکاس اون میوفتاد تو چشمشو خطای دید میداد که چشماش رنگیه، بینیشو مدل عروسکی عمل کرده بود، به نظرم گونه هاش هم باید عملی باشه چون خیلی برجسته بود و خطی که زیر گونه اش افتاده بود نامتعارف بود، حالا این گونه ی عملی هم روش یه رژگونه ی مسی نارنجی از اون پر زرق و برق که ادم بی گونه رو هم گونه دار جلوه میده هم زده بود و لبهاش...ام...خب نمیتونم بگم قشنگ نیسن هست حتی با وجود اینکه فقط برق لب زده ولی خیلی زی...منظورم قشن...زیباست...اوف انگار رقیمه خدا یا !!

شهلا هم داره منو آنالیزم میکنه ...چشماشو دقیق رو صورتم چرخوندو گفت:»

-امیرمحمد نمیخواهی سرتو بلند کنی؟

«امیرمحمد بدون اینکه از جدیتش دست برداره یا دست از قاشق چنگالی که تو دستش بودو بی خیال غذا میخورد، برداره گفت:»

-که قیافه تو رو ببینم؟

شهلا-آره دوسال و نیمی میشه که منو ندیدی

امیرمحمد-دلم خوشبختانه هنوز تنگ نشده، زود اومد برای دست بوسی

«محمد حسن و محمد جواد پوزخندایی از خنده زدن و شهلا با حرص سری تکون داد و گفت:»

-پس هنوز ناراحتی؟ عزیزم واقع بین باش، طلاق حق من بود

«امیرمحمد، نفسی کشیدو سر بلند کردو خیلی عادی گفت:»

- واقعیت اینه که تو با پول مهریت وضع خوبی بهم زدی و خودتو گم کردی می
ارزید «سری تکون داد و ادامه داد:» یه اسم از تو شناسنامه ات خط بخوره

شهلا- حرص نخور عزیزم اگر از غرورت کم کنی و عاقل باشی و خودتو به دکتر نشون
بدی تو هم مشکلات حل می شه ...

«امیرمحمد با یه جدیت و جذبه محض و حرص گفت:»

-سلامتو کردی، شرت کم

«شهلا با رضایت لبخندی زد و رو به محمد جواد گفت:»

-بی خبر زن میگیری! مبارکه، هیچ کدوم از بچه ها بهم خبر ندادن

«شهلا به من اشاره کرد و محمد جواد، به من نگاه و گفت:»

-اگر زن من بود کنار من می نشست

«شهلا نگاه به جمع کرد من بین صبا و امیر محمد نشسته بود و صدلیم بیشتر هم به
امیر محمد چسبیده بود، پوزخندی زد و گفت:»

-مگه به تو هم زن میدن؟

امیرمحمد- می بینی که می دن

«شهلا به من نگاهی کرد و گفت:»

-آخههه، چه کم سن و ساله! «آهسته خودشو نزدیک کرد و کنار گوشم گفت:»

-گول ظاهر این میوه خوش رنگو رو رو نخور کرم خورده است

«با اخم نگاهش کردم و روشو برگردوند تا با رضایت بره که امیر محمد تکیه داد به صندلی و دست منو گرفت و گفت:»

-شهلا، من یه دوقلو دارم دوتا دختر دوساله اند، پروشا و نیوشا

«به امیر محمد با تعجب نگاه کردم با رضایت و لبخند نگاهم کرد، گیج شده بودم چرا این حرفو زد؟؟ دخترا نزدیک 5 سالشونه نه دوسال!! به جمع نگاه کردم صبا و محمد حسن و محمد جواد نیشاشون تا بنا گوش باز بود، به شهلا نگاه کردم با حرص به امیرمحمد نگاه کردو گفت:»

-پس قصدت دک کردن من بود؟

«امیرمحمد شونه بالا داد و گفت:»

-خلایق هر چی لایق

«شهلا با حرص نگاهش کردو رو برگردوند و رفت و جمع بلند خندیدند و گنگ گفتم:»

-برای چی دروغ گفتی؟

امیرمحمد- دروغ نگفتم! فقط بچه ها رو کم سن و سال تر کردم، آخه اگر میگفتم 4/5 سال هستند فکر میکرد اون موقعه هم که زنم بود زن دوم بوده «سه تا برادرا خندیدن و صبا آروم بهم گفت:»

-ناراحت نباش امیر محمد میخواست بهش بفهمونه که زن برای اون زیاده، زنی که به پاش بشینه تا درمان بشه، حرف بچه رو پیش کشید تا بگه درمان شده و حتی بچه دار هم شده یعنی تا این حد درمانش خوب پیش رفته، سن بچه ها رو گفت که شهلا

بفهمه جاش خالی نشده میدونی که وقتی از امیر محمد جدا شد که ماه ها بود که دوست پسر داشت و باهاش در ارتباط بود

-بیه، شوخی نکن!

صبا- اگر امیر بهت سخت میگیره چون ترسیده، چون این زن خیلی غرورشو زیر پاهاش له کرده واسه همین امیر محمد نمیخواد تنها جایی بری، بی اجازه اش کاری کنی نه اینکه بهت اعتماد نداره فقط ضربه ای که بهش خورده کاریه، اگر اینا رو روز اول نگفتم چون میترسیدم تو بترسی، حالا بعد ماه ها زندگی منطقی به موضوع نگاه میکنی

«به صبا نگاه کردم و سرمو تکون دادم و محمد حسن گفت:»

-بریم؟! هیفا! تو که به غذات لب هم نزدی!

«امیرمحمد با کمی حرص گفت:»

-اصلا هیفا معلوم نیست با چی زنده است؟ خودشو بسته به میوه خوردن

صبا- ماشاءالله آقا امیر محمد! که دلت انقدر بزرگه، خب برادر من یه دکتر بیرش اصلا من از وقتی دیدمش رنگ و روش یه طوری شده بود، چشماش یه حالتی شده

«امیرمحمد آرنجمو گرفتو منو برگردوند طرف خودشو تو چشمام نگاه کردو گفت:»

-چطوری شده صبا!!!

«محمد جواد گفت:»

-رژیم میگیری خوش هیکل بشی؟

«برگشتمو با خنده محمد جواد و نگاه کردم و نگاه کردم و محمد حسن گفت:»

-ظرف بگیریم غذاشو بریزه تو ظرف ...

-نه نمی خواد، بریم

«همه از جا بلند شدن تا بلند شدم امیرمحمد دستشو انداخت دور کمرم با تعجب نگاهش کردم آخه اون جلوی کسی این کار رو نمی کرد چه برسه توی یه مکان عمومی!!! بهم نگاه کرد و گفت:»

-چرا به همسر سابقم ثابت نمی کنی جاش خالی نیست؟ «تو قرنیه چشمم جستجو گرا نگاه کرد نمی دونم دنبال چی میگشت؟ تایید حرفش یا اینکه من عکس العملی دیگه در قبال کارش انجام بدم؟ آهسته گفتم:»

-تو بگو بهم که جاش خالی نیست

«بدون اینکه نگاهشو تغییر بده +یه مصممی و جدیت چاشنی نگاهش کردو گفت:»

-تو چی فکر میکنی؟

« به طرف میز شهلا نگاه کردم نگاهشو دیدم که چقدر کینه توزانه و کدر بهم دوخته شده بود ،ولی من حس رضایت تو قلبم داشتم امیر سر انگشتاشو بیشتر به پهلو فشار داد و گفت:»

-من تو زندگیم جایی برای یه خائن ندارم

«بهش نگاه کردم ثبات حرفشو با نگاهش در چشمام ریخت و در رستوران باز شد و هر دو بیرون رفتیم و ...مردا جلو افتاده بودن و منو صبا عقب تر راه میرفتیم که صبا گفت:»

-یه چیز بپرسم «ادامو در آورد و گفت:» نمی‌گی:ییبه...کی؟من؟...پناه بر خدا...اییبه..

«خنده ام گرفت از اینکه ادای منو در میاوردو گفتم:»

-نه، مگه میخوای چی بگی؟!

«صبا آرنجمو گرفت و منو نگه داشتو تو چشمام نگاه کردو گفت:»

-حامله ای؟

«دقیقا عین همون ادا با یه تن صدای بلند تر گفتم:»

-یییییبه چی؟!!!

امیرمحمد- چی شد؟!!

«برگشتم به امیر محمد نگاه کردم، نگاهمو که دید یکه خوردست عزم کرد که بیاد به طرفمو، صبا زیر لب با حرص گفت:»

-خاک بر سرت خوبه گفتم:»آروم»

«صبا به طرف محمد حسن که کنار محمد جواد ایستاده بود با تعجب ما رو نگاه میکرد رفت و امیر محمد به طرف من اومد و گفت:»

چی شد؟ چرا رنگت بدتر پرید؟

«خاک خاک خاک بر سرت هیفا مگه تو زن نیستی؟ چطور نفهمیدی؟ آخه من که عقب ننداختم!!! نه پس نیستم، نه بابا قلبم ایستاد، پس این حال تهوع و ه*و*س های گاه بی گاه چیه؟! نمیدونم!!! خب من سر پروشا و نیوشا اولین نشونه ام همین بود که یه هفته عقب انداخته بودم پس حامله نیستم، امیرمحمد:»

چرا جواب نمیدی؟

چی؟!

-میگم چی شد؟

-هیچی

امیرمحمد- پس چرا رنگت یهو عین گچ سفید شد؟... الان میریم دنبال پروشا جفتتونو می برم دکتر، تو با این حال و رنگ و قیافه ات جداً منو نگران کردی

«سری تکون دادم و به بقیه رسیدیمو صبا گفت:»

-ای بابا، حرفای زنونه بود

محمد جواد- آخ جون من می میرم برای حرفای زنونه خب چی بود؟ بگو دیگه

«منو محمد حسن خندیدیمو امیرمحمد گفت:»

-محمدجواد!

صبا- ایشالله زن میگیری زنت بهت میگه چه حرفایی

«محمد جواد با لحن با مزه ای گفت:»

-پس کی خواهر من؟ پس کی؟ تا کی وعده وعید؟ فقط امیر محمد برادر شوهرت بود؟

«محمد حسن دستشو انداخت دور گردن محمد جوادو گفت:»

-خودم برات زن می ستونم

«رسیدیم به پارکینگ استودیو امیرمحمد گفت:»

-من پروشا و هیفا رو میخوام ببرم دکتر شما میرید بالا؟

محمد جواد-من می مونم تا کارای تنظیمو انجام بدم

«امیر محمد با محمد حسن رفت تو پارکینگ و محمد جواد گفت:»

-هیفا خانم، این امیرمحمد عنقه آدم نمی تونه باهاش حرف بزنه، از دکتر اومدید بیایید خونه ما

«لبخندی زدمو صبا با خنده و اخم گفت:»

-حالا دیگه فقط هیفا خانم بیاد دیگه؟

«محمد جواد لبشو گزید و گفت:»

-تو که رو سر ما جا داری صبا جان

«امیر محمد ماشینو آورد بیرونو سوار شدم و صبا سرشو آورد نزدیک پنجره و آهسته اشاره کرد که زنگ بزنم، با سر اشاره کردم باشه و همه خدا حافظی کردن و راه افتادیم تو راه به امیر محمد نگاه کردم و گفتم:»

-یه چیزی بپرسم؟

-هووووم؟

-تو تقاضای طلاق دادی یا شهلا؟

«امیرمحمد نگاهم کردو اخماشو تو هم کرده بود و گفت:»

-چی میخوای بدونی؟ اونو بپرس

-همینو

-مهمه؟ «با تحکم گفتم:»

-نمیخوای جواب بدی. «رومو برگردوندم یه کلام بگو جواب نمیدم منو خلاص کن دیگه مهمه؟ چیه؟... سوالو می پیچونه، نزدیک چند دقیقه گذشت تا با یه لحنی که رگهای عصبانیت و تعصب در اون مشخص بود گفت:»

-اون تقاضا داد

«بهش نگاه کردم داشتم از تعجب شاخ در میاوردم تو جام جا به جایی شدم و گفتم:»

-انقدر دوسش داشتی که با خیانتش ...

«عصبی ولی با تن صدای آرومی که به زور هم کنترلش میکرد گفت:»

-موضوع دوست داشتن نبود نمی تونستم طلاقش بدم

-چرا؟ پس موضوع جز علاقه تو چی میتونه باشه ، باورم نمی شه آدمی به با تعصبی تو تونسته باشه...

«عصبی تر این بار با تن صدای بلند گفتم:»

-منه لعنتی مشکل داشتم نمی تونستم آتو بدم دستش

«یکه خورده گفتم: خیانتو به مشکلت ترجیح دادی؟!!!»

«باحرص نگاهم کردو دنده رو عوض کردو سرعتو افزایش دادو گفتم:»

-امیرمحمد! چیکار میکنی؟ سرعتتو بیار پایین!

«بدون توجه به من به کارش ادامه داد منم حرصم گرفت که بهم توجه نکردو سرعتش همچنان بالا بود گفتم:»

-بعد، عوارض خیانت زن اولو من باید بکشم؟

«با خشم نگاهم کردو با حرص گفتم:»

-آره تو باید بکشی چون من دیگه اون امیر محمدی نیستم که به خاطر ضعفم سکوت کنم

«همینطور وارفته نگاهش کردم! چقدر میتونست احمق باشه این مرد، جای درمانش ، سکوت کرد و حاضر شده بهش خیانت بشه؟!!! سرمو تکون دادمو گفتم:»

-اصلانمیشناسمت، الان اجازه ندارم بدون تو تا خونه ی مادرم برم، یه تار موم بیرون باشه که تو از کوره در میری بعد تو انقدر بی تفاوت با زن سابقه رفتار می کردی که میدونستی کسی تو زندگیته و دم نمی زدی؟ دیوونه ای حتما!

«یه گوشه نگه داشت و تو جاش جا به جا شد و با تعصب و خشم خاصی گفت:»

-تو هیچی از منو احساس نمیدونی، پس در مورد قضاوت نکن

واسم خیلی سنگین بود که این ضعفو داشتم، سنگین تر بود که شهلا به کسی بگه که من مشکل دارم باید بهش باج میدم تا سکوت کنه پس آزادی ای دادم که خودم بیرون بشم خودم داغون تر بشم می فهمی چقدر برام سخت بود ولی چون دوستش نداشتم میتونستم درد سهمگینشو با خرد شدن غیرتم تحمل کنم همه ی اینا تا زمانی بود که نمی دونستم گشت و گذارها مهمونی رفتنا مسافرت ها همه با یه عوضی مثل خودش همراهه چرا خبر نداشتم چون تو کار خودمو غرق کرده بودم تا خودمو پیدا نکنم، تا زندگیمو بدون تحقیرهای شریک زندگیم بگذروم، تا پیشم بود عذاب میداد ترجیح میدادم نباشه، نباشه که تحقیر بشم، سرزنش بشم، من، منه مغرور غرورم له بشه، نمیخواستم مشکلمو قبول کنم برام غیر قابل قبول بود، نمی خواستم میدونستم ضعفم چیه ولی مشکل من قبول نکردن این ضعف بود، برای اینکه کسی هم بهم گوشزد نکنه از خودم دورش کردم، انقدر که زندگیمون رسماً از هم جدا شد و فقط اسم همو یدک می کشیدیم با این وجود حق نداشتم به من خیانت کنه «زد رو فرمونو داد زد»: حق نداشتم، شونه هام از فریاد و ضربه پریدو گفت:»

-یارو رو پیدا کردم، زدو خوردمون که بالا گرفت و کار به کلانتری و دادگاه رسید همه اونچه که نباید می فهمیدنو فهمیدن... «سرشوتکون داد و گفت:»

-اون زن، رسماً منو غرورمو له کرد، محمد حسن راضیم کرد که همه چیزو تموم کنم و با تقاضای طلاق موافقت کنم چون به هر حال مشکل من باعث میشد دادگاه حقو به اون بده و بتونه طلاق بگیره

-یعنی باز منی خواستی طلاقش بدی؟

«دادزد:» هیفا من به خاطر احساس بینمون نمی خواستمش چرا انقدر برات مهمه؟
اون منو تحقیر کرده بود باید به روزی تقاص تحقیرشو پس میداد

-دوست پسره چی شد؟

-زدن زیرش مدرک نداشتم ثابت کنم، یه دیه ای هم بابت شکستن دماغشم ازم گرفت
تا رضایت داد تا ماجرا فیصله پیدا کرد

«بهش نگاه کردم تو چشمام نگاه کرد، آرام تر شد و گفت:»

-انقدر دندون رو جگرم گذاشتم که طاقت خطای تو رو ندارم

«رومو ازش برگردوندم یاد خط و نشونای روز اولش که خونه ی صبا می کشید افتادم
،بگو پس من یه کف ترازوشم، شهلا یه طرف، یاد تموم جر و بحثایی که باهم داشتیم
افتادم... سری تکون دادم وگفت:»

-میدونم سخت میگیرم ولی هیفا من اینطوری آرامم

«بهش نگاه کردم و گفتم:»

-پس من چی؟

«مغرورانه گفت:» تو با من آرام باش

-تو منو شهلای اصلاح شده می بینی

-اینطور نیست

-تموم دعوا هامون به خاطر ذهنیت تو از شهلا بود

«توی چشمام باز اون طوری که انگار نگاهش تموم نگاهمو به سلطه خودش در میاره نگاه کرد، از زیر جواب دادن در میرفت با نگاهش میخواست قانعم کنه رومو ازش برگردوندمو گفت:»

-تمومش کن، من تو زندگیم آروم، خواهش میکنم

زیر لب گفتم: خودخواه

«ماشینو روشن کرد، قیافه شهلا از جلوی چشم دور نمی شد، هیفا اون خیانتو به مشککش ترجیح نداده واسه شهلا هم اینطوری بوده شنیدی که گفت «تا فهمیده رفته یارو رو پیدا کرده ناکارش کرده» دلم نمیخواد سر کسی جز من غیرتی بشه اون زن چه اهمیتی داشت؟ تو هم آی آی میگی هم وای وای؟ خب معلومه که باید عکس العمل نشون میداده آبروش بوده... تا خونه ی باباجون با خودم کلنجا رفتم خدا میدونه اون پروشای سرتقو امیر محمد چطوری آوردش؟ صدای جیغ پروشا و داد امیر محمد از تو حیاط تا تو ماشین که من نشسته بودم میومد، زیر جفت بغلاشو گرفته بود و رو هوا بلندش کرده بود اونم دست و پا میزد، کفشای پروشا هم تو دستش بود، پروشا هم عین ابر بهار گریه میکردو جیغ میزد: «منو نبرید دکترو من سرما نخوردم» امیرمحمد در ماشینو باز کرد و پروشا رو سوار کرد و برگشتم با اخم نگاهش کردم و گفتم:»

-بسه، بسه صدات از تو خونه مادرجون تا بیرون میومد

«امیرمحمد سوار شد و گفت:»

-اون یکی از ترسش رفته بود غایم شده بود

«به پروشا نگاه کردم اومد طرفمو گفتم:»

-نیا پایین کفش پات نیست

امیرمحمد- بشین خطر ناکه ترمز میکنم پرت میشی جلو

پروشا- بابا من حالم خوبه

-جلوی لباست باز که خیسه!

امیرمحمد- از کنار حوض گرفتمش بگو چه حرکتی زده بودی، تا شونه دستش تو آب بود

پروشا- داشتم به ماه های باباجون غذا میدادم، دستمو تو آب کردم، بیان دستمو بوس بکنن بهشون غذا میدم

-برو بشین رو صندلی، نقم نزن حوصله ندارما

پروشا - من فقط آمپول بخورم؟ نیوشا چی؟

-اون که آب بازی نمیکنه سرما بخوره

«آسین امیر محمد و گرفتو گفت:»

-عموی خوشگلم «امیرمحمد خندیدو گفت:»خب امروز لفظ جدید یاد گرفتی

پروشا- جون مامان هیفا منو دکتر نبرید

امیرمحمد- !!نمی گیم صد بار قسم نخور؟

-پروشا، سمج نشو برو بشین، دارم عصبانی میشما

«رسیدیم به مطب دکتر، در عقبو باز کردو بودمو خم شده بودمو کفش پروشا تو دستم بود و میخواستم پاش کنم ، خودشم پاش نمی کرد، باز حال تهوع اومده بود سراغم نمی تونستم بیشتر خم بمونم ،جیغ زدم:»

-پروشا حال خوب نیست اذیت نکن بیا بیوش دارم بالا میارم ،دوساعت خم موندم کفشتو بیوشی

«پروشا که یه گوشه خودشو جمع کرده بود با گریه منو نگاه کردو گفت:»

-من نمی یام

«امیرمحمد دست رو شونه ام گذاشت و گفت:»

-تو بلند شو من پاش میکنم

پروشا- نه توهم نیا پام نمی کنم

«بلند شدم سرم گیج میرفت لعنتی این چیه؟ اگر حامله باشم چی؟ نیستم مگه نباید عقب بندازم؟ پس چرا حال شبیه زنای بار داره سر دوقلوها اینطوری بودم اگر حامله باشم عکس العمل محمد چیه؟ نه نه نیستم ،امیرمحمد گفته بود خودم مراقبم، باشم چی اینو بگو، واییی نمی دونم ،خدایا چقدر حال بده...رو پله نشستم و امیرمحمد داشت هنوز با پروشا چونه میزد چه حوصله ای داره !ترو خدا ببین من به کجا رسیدم به امیرمحمد که اصلا تحمل بچه نداشت میگم چه حوصله ای داره ،امیرمحمد:»

-نمیخواه کفش بیوشی بیا بغلم، به دکتره میگم آمپول نده

«پروشا با حق حق گفت:»

-قول میدی؟

امیرمحمد -آره

پروشا- بگو به جون هیفا

«امیرمحمد خندید و گفت:»

-چرا جون هیفا، جون پروشا

«پروشا با همون حق حق گفت:»

-نه پس دروغ... میگی... شما منو... دوست ندارید... همش دعوا می... کنید... بگی
جون... هیفا راست میگی

امیرمحمد- لا اله الا الله، بیا بچه کاسه صبرم داره سر ریز می شه ها بیا ما تو رو
دوست داریم

«بلند شدم و گفتم:»

-واییی! امیر ولش کن بیا بریم من حالم بده، آه

پروشا- دیدی؟ دیدی؟ منو دوست نداره، من باید بمیرم

«اصلا حوصله ی پروشا رو نداشتم وارد راه پله ها شدم و پله ها رو بالا رفتم، چند تا
پله نیومدم به نفس نفس افتادم، امیر محمد در حالی که پروشا بغلش بود و سرشو رو
شونه ی امیر محمد گذاشته بود و گردنشو محکم گرفته بود، بهم رسید گفت:»

خوبی؟

-آسانسور...نداره؟

امیرمحمد- مطب طبقه ی اوله!چهارتا پله رو اومدی به نفس نفس افتادی؟!!

«بازوشو گرفتم و گفتم:»

-نمیدوم چم شده! «وارد مطب شدیم اووووه ،انگار دکتر تو تهران همین یکدونه است
رج به رج ،سیبیل به سیبیل آدم نشسته

امیرمحمد به یه صندلی اشاره کردو گفت:»

-اون خالیه بشین تا من ویزیتو حساب کنم

«رفتم نشستم سر بلند کردم دیدم نگاه مردم حاضر تو سالن مطب بین منو امیر
محمد در حال رفت و آمد به چی نگاه میکنن؟!چی متعجبشون کرده؟!امیر برگشت
طرف منو پروشا یقه ی اون بلوز سرمه ای با چهار خونه های قرمز جذب امیر محمد
که فیت تنش بود و قامتشو به رخ می کشید،گرفتو گفت:»ببین ،من خوبم ،نگاه بکن
مامانو اون حالش بده

امیرمحمد- یقه امو ول کن گفتم نمی ذارم آپول بده دیگه«موهای پروشا رو عقب
زدو گفتم:»

-بده به من پروشا رو سنگینه

«پروشا امیرمحمدو بغل کردو گفت:»

-به مامان هیفا بگو تو که پروشا رو دوست نداری برای چی بیاد رو پای تو بشینه تو بغل من جاش خوبه

«امیر محمد خندیدو منو نگاه کرد و سری تکون داد و خانمی که کنارم نشسته بود گفت:»نگاه این بچه های این دوره زبونه چه زبونی دارن

«خلاصه وارد اتاق شدیمو پروشا از بغل امیرمحمد پایین نیومد که نیومد ،دکتر هم تو همون بغل امیر محمد پروشا رو معاینه میکردو گفت:»

-دختر خوشگل من چی شده؟

پروشا- مامانم منو دوست نداره

دکتر-واسه همین مریض شدی و از بغل بابا پایین نییای؟

«به امیر نگاه کردم ،اونم به من نگاه کرد ،خیلی عادی ولی من مضطرب نمیدونم چرا مضطرب شدم؟ترسیدم شاید از اینکه خوشش نیاد اونو بابای پروشا خوندن ،شاید از وضعیتم ترسیدم که اگر حامله باشم و عکس العمل امیر بد باشه چی؟در قبال اینکه اونو بابای پروشا صدا زدن عکس العملی نشون نداد پس اگر باشم بدش نییاد ،اولین روز تاکید کرد که بچه ای نباشه...سرمو به زیر انداختم و پروشا گفت:»

-قلبم درد میکنه

«با وحشت سر بلند کردم و رفتم طرفشو گفتم:»

-قلبت؟

«امیرمحمد پروشا رو نگاه کردو گفت:»

-قلبت درد میکنه؟

دکتر خونسرد گفت: صبر کنید ،عمو جان اینجاست درد میکنه؟(اشاره به قلب پروشا)

پروشا- آره مامانم قلب منو شکونده

-پروشا!ای خدا!!! از دست تو

«دکتر و امیر محمد خندیدن و دکتر گفت:»

-یه سرماخوردگی جزیی-

امیرمحمد- آقای دکتر اگر می شه به پروشا آمپول ندید چون من قول دادم آمپول
نزنه

دکتر- چشم چشم ،خب خانم چه مشکلی دارن؟

«امیرمحمد احوالو توضیح دادو دکتر گفت:»

-خیله خب،چند روز عقب انداختید؟«به امیر نگاه کردم دقیق به دهنم نگاه کرد
،صورتش جدی شده بود،یا علی ،یا علی...به دکتر نگاه کردم لبمو با زبونم تر کردم
چادرمو تو مشتتم جمع کردمو گفتم:»

-اصلا عقب ننداختم

«دکتر سری تکون داد و گفت:»

-باشه من یه آزمایش می نویسم چون نمی تونم همین طوری بدون آزمایش دارو
بدم،فردا اول وقت جوابشو برام بیار،آزمایشگاه هم همین بالاست

امیرمحمد- ممکن مسمومیت باشه؟

«دکتر گوشه های لبشو پایین داد و گفت:»

-حالا آزمایش بده

«امیر با چهره ای متفکر منو نگاه کردو نسخه رو از دکتر گرفت و رفتیم بیرونو بدون حرف رفتیم آزمایشگاه تا خون دادم اومد بیرون حالم دوباره زیر و رو شد ،انقدر حالم بد شد که امیرمحمد پروشا رو خونه ی باباجون گذاشت و منو برد خونه ی خودمون،استرس جواب آزمایش منو زیر و رو کرده بود امیرمحمد هم یه کلمه حرف نمی زد فقط نگاهم میکرد و هر وقت حالم بد میشد طبق معمول هول میشد ،تا صبح چشم رو هم نذاشتم همش میگفتم:«نه امکان نداره امیر مطمئنه که حرف نمی زنه ،هیچی نیست مسموم شدم،از اعصابه،معده ام میکروبی شده...هزار تا درد به خودم دادم تا حامله نباشم،از وقتی از مطب اومدیم تا فردا که بریم جواب آزمایشو بگیریم من یه قطره آب از گلوم پایین نرفت که پشتش بالا نیارم ؛اون روز پنج شبه بود و امیرمحمد هم که بازار نمی رفت ،صبح ساعت نه گفت:»

-حاضر شو بریم جوابو بگیریم

«آخه اونم انگار حالش عین من بود از وقتی اومده بودیم یه لقمه غذا نخورده بود رنگشم عین زردچوبه زرد شده بود،نگرانم بودم ولی جرئت حرف زدن هم نذاشتم ،خودش زودتر لباس پوشید و رفت تو حیاط ،سرم به شدت گیج میرفت دهنم تلخ زهرمار بود ،یه شلوار جین سرمه ای پوشیدم با یه یه مانتوی کوتاه خردلی و شال سرمه ای ،رنگ و روم عین میت بود به ویژه که رنگ لباسم اینو تشدید میکرد، چادرمو برداشتمو رفتم پایین دیدم امیر محمد یه دستشو به دستگیره ی در ماشین گرفته و انگار خشک شده ایستاده داره حرکتی هم نمی کنه زل زده به شیشه ی مقابلهش ،ترسیدم صداش زدم انقدر تو فکر بود که متوجه من نشد و با صدام شونه اش پرید منو نگاه کردو گفت:»

-اومدی؟ بشین، چادرت چرا دستته سرت کن، نه نمیخواد پیاده شدیم سرت کن، حالت خوب نیست کلافه ات میکنه «ترو خدا ببین تکلیفش با خودش روشن نیست»

-ترسیدم چرا همینطوری خشکت زده بود به ماشین نگاه میکردی؟

«با جدیت محض نگاه کردو گفت:» بشین

«یا علی، خدایا... دلم به شور افتاد... تا برسیم به آزمایشگاه امیرمحمد یه کلمه یه حروف از دهنش در نیومد، فقط با اون اخمای در هم کشیده زل زده بود به خیابون، جوابو گرفتیمو بردیم برای دکترا اینجا برسیم حس کردم 20 سال عمرم از جوش و خروش قلبم و استرسم کم شده، تموم تنم یخ کرده بود و لرزه خفیف دستامو خودم می دیدم، دکترا آزمایشو دیدو سر بلند کردو گفت:»...

دکتر_یه دختر داشتید درسته؟

-دوتا، دوقلو آند

دکتر-ماشاءالله بهتون نمی خوره

«امیرمحمد کمی نگران و عصبی و لحن متجدی گفت:»

-می شه جواب آزمایشو بگید؟

دکتر-مگه تو آزمایشگاه بهتون نگفتن!!!

-نه ما برکه آزمایشو گرفتیمو اومدیم پایین، مطب شما

«دکتر به صندلیش تکیه داد و با رضایت به منو امیرمحمد که کنار هم نشسته بودیمو چشم به دهن دکتر دوخته بودیم نگاه کرد و گفت:»

خب خانواده اتون پر جمعیت تر میشه» به امیرمحمد نگاه کرد و گفت: «سه مرتبه پدر
میشی

«حس کردم تو گوشم مواد مذاب ریختن، این به جهنم قلبم ایستاده بود، پشتم عرق سرد کرده بود تموم احساسات درونم یه کلمه رو هجه میکردن: (امیرمحمد چیکار میکنه؟) توی اون لحظه خودمو، بچه درونم مهم نبودن فقط عکس العمل امیرمحمد مهم بود از جا بلند شد، سرمو گردوندم به طرفش تموم جونم شده بود چشم تا فقط صورتشو ببینم، اومد مقابلم ایستاد... هرگز، هرگز چهره اشو فراموش نمی کنم هرگز؛ ابروهای پهن و هشتتو چنان در هم کشیده بود که فاصله ابروهاش از هم دیگه مشخص نبود، از اون چشمای عسلیش درست عین دهن اژدها آتیش می بارید و قلب منو می سوزوند، مورگ های خونی و سرخ تو سفیدی چشماش مثل شعله های آتیش بود، نگاهش داشت منو تو حرارت خودش جزغاله میکرد، سینه ام میسوخت قلبم با منت می کوبید ولی بلند انقدر بلند که گوشم از ضربان قلبم داشت کر میشد، انگار تو سرم پر خون بود و هر آن امکان داره سرم منفجر بشه، خوف عین یه ویروس تو وجودم شاخه می دوئوند، چهره اش از خشم کبود شده بود و این منو مستاصل تر میکرد، چنان بلند و خشم آلود نفس میکشید که پره های بینیش از شدت برون داد نفسش می لرزیدن، دندوناشو رو هم گذاشت و استخون فکش از زیر پوست گونه اش حرکت کرد، با همون دندونای روهم گذاشته با صدایی که از ته گلوش در میومد و گرفته و خش دار و دو رگه بود، انگشت اتهامشو مقابلم گرفت و گفت:»

تو، تو حامله شدی» انگار آب یخ رو سرم ریختن «تو به چه حقی حامله شدی؟ من به تو گفته بودم نباید دست از پا خطا کنی» سرانگشتای دستم از سرما گز گز میکرد و قلبم انگار خواب رفته بود چون اونم گز گز میکرد» بعد تو حامله می شی؟ من تو ام خانم چرا لال مونی گرفتی؟» مگه میشه از شوک حرکت تو من خشکم نزنه؟؟؟»

«دکتر بلند شد و گفت:»

-آقا... آقای محترم چه خبرته؟ اینجا مطب، مراعات کن خواهشا

«امیرمحمد اصلا صدای دکتر رو نمی شنید و فقط منو با اون نگاه مزدورش نگاه میکرد و باز جویی های ظالمانه اشو ادامه میداد و منم که در برابر این حرکت امیر محمد اصلا خشک شده بودم، انگار من مرغم که به خودی خود قادر به تخم گذاری باشم و امیرمحمد اصلا مقصر نبود، بعد جلوی مردم؟ جلوی آدم غریبه به من میگه چرا حامله شدی؟ الان یارو چه فکری میکنه؟!!! از ضعفم چشمام پر اشک نشد، این فرق داره امیر محمد دلمنو شکست نه دل شکستن نیست حس تحقیر محضه، حس کردم وقتی جلوی یه غریبه با من اینطوری حرف میزنه من بی ارزش ترین موجود زمینم یه آشغال که تو زندگیشمو براش دردسر ساختم، خردشدم، انگار فرو ریختم، نفسم از سوزش قلبم بالا نمی اومد داره بامن چیکار میکنه؟ به چه حقی؟ داره با شخصیت من چیکار میکنه؟ نای حرف زدن ندارم موندم به خدا...»

فریاد زد:»

-خانم... خانومی که فقط بلدی گریه کنی، با تو آم، منه خاک برسر بچه رو تو سرم بزنم؟ چیکار کنم هان؟ با تو آم هیفا برای من آبغوره بگیر، سرمو می کیونم (به دیوار اشاره کرد و همزمان صدای گوش خراش ترمز اومد و سر امیرمحمد هم برگشت طرف دیوار پنجره ی بزرگی که پشت سر میز دکتر بود و دکتر هم بدتر از من هاج و واج کنار پنجره ایستاده بود و امیر محمد و نگاه میکرد»

- به این دیوار...» یهو مسیر عوض کرد و دکتر رو زد کنار و رفت دم پنجره و داد زد:»

اُوه، یارو اون ماشین منه، صبر کنم بینم لعنتی...»

«دکتر به بیرون پنجره نگاه کرد و امیر داد زد:»

-روانی و ایستا...

«برگشت به اینور میز دکتر که من نشسته بودو به طرف در رفت قبل اینکه در رو باز کنه رو کرد به منو جدی گفت:»

-پشو بیا تا من تکلیفتو روشن کنم... پشو بیا

«خودش از در زد بیرون با حرص و چونه ی لرزون نگاهش کردم دلم داشت می ترکید حیف که من مثل تو نیستم همین جا جوابتو میدادم، بی شعور منو جلوی مردم یه سکه پول کردی به چه حقی؟...واین بغضو دکتر با سوالی که ازم کرد شکوند:»

-دوست پسرته؟

«سر بلند کردم، به والله که نفسم بالا نمی اومدهمین مونده بود که دکتره خیال کنه با دوتا بچه دوست پسرم دارم، نهایت رذالت یه زنو بهم چسبود، لعنت به تو امیرمحمد تو باعث این تفکر شدی، سرمو تکون دادم انقدر پر بغض و آه بودم که نتونستم جواب دکتر رو بدم و فقط گریه کردم دکتر گفت:»

-اولش که اونطوری عصبانی شد خیال کردم وضع مالیتون بده که از پس بچه ی سوم بر نییاد ولی با این تصادفی که با ماشینش کردن، متوجه شدم جز خانواده های مرفعی، منو ببخش دخترم که این فکر رو در موردت کردم بهم حق بده با جمله ای که گفت به اشتباه افتادم، چه مشکلی داره که نمی خواد بچه رو قبول کنه؟

-ما ص*ی*غ*ه*ایم

«دکتر آهسته پرسید:»

-چرا؟! چرا دختر جان؟

«شونه ها مو بالا دادمو گفتم:»

-قضیه اش مفصله، مریض بود میخواست بفهمه درمان جواب داده دکترش پیشنهاد کرده بود چند ماه با یکی عقد موقت بکنه، سر سه ماه که مهلت سر اومد یه شب مست اومد خونه و دوباره محرم شدیم این تقاص شب مستیشه که منو محاکمه میکنه، همیشه همینطوره عادت داره دیگرونو مقصر جلوه بده... «ازجا بلند شدمو گفتم:»

-بخت آدم که سیاه باشه سوار شتر هم که بشی سگ گازت میگیره

«از اتاق رفتم بیرون مردم حاضر در سالن مطب منو کنجکاو نگاه میکردن مگه میشه مکالمه ی فریاد زنون امیر محمدو نشنیده باشن؟ حد فاصل سالن تا اتاق یه دیوار با قطر چند سانتی متره، بیرون تو خیابونم رفتم، داشت داد و بیداد میکرد عقده هاشو سر راننده ی متخلف خالی میکرد، مردم جداشون کرده بودن، سرم به شدت گیج میرفت، نمی تونستم جلوی راهمو ببینم، همون جا پشت ماشین های پارک شده جلوی شمشاد های پیاده رو، روی پله بانک نشستم، تموم تصویر جلوی چشمم سیاه شده بود، انگار سوار قایق بودم و درست وسط دریای پر عمق و مواج و هر آن ممکن با یه تکون محکم موج وسط دریا بیفتم تو آب و غرق بشم، دستمو محکم به لبه ی پله گرفتم، صدای دادش تو گوشم می پیچید و دردمو ملتهب تر میکرد و بیتاب تر می شدم، صورتم از اشک خیس بود، خدایا چرا من رنگ روزگار رو نمی بینم؟ قیافه ابتاه اومد جلوی چشمم و های های به گریه افتادم... نفهمیدم چقدر گذشت که پلیس اومد، کروکی کشید، مردم و پلیس امیرمحمد و از راننده جدا کردن، خیابون آرامشو بدست آورد که دیدم امیر محمد هراسون به اطراف نگاه کرد، دو سه قدم از ماشین فاصله گرفت و با وحشتی محسوسانه صدام زد: هیفا... هیفا...

تو هیفا میشناسی ظالم؟ بد طینت، هیفا چه نقشی برای تو داره؟

دوید داخل مطب هر کی ندونه میگه جونش به من وصله، صدای فریادایی که تو مطب زده بود تو سرم پیچید، خواستم بلند بشم تا بلند شدم از سرگیجه دوباره

نشستم، سرم به شدت دوران میرفت و حال تهوعمو شدیدتر میکرد، دوباره صداش اومد انقدر هول بود، نمی اومد پشت ماشینا تو پیاده رو رو نگاه کنه که منو پیدا کنه، فقط تو خیابون سر در گم دنبالم میگشت، انقدر بگرد تا سمت گرد بشه، حالم بهم خورد، به زور خودمو به شمشادا رسوندم، دستش دور کمرم قلاب شد، عق میزدم، اشکم مثل یه جویبار باریک از چشمام جاری بود، دوزانو کنار شمشاد های پیاده رو نشسته بودم، دستام روی زانوم می لرزید، چرا من تو حصار آغوشت می گیری؟ مگه من برات مهمم لعنتی؟ تا عق زدنم کمتر شدو آرومتر شدم، با آرنجم پیش زدم و نفس زنان گفتم:»

-ولم کن «اومدم بلند بشم تنم ضعف داشت نمی تونستم، دوباره نشستم، دست و پام می لرزید عصبی شدم از ناتوونیم، امیرمحمد با همون خشمش اومد دوباره دستمو گرفت، پیش زدمو جیغ زدم:»

- ولم کن، ولم کن لعنتی «همین طور روی زمین نشسته بودم با هق هق گفتم:» برو
«باخشم نگاهم کردو با صدای گرفته و خش دارش گفت:»

-تموم کن مسخره بازی رو پاشو«زیر بازمو گرفت و دستمو کشیدموبا صدای دورگه ام جیغ زدم با همون هق هق و گفتم:»

-برو، نمیام باهات

«مردمی که تو بانک بودن یا احیاناً در حال بیرون اومدن یا داخل رفتن بودن روی پله های بانک ایستاده بودنو مارو نگاه میکردن، امیرمحمد بالا سرم بود، زیر بازمو محکم تر گرفتو گفت:»

-هیفا بلند شو مسخره بازیتمو تموم کن

-گفتم: «برووو» «تو صورتم داد زد:»

-داری روی سگ منو بلند میکنی بلند شو میگم

«کافی بود اراده کنه تا از زمین کنده بشم و بی جون توی دستاش باشم، هق هقم امون نمی داد، توان تقلا نداشتم باید نفسم بالا میومد تا یه حرکتی بکنم ولی دقیقا من همون نفسو نداشتم، با یه دست دور کمرمو گرفته بود و یه دست بازومو که یه پیرزنی از بین جمعیت ناگهونی یه سوال ناشیانه پرسید:»

-تو چیکاره اشی هان؟ دوساعت بود روی این پله نشسته بود کجا بودی؟ چیکارش کردی که با این سرو شکله...

«امیرمحمد سرشو عصبی زیر انداختو زیر لب با حرص گفت:»

-خانم تو زندگی خصوصی مردم خواهشاً دخالت نکنید

پیرزن- بی ادب آدم با بزرگترش این طوری حرف میزنه؟ ولش کن بینم اصلا...

«امیرمحمد بی توجه به پیرزن تا عزم کرد بریم پیرزنه با کیفش به پشت امیر محمد زد و گفت:»

-مگه با تو نیستم؟

«امیرمحمد با خشمی که سعی در کنترلش داشت گفت:»

-حاج خانم ترو خدا برو من قاطیه ام یه حرفی میزنم بی احترامی میشه، برو مادر برو.. خدا خیرت بده تو رو اعصاب من نباش

«پیرزن دوباره با کیفش زد به امیرمحمد و امیرمحمد با خشم برگشت یه چیزی بگه جلوی دهنشو گرفتم و یکی دوتا از آقاییون گفتن:»

-مادر بیا ولشون کن

«امیرمحمد دست منو پس زدو گفت:»

-چی میگی خانم هان؟ زنه، چی میگی مشکلت چیه؟ فضولی از رو پله امانتون نداد
وارد معرکه شدید؟

«پیرزنه کیفشو بلند کرد با تموم قدرت زد بهشونه ی امیرمحمد و گفت:»

-سرمن داد میزنه، صداتو واسه من رو سرت انداختی؟

-حاج خانم ...

«امیرمحمد یهو ضربتی، کیف پیرزنه رو گرفت و پرت کرد اونور باتعجب نگاهش
کردمو گفتم:» امیر!!!

«پیرزنه هم حاج و واج امیرمحمدو نگاه کردو امیرمحمد منو با خودش برد، دیدم در
سمت راننده بر اثر ضربه فرو رفته، در رو باز کردو گفت:» بشین

«نشستم به صندلی نگاه کردم چرا تسلیمش بشم؟ که به حقیر کردنو تهمت هاش
ادامه بده... داد زد:»

-بشین، مگه نمی بشین شدیم بازیگر تاتر مردم؟ بشین

«نشستم در ماشینو بست و تا ماشینو دور بزنه قیافه اشو دیدم بالای پیشونیش
متورم بود به نظرم باز دعوا کرده بود خروس جنگی شده بود، از عصبانیت صورتش
برزخی بود، نشستو در رو محکم بست و استارت زد، تا برسیم بزرگ راه نحوه ی
رانندگی امیرمحمد این طوری بود با سرعت میرفت طرف یه ماشین یه وجب مونده

بخوره به ماشینه بوق بوق چراغ چراغ، نور بالا تا راه میگرفت میرفت سراغ ماشین بعدی، دوباره بوق بوق چراغ نور بالا... داشت منو روانی میکرد با این رانندگیش، همه هم از دم فحشش میدادن این از حرکات دست راننده ها و اینکه وقتی راه میدادن از کنارشون رد میشدیم بوق های ممتدی، میزدن تا اعتراضشونو بهمون اعلام کنند، مشخص بود، اصلا دیوانه شده بود لایبی میکشید انگار اومده پیست سر آخر یه جیغ بنفش کشیدم:»

-امیرمحمد! داری هر دومونو می کشی؟ «جیغم باعث عکس العمل آنیس شد و سرعتو با فلاشر زدن آورد پایین در حالی که همگام همین حرکتش با حرص گفت:» آره میخوام هر دومونو خلاص کنم

چرا چون حامله ام؟

«یه دیوونه عین امیر محمد زده بود به یه مگانه، مگانه هم خورده بود به 206 که 206 از مسیر منحرف شده بود خورده بود به گارد ریل وسد مسیر لاین تند رو. شده بودو یه 405 هم خورده بود بهش، 206 از دو طرف کاملا جمع شده بود به 405 هم چند تا ماشین دیگه خورد، یه لحظه هر دومون به صحنه ی تصادف خیره شدیم، بزرگراه مسدود شده بود یه تصادف زنجیره ای! اگر جیغ نزده بودم بعدی ما بودیم، سومین ردیفی که ترمز کرد تا تصادف ادامه نداشته باشه ما بودیم کافی بود با همون سرعت ادامه میداد تا عقب نیفتیم و با وضع رانندگی امیر محمد... زیر لب خدا رو شکر گفتم ولی امیرمحمد یهو با عصبانیت گفت:»

-مگه ما با هم صحبت نکرده بودیم هان؟ مگه نگفتم حق نداری حامله بشی؟ کی چنین اجازه ای به تو داد؟ این چه گندیه که زدی؟ من گفته بودم نمی خوام پای بچه ای وسط باشه، خیالت راحت آره؟ گفتمی «دوبار ص*ی*غ*ه کردم دفعه بعد حتما عقده» آره؟ «نعره زد:» اگر من احمق اون شب مست نبود همه چیز تموم می شد، حامله شدی که عقدت کنم؟...

«مثل مسخ شده ها تو دهنشو نگاه میکردم و بدون اینکه اراده کنم از چشمام با همون قیافه ی خشک شده ام اشکام پشت سر هم مثل رگبار می باریدن و میچکیدن روی دستم ،چشمم تار شده بود ،دهنم به قدری تلخ بود که حس میکردم کیسه صفرام تو دهنمه،لبهام خشک بود ،جمله ی آخرش عین پُتک خورد تو سرم و تموم اون سنگینی توی سینه ام اومد تو حنجره ام و تبدیل به یه فریاد زنونه شد که با حرصی جان سوز با تموم ضجه هایی که بین حرفاش لایه بندی شده کلمات ثقیلی که از افکار امیرمحمد بلند میشدو هجه کنمو از حقوق به آتیش کشیدم برای یکبار هم که شده دفاع کنم:»

-خیال کردی من عاشق چشم و ابروتم؟با این اخلاق مزخرفت؟تو اگر اون شب مست نبودی،من حامله میشدم؟هیچی حالیت نبود،اگر تو سرو کله خودم نمی زدم محرم نشده کار دستم میدادی،انگار نه انگار بچه این تو شکممه ،همچین یه طرفه به قاضی میره که انگار بچه ی یه آدم دیگه تو شکم من هست ، خشم گناه خودتو داری سر من خالی میکنی؟به خودت بگو این غلط تو «به شکم اشاره کردم»بچه ی تو، تو باعثشی،خودتو سرزنش کن،وقتی مست بودی چه انتظاری داشتی؟خودمو تو اتاق حبس کنم بگم به من نزدیک نشو ،ممکن حامله بشم؟«محکم زدم تو سرخودم و گفتم:»خاک بر سرم خاک برسرمن کنن که فکر کردم مردی،هوامو داری که نگهم داشتی ،حالا می بینم نه هیفا زهی خیال باطل تو «اشاره به امیرمحمد»تو هم لنگه ی همه ی اون مردایی که چشمشون به یه زن بی پناه می افته یهو از فرشته میشن گرگ درنده ،بچه ی تو ا، مال تو ا ،تو به وجودش اوردی من مقصرم؟من فقط غلط کردم؟مگه من مرغم که بدون خروس هم تخم بذارم هان؟«زدم به شونه اش و گفتم:»بچه ی خودتم قبول نداری منو قبول داشته باشی؟انتظارات بیخود دارم ،بی خود تو رو مرد می دیدم تو قاتل جون منی آفریده شدی عذابم بدی،هرچی گفتم «گفتم چشم»برو «چشم»بمون «چشم»حق نداری بدون من پاتو از خونه بذاری بیرون «چشم»حق نداری مادرتو بی اجازه ی من ببینی«چشم»

چشم چشم چشم بمیر،بمیر چشم آرزو به دل صاحب مردم موند یه بار یه بار تو هم به من اهمیت بدی «اشکام اجازه نمی دادن ببینمش با پشت دستم پسشون زدم دیدم همین طوری با اخم داره فقط بهم نگاه میکنه ادامه دادم»جای اینکه من شاکی

باشم تو شاکی ای؟ من از دستم در رفت یا تو؟ مغرور خودخواه، این «اشاره به شکم» تقاص مستیه تو، تقاص ه*و*س*توا،

من اگر بدبختم، اگر خانواده ام طردم کردن، اگر آواره ام برای ساختن یه سر پناه بالای سرم حاضر نیستم چاله برای کسی بکنم، پنج ماهه تو تبت می سوزم ولی لب باز نکردم بگم که نخواستی برم، فکر کردی برام آسون ص*ی*غ*ه*باشم؟ من غرور ندارم؟ شخصیت ندارم؟ درد میکشمو به ص*ی*غ*ه*ات راضیم، درد می فهمی؟ تو منو برای سرگرمی میخوای من از اینجا (به قلبم اشاره کردم) از اینجا میخوامت، نفهم، هیچی رو جز خودت نمی فهمی و از همه میخوای تو رو درک کنن، هرچی از دهنه در میاد بارم میکنی، حراج کی بود هیفا که حامله شدی؟ نگاه ه*ر*ز*ه* کی دنبالت بود که تا خونه ی من نگاهش کشیده شده و واست تو صف هیفا؟ ننگ خیانت زدی گفتی کاری کردم که ازم خواستگاری کنن بعد تو جا داشته باشم، آغوش باز داشته باشم... «جیغ زدم»: منو ه*ر*ز*ه* کردی با تموم نامرّوتی هات، هفته هاست به خاطر غلط تو دارم روزی صد بار می میرم، منم که باز تقاص پس میدم منم که چون به سر میشم منم که حامله شدم بازم بدهکارم؟ نامرد... بی معرفت... تو آدم نیستی خاک بر سر من خاک بر سر قلبی که برای تو می زنه که اگر نمی زد به ولای علی، امیرمحمد روز نود سوم گه میخوردم بازم محرمت بشم که آبروی منو جلوی مردم ببری که بهم بگن تو دوست پسرمی، با دوتا بچه خیال کنن از دوست پسرم حامله ام، تنها دارایی من شرفم بود که اونم تو بردی... «برگشتم طرف در تا دستم بیاد طرف دستگیر قفل مرکزی رو زد «داد زدم»»

-در بی صحبتو باز کن

«امیرمحمد با لحن آروم ولی همچنان خشن گفت:»

-کجا؟! هان؟ قبلاً هتلت بالا نیومده بود جا نداشتی الان با این اوضاع کجا؟

-می رم بمیرم به تو ربطی نداره بازش کن

«بازومو گرفت کشید که به طرفش برگردمو با خشونت گفت:»

-به کی ربطی نداره؟

«جسور تو چشمات نگاه کردم گفت:»

-به تو، به تو ربطی نداره، بازکن در رو امیر محمد کار میدم دستتا

امیرمحمد- بیجا میکنی، نمی ذارم بری کجا بری آخه

-برات مهمه مگه؟ زن بازیتو کردی بسه دیگه

«دستشو بلند کرد گفت:»

-میزنم هیفا

«با جسارت گفتم:» بزنی تو که از هیچ کاری دریغ نمی کنی اینم بزنی خیالم راحت بشه
تو همه نوع بلا سرم آوردی

«امیرمحمد با حرص گفت:» داری منو سگ سگی میکنی، هیفا

-بازکن در بی صاحب تو

نعره زد: کجا آخه لامصب کجا میخوای بری؟

با گریه گفتم: برم به همون جهنمی که قبل تو، توش بودم

امیرمحمد- هنوز زنی جایی می مونی که من میگم

میزدم عق هایی که گویا با شروع هرکدوم جونم کمتر و کمتر میشد، امیر محمد که کم مونده بود بزنه زیر گریه منو از پشت بغل کرده بودو پشتم روی ستون فقراتمو می بوسیدو میگفت:»

-هیفا من چیکار کنم؟ هیفا ...

«زانو هام از ضعف خم شد و نگم داشت تا به آرومی دوزانو رو زمین نشستم خودشم همینطوری پشت سرم چنپاتمه نشسته بود و منو از پشت در بر گرفته بود یکی گفت:»

-آقا بیا شیشه آبو بگیر آب به صورتش بزن

«امیر شیشه رو قاپیدو در شو باز کردو چنگشو پر آب کردو گفت:»

-هیفا جان ، بیا جلو صورتتو آب بزنم «پس سرمو چسبونده بودم به شونه اش و بی چون گفتم:»

-می...می...خوا..خوام ...با..بالا ...بی...»

امیرمحمد- بالا نمی یاری ،ویارت ، صورتتو بیار جلو حالت جا میاد، چیزی تو معده ات نیست بالا نمیاری

یه خانمی گفت:مادر دستتونم دار کن، بکش رو صورتش اون نمی تونه سرشو تکون بده الان صورتش خیس میشه ...

«امیرمحمد دست خیسشو به صورتم کشیدو یکی بادم میزد امیر همون چیزی رو که باهاش بادم میزدنو گرفتو گفت:»

-الان می برمت دکتر

«حالم که جا اومد سوار شدیمو خواست بیره درمونگاه گفتم:»

-نمیخواد بریم دوقلو ها رو بیار... «که اصلا نفهمیدم چی شد از حال رفتم، یه زمانی چشم باز کردم دیدم تو اتاق خودمونیم و به دستم سِرم و امیر هم رو صندلی کنارم دست به سینه و در حالی که سرش به عقب رفته خوابش برده، لباس بیرون هنوز تنش بود همون پیرهن جذب سرمه ای روشن با شلوار جین کرم پُررنگ، روم پتو انداخته بود پتو رو پس زدم دیدم تنم لباس خواب با ربدو شامه، لباسمو کی عوض کرد؟ انقدر از صبح رو خاک و زمین نشسته بودم بایدم عوض میکرد ..

«امیرمحمداز خواب یهو پریدو گفت:»

-هیفا! تکون نخور سِرم تو تازه زدن، از دستت درمیاد، بخواب

-گرمه پتو رو بزنی کنار

-پنجره رو یه کم باز میکنم، پتو رو کنار نزن، سرما میخوری

«بلند شد پنجره رو باز کردو اومد دوباره نشستو گفت:»

-زنگ زدم اوژانس مجبور شدم ربدو شام تنم کنم که میان بالا سرت...

«پوزخندی زدم، تو هر شرایطی به فکر این طور مسائله، خودشم فهمید به چی پوزخند زدم ولی جوابی نداد، پتو رو کنار زدو گره ی ربدو شامو باز کرد لباس خواب صدفی رنگو که تو تنم دید، چشم به تن نیمه ع*ر*ی*ا*ن*م دوخت و گفت:»

-لباست خیلی باز بود من نمیتونم ...

«با پوزخند و بغض، اشکم فرو ریختو گفت:»

-هیفا من...

-ساکت شو امیر... به اندازه کافی تو جیه کردی...

«چشمامو بستم، انقدر ضعف داشتم که دوباره به خواب برم، برای بار دوم که بیدار شدم دیدم صندلیش خالی و سرمم از دستم در اومده برگشتم دیدم، پشت سرمه، کنارم خوابیده یه دستش بالای بالش بود و یه دستش روی پای خودش، بالششو مثل همیشه چسبونده به بالش من که کاملاً لبه تخت میخوابم، خودشم نزدیکمه، بغض کردم شده تاحالا پر غصه باشید و ندونید منبعش چیه؟ اصلاً چرا بغض می کنید؟ چشمایی که مامن گاه من بود و بسته، دلم میخواد منبع تحولمو بازم ببینم، چشمای کسی که قاتل جون و شخصیت منه، چشمایی که عشقی که بهشون دارمو تا حالا نسبت به کسی نداشتم، آآآههه خدایا لعنت به من چطور هنوز هم از عشق حرف میزنم؟ مگه ندیدم که چی به من گفت؟ چطور لهم کرد؟ چطور خار شدم؟ لیمو گزیدم بیتاب بوسیدنش بودم انگشتم اهسته از جمعی باز میشد تا به نیت نوازشش رو صورتش فرود بیانولی به زور مشت می کردم، یکی زمزمه میکرد تو قلبم که دیدی تو بزرگراه می بوسیدت؟ خفه شید، چه بوسه ای؟ چرا خریت من تمومی نداره خسته شدم از خودم... بوش داره منو از خودم میگیره و به اون میسپارتم

من پر از حس دوس دارم

ولی تو بی تفاوتی و ساکت

دیگه، دارم میرم بی اراده

دیگه چشمام هم، ازت ترسی نداره

قلبم هنوزم توی دستاته

با اینکه دستات پر از غرور و خاره

دارم میرم بدون دل

داره هر روزم با تو میشه مشکل

تو از عاشقی میریو منم که پا گیر احساسم

نمی فهمی که داغونم وقتی سر عشق، انقدر حساسم

دارم میرم از این دوستدارمای بی حد

بمونم عشقت واسم میشه یه سد

میرم تا خو کنم با هوای تنهایی

باین که میدونی می میرم ولی چیزی به روت نمی یاری...

«از کنارش بلند شدم و لبهامو رو هم فشردم تا بغضم تو اتاق نشکنه ساکمو از تو کمدم برداشتم، با یه دست لباس بیرون، از اتاق بیرون رفتم تا پلکمو رو هم گذاشتم چشمام داغ شد، جای قلبم می سوخت، چقدر درد دار وقتی قلبت پیش کسی جامونده و جاش خالیه، چقدر ذوق میکنه نامرّوت نرفته سر بیتابی گذاشته، چطوری سرکنم بی اون، ترو خدا ساکت شو غرور شکنی کافیه یکم مدارا کن لباسمو عوض کردم، ساکمو رو زمین گذاشتم لباسای بچه ها رو جمع کردم، از گریه داشتم بی طاقت میشدم جلوی دهنمو گرفتم، هیس هیس می شنوه صداتو میاد ساکت، بسه تا کی هیفای لعنتی؟ سرمو تکون دادمو از جابلند شدم برگشتم دیدم پشت سرم ایستاده خسته و باغم نگاهم کردو بدون اینکه حرفی بزنه دستشو دراز کرد ساکو ازم بگیره، ساکو عقب کشیدمو انگار دست خودش نبود تو صورتم یکهو نعره زد: هیفاااه!

«چشمام رو هم گذاشتم، اشکم چکید با صدای لرزوند و بغض گفتم:»

-تموم شد امیر، دیگه تموم شد، دیگه تحمل ندارم

«کلافه، بیتاب و سرگردون تو چشمام نگاه کرد فریاد میزد:»

-تحمل چی رو نداری؟ چیکارت کردم که طاقتمو نداری؟

«به چشماش نگاه کردم به قامتی که برام بت بود، به وجودی که سستم میکرد، یه ریکابی کاملا جذب سفید تنش بود با یه شلوار گرم کن سرمه ای پاییزه مارک داری که حتی اینم تو تنش قشنگ بود! بغضمو قورت دادمو گفتم:»

-دیگه تحمل، کنایه ها و بد و بیراهه هاتو ندارم، تحمل حرفایی که بارم میکنی... تموم شد

«با خشونت بازمو گرفت و منو به خودش نزدیک کردو سینه ی نفس سوزانش و باتنم مماس کرد پنجه ی دستام روی سینه اش جمع شد و تو چشمام با حرص نگاه کردو گفت:»

-من میگم کی تمومه

«ساکو انداختمو زدم تخت سینه اشوبا حرص گفتم:»

-تو میگی؟ منو چی فرض کردی؟ برده ای که تا زمانی که ارباب نخواد آزاد نمی شه؟

«اینبار کمرمو گرفت و نگم داشت با لحن متحرص و صدای خفه گفت:»

-تو زن منی، مال منی، حقمی، ص*ی*غ*ه*امی تا زمانی هم که بخوام مال من میمونی

«تقلا کردم کف جفت دستامو رو سینه ی ستبرش گذاشتمو هولش دادم ولی زورم
نمی رسید جیغ زدم:»

-ولم کن، نمی خوامت دیگه

با لحن قبلی گفت: غلط میکنی

-من ص*می*غ*ه*امونو همین جا باطل میکنم

«با تحکم و صدای بلند گفت:»

-چنین حقی نداری

-میخوام برم ولم کن

-کجا؟ سه شب کجا؟

-به تو ربطی نداره

«با جدیت گفت:» یه بار دیگه بگی به تو ربطی نداره ربطشو فیزیکی بهت نشون
میدم

«تو بغلش تقلا کردم ضجه زنان گفتم:»

-میخوام برم نمیخوام دیگه بمونم خسته ام ازت، دیوونه ام کردی، دیوونه شدم از
دستت... میخوام برم خودمو خلاص کنم ای خداااا نجاتم بده... امیر... امیر ولم
کن... خداااا، خداااا

«آروم و بیتاب گفت:»

-نکن لعنتی چرا اینطوری میکنی؟ من چه غلطی کنم از دست تو؟ بیا بریم بخوابیم
حالت خوب نیست

جیغ زدم: نمی خوام با تو دیگه بخوام، پنج ماه خوابیدم بسه... میخوام برم تو بغل
عزاییل بخوابم دیگه...

«انقدر تقلا کردم تا خودم خسته شدم، به نفس نفس افتاده بودم، بی جون رو زمین
تو بغلش بودم، شالمو از سرم برداشت بدون اینکه حصار دستشو باز کنه، از اون همه
تقلا و جیغ سرفه خشک میکردم، موهامو کنار زدو سرمو به سینه اش چسبوند، قلبش
می کوبید، لبمو به دندان گرفتم، صدای ناله های گریه ام از پشت لبام شنیده میشد
، سرمو بوسید و گفت:»

-بسه هیفا تموم شد

-تمومش میکنم، من میخوام برم

-هیسسسس، بسه دیگه ببین صدات گرفته، باز حالت بد میشه ها

«دگمه های مانتومو باز کردو گفت:»

-من فکرشو کردم، دیگه آروم باش....

امیرمحمد- من فکرشو کردم، بچه رو سقط میکنی

«وارفته نگاهش کردم، اشکامو با نوک پنجه های دستم پاک کردم گتم:»

-چییبییی؟ چیکار می کنیم

امیرمحمد- سقط میکنی تموم می شه میره

-سقط میکنم تموم میشه میره؟ تو واقعا پسر باباجونی؟ باورم نمی شه انقدر راحت در مورد کشتن بچه ات حرف میزنی، شک دارم مسلمون باشی شک دارم دل داشته باشی، تو آدم نیستی امیر، تو یه سنگ بی روح و بی احساسی، بچه اتو میخوای بکشی؟!!! این جون داره، بچه اته نمی فهمی؟

امیرمحمد- جوون داره؟ تو تا صبح نمی دونستی حامله ای الان می فهمی جونم داره؟ اون یه تیکه خونه همین

-اون یه تیکه خون نیست، بچه امونه

امیرمحمد-گور باباش، ناخواسته بوده و بچه ناخواسته هم جایی نداره

-من «ازش جداشدمو عقب عقب رفتمو گفتم:» بچه امو نمی ندازگ، گناه داره...

«امیرمحمد جدی و با جذبہ گفت:»

-شما بی جا میکنی که میخوای نگهش داری

«با حرص جیغ زدم:»

-من شریک گناه های تو نمی شم، شریک قتل بچه ام نمی شم

«امیرمحمد اومد جلو آرنجمو گرفتو به خودش نزدیکم کردو با حرص و تن صدای آروم گفت:»

-نکنه میخوای به تنهایی بزرگش کنی؟ هان؟ دوتا بچه کمته سومی هم میخوای؟

«تو چشماش با جسارت نگاه کردم و گفتم:»

-نمی شناسمت، تو اونی نبودی که نشون میدادی؟ حیوون کمتره اون که به خاطر منافع شخصیش میتونه بچه اشو بکشه

«صورتتم از سیلی که زد، داغ شد، گونه امو انگار با مواد مذاب سوزوندن، هنوز آرنجم تو دستش بود، محکم تر آرنجمو گرفت انقدر که استخوون دستم داشت خرد میشد کنار گوشم با حرص گفت:»

-مواظب زبونت باش چون ممکن بد جور کار دستت بده

«سرمو بلند کردم تو چشماش با کینه و نفرت نگاه کردم یه لحظه نگاهش به جای سیلیش معطوف شد و با همون آرنجی که تو دستش بود و کف دست دیگه ام هولش دادم و بدون حرف، شالمو از رو زمین برداشتم و سرم کردم طلبکارانه گفت:»

-کجااا؟

«جوابشو ندادم و تا چادرمو برداشتم عین یه حیوون درنده هولم داد به طرف دیوار و رو سرم خیمه زد، دیگه چشمای قهوه ای عسلیش برام مامن گاه نبود، پر خشم و حرص بود، پر از نا پاکی هایی که دلمو می لرزوند، توی چشمام با خشم نگاه کرد و نفس زنان و با دندونای رو هم گذاشته گفت:»

-منو با رفتنت تهدید نکن، یادت باشه دوقلو هات تو دستای منن

«قلبم هری ریخت، بچه هام... موی تنم سیخ شد، انگار سطل آب یخ رو سرم ریختن، اضطراب و نگرانی تو چشمام غوطه ور شد... نترس هیفا پیش باباجونن اونا مثل امیر نیستن، یه لحظه قلبم آرام شد، اوادم از دیوار جدا بشم امیر هولم داد و کوبیدتم به دیوار و تو صورتتم عین یه شیر درنده نعره زد:»

-کجا؟

«با حرص مشت زدم به سینه ی ستبرشو گفتم:»

-هرجا جز خونه ی تو

«خشمش دو چندان شد ولی حرفی نزد و فقط نفس نفس میزد و نگاهم میکرد
اومدم باز برم ساعد دستشو به طور افقی رو تخت سینه ام نگه داشتم با صدای آرام
و خشن و خش دارگفت:»

-بچه من تو شکمته، هنوز زن منی، حتی اجازه نمیدم به اینچ ازم جدا بشی

«با لحن خودش گفتم:»

-بچه ی تو؟ تا حالا نمی خواستیش حالا برای نگهداشتن من ارزش استفاده میکنی؟

-هیفا میدونی من دیوونه ام، همین نصف شبی کار دست جفتمون میدم اون موقع از
این همه بلبل زبونی پشیمون می شی، من شوهر سابقت و بابات نیستم، اینو بارها
گفتم، زبون به زبون من نیا، کاری میکنم که سلیطه بازیها یادت بره

-آره تو بابا مو کوروش نیستی، چون اونا مردن مثل تو نامرد نیستن که از تن
خودشون به خاطر منافعشون بگذرن

«تو صورتم با تموم قواش عربده زد:»

-خفه شو، خفه شو هیفا «نفس نفس میزد صورتش از خشم چنان قرمز شده بود که
به کبودی میزد، چشماش غرق خون شده بود، لپاش از بازدمهای سوزاننده از راه
دهنش، می لرزیدن، سینه اش از خشم و دم و باز دم های عصبیش، به شدت بالا
پایین میشد، اعتراف میکنم ازش ترسیده بودم، بی اختیار دستمو رو شکمم گذاشتم

نگاهش به طرف دستم کشیده شد چند ثانیه نگاهش همون جا موند تا آهسته به عقب رفت و دستشو از رو سینه ام برداشت ولی همون طور روبروم موند با صدای دو رگه اش،نگاهی که هنوز به زیر بود گفت:»

-لباستو در بیار،منو عصبی تر از چیزی که هستم نکن،اون که پشیمون میشه تویی،میدونی که نمیدارم حتی یه قدم ازم دور بشی پس الکی دست و پا نزن

«چونه ام لرزید هرگز انقدر احساس ضعف و عجز نکرده بودم با بغض جان سوزی گفتم:»

-چطوری عاشق کسی مثل تو شدم؟«تو چشمام با خشم کمرنگ تر و غم سنگین و ثقیلی نگاه کردو آهسته و. با صدای خفه گفتم:»

-تو شبی،اونی که دوشش دارم نیستی!

«فقط نگاهم میکرد و آهسته خشمش جاشو به غمش داد...»

تو اصلا شبیه کسی که دوشش داشتم ،نیستی

تو از این واژه ها دور دوری

تو رو باید از کی پس بگیرم عشقم ؟

چقدر این روزا و سرد و پر غروری

تو شبیه اونی که دوشش دارم نیستی

یکی جای تو رو تو این خونه گرفته

مثل تو راه میره و میخنده و میره

حتی مثل تو با اشکای من غریب

وقتی صدام میزنه دلم نمیلرزه انگاری

جا تو اوامده و شده عشق اجباری

تو آغوش میگیره و می بوسه منو

توی گوشم با صدای تو میگه «نرو»

تموم من شده پر از این ابهام

خدایا من ازت عشقمو میخوام

«از دیشبو اون دعوی حسابیمون انگار و یار من دو برابر شده بود، از تو نشیمن رو
کاناپه که نشسته بود برگشت نگاهم کردو گفت:»

خوبی؟

«با حرص نگاهش کردم و جواب ندادم روی مبل سفید تک نفره ی توی هال نشستم
و بی جون سرمو تو دستم گرفتم، تنم دوباره داشت گوله ی آتیش میشد، تی شرتی
که تنم بودو در آوردم و کلافه پرتش کردم رو مبل، تنم حالا یه تاپ خاکی رنگ بود
، صدای تلفن بلند شد، امیرمحمد به هال اومد و تلفنو بداشت در حالی که به من
نگاه میکرد و جواب داد:»

-بله... سلام... نه نماییم... نیوشا گریه نکن باز شروع شد؟... الان نمی تونم پیام
دنبالتون.... چون حال مامان هیفا خوب نیست.... نترس من مراقبشم «پوزخندی

زدمو با اخم نگاهم کردو جواب داد: «...پروشا! همیشه بیارمتون تو سرماخوردی مامانت بارداره تا تکلیف روشن نشه...» «با عصبانیت گفت:» حالا من برای تو توضیح بدم بار داره یعنی چی؟!... الو سلام باباجون... بله درست شنیدید... چی چی رو مبارک باباجون... اگر دنبال بچه ها نیام چون هنوز تکلیف روشن نیست، پروشا سرما خورده می ترسم هیفا بگیره بعد قرص و... معلومه منظورم از تکلیف چیه منظور اینه که تصمیم گرفتیم بچه رو سقط کنه «وایی صدای داد باباجونو منم شنیدم، امیرمحمد گوشی رو دور نگه داشت و به من با اخم نگاه کرد پوزخند بهش زدمو سرمو تگون دادمو با اخم گفت:»

-انقدر پوزخند تحویل من نده «گوشی رو باز به گوشش نزدیک کردو گفت:»

-باباجون خواهش میکنم... چی؟؟؟! عقد (...)

«حرفشو خورد و نیم نگاهی به من کرد انگار به بچه طرفه معلومه باباجون داره در مورد چه عقدی حرف میزنه، من نمی فهمیدم مشکل امیرمحمد چیه؟! روشو ازم برگردوند و یهو بلند گفت:

-بابا جون من غلط کردم ... گناه؟ ... گناهایش گردن من دیه اشو میدم... «به من نگاه کردو گفت:» هیفا هرچی من بگم قبول میکنه... «با حرص بلند گفتم:»

-باباجون دروغ میگه

«با حرص و خشم نگاهم کرد جسور نگاهش کردم و گفت:»

-چه جلسه ی خونوادگی ای باباجون؟؟!! گوش بده پدر من... آهه

«گوشی رو گذاشتو دست به کمر گفت:»

-پشتت به چی گرمه که زبون در آوردی هان؟

-مسلمایا به تو گرم نیست

امیر محمد- دارم تحملت میکنم ولی آستانه ی تحملم داره پر میشه اونوقت که لبریز شد...

-تو به چی می نازی که تهدید میکنی

«امیر محمد اومد جلو دستشو به دستگیره های مبل جک زدو رو سرم خم شد و صورتشو کاملا روبروی صورتم نگه داشتو شمرده شمرده و آروم گفت:»

-تو جز من کی رو داری؟ جز من کی پشتته؟هیچ کس،اگر من مهریه اتم ندم حتی نمی تونی ازم جدا بشی چون پولی نداری که بری برای خودت خونه بگیری،با دوتا بچه ،با این توله ای که تو شکمته میخوای چیکار کنی

«بی اراده بدون اینکه بغض کنم از سردی حرفای امیر محمد اشکم از چشمام فرو ریخت ،چقدر یه آدم میتونه پست بشه ؟داره از ضعفو نیاز من به خاطر منافعش استفاده میکنه؟من برای اون چه حکمی دارم؟چرا وارد زندگیش شدم؟چرا گذاشتم از دردام با خبر بشه؟حالا با بغض گفتم:»

-من هیچ وقت برای این لحظه نمی بخشمت امیرمحمد

«سرشو آورد جلو تا ببوستم،رومو برگردوندم و پلکمو و هم گذاشتم و اشکام فرو ریخت ،بلامانع از اینکه رو برگردوندم ،گردنمو بوسید دیگه دلم براش ضعف نرفت ،قلبم همینطوری بی حوصله نبض میزد ،با بوسه اش داغ نشدم ،دستشو رو سرم کشیدو رفت و انگار غم های دنیا رو واسم خریدو تو دلم گذاشت...»

حوالی ساعت 4 بود که همه ی اعضای خانواده ی امیرمحمد اومدن، نیوشا و پروشا تا منو دیدن دوییدن طرفمو با دلتنگیای زیادم تو بغلم کشیدمشون و بوییدمو بوسیدمشونو گفتم:»

-مامانی خوبید قربونتون برم

«امیرمحمد بالا سرم ایستاده بودو گفت:»

-انقدر بوسشون نکن ،سرما میخوری

پروشا- چرا بوسمون نکنه؟! اما رو نیاوردی مامانمونو ببینیم حالا بوسمونم نکنه؟

امیرمحمد- سرما میخوره

نیوشا- نی نی مونم مریض میشه پروشا خاله صبا که گفت

پروشا- نی نیمون داداش یا آبجی؟

امیرمحمد- بسته برید بالا بازی کنید پایین هم نمیاید

«دختر رفتن بالا و با مادر جون و صبا رو بوسی کردم و مادر جون نگران نگاهم کردو غصه هامو با نگاهم بهش رسوندمو سری تکون داد و با بقیه جز صبا وارد پذیرایی شدن، صبا گفت:»

-چرا زنگ نزدی؟ صورتت چی شده؟

«همین که بغض کردم و بدون شک چشمم قرمز شد صبا آروم گفت:»

-خاک بر سرم زده؟

-دیشب خیلی دعوا کردیم، میخواستم از خونه بزنم بیرون، صبا خسته ام کرده... حالا هم میخواد بچه امونو بکشم

صبا-نباید میذاشتی حامله بشی، اصلا مشخصه که امیر محمد مسئولیت نمی خواد قبول کنه اگر جربزه داشت که عقدت میکرد، شرط میندم پای بچه وسط نبود تا آخر عمرت با این اخلاقش همینطور هر سه ماه عین قرار داد شرکت های خصوصی، محرمیتو تمدید میکرد

-تو که خودت میگفتی تا ابد که نمی شه ص*ی*غ*ه* نگهت داره...

صبا- نمیدونستم تا این حد میتونه نامرد باشه«به صورتم اشاره کرد»

-صبا من از سقط می ترسم، نمیخوام بچه امو بکشم، بچه ی منه من مادرم

«صبا دستامو گرفتی با غصه نگاهم کردو گفت:»

-بذار ببینیم چی می شه

«چای ریختمو صبا برد تو پذیرایی منم پشت سرش وارد شدم، امیر اشاره کرد بشینم کنارش، نشستم و باباجون گفت:»

-این بچه هدیه خداست

امیرمحمد- آدرسو اشتباه فرستادن، پس باید پس بفرستیم برای فرستنده

مادرجون-خاک به سرم امیرمحمد!!!«لبشو گزید و گفت:»استغفر الله

امیرمحمد- برای چی استغفار میکنید؟این بچه رو نه من میخوام نه هیفا

«باباجون به من نگاه کردو گفت:»

-آره هیفا؟

«امیرمحمد با خشم نگاهم کرد با بغضی که تو گلوم بود نگاهش کردم و باباجون گفت:»

-امیرمحمد لازم نیست با نگاهت تهدیدش کنی، چرا حالت نمی شه؟ خدا قهرش میگیره

«امیرمحمد با عصبانیت گفت:»

-آآه، تکلیف ما روشن نیست بچه که چی بشه آواره؟ بی پدر بی مادر؟

مادرجون- هم پدرش حی و حاضره هم مادرش، چی بی پدر و بی مادری ای؟

امیرمحمد- اصلا بینم مگه منو هیفا به خاطر بچه دار شدن با هم محرم شدیم؟ هان؟ یکی جواب منو بده

مادرجون- حالا که شده

امیرمحمد- میخوام که نشه، نباشه

مادرجون- فکرشو قبل به وجود اومدنش می کردی

امیرمحمد- غلط کردم حالا چی؟ غلط کردن واسه همین روزا گذاشتن، آقا من غلط کردم

«باباجون با اقتدار و تحکم پدراناش گفت:»

-اون بچه به دنیا میاد امیرمحمد

«امیرمحمد، عاصی شده از جاش بلند شدو کلافه گفت:»

-ای بابا چرا من نمی تونم، شما رو متوجه ی حرفم کنم؟ «به من نگاه کردو با دل سنگی محض گفت:» مدت ص*ی*غ*ه که سر بیاد منو هیفا از هم جدا می شیم، یه بچه ی شیر خواره رو دست من بمونه یا این بنده خدا «اشاره به من» که دوتا بچه ی دیگه هم داره؟

«نفهمیدم چیکار میکنم، سرم پر شده بود از هوا، سنگین شده بود دلم میخواست سرمو به یه جا بکوبم دیگه بهوش نیام، آخه این کیه من گیرش افتادم خدا؟ چجوری وابسته اش شدم؟ چرا انقدر دیر شناختمش؟ سرم به شدت گیج میرفت انگار توی یه چرخ و فلک بزرگم و اون هم هی میچرخه

تو هال نشستم، حال اصلا خوب نبود سرگیجه و حال تهوعم دوباره داشت بهم حمله میکرد، سرمو تو دستم گرفتم، اگر امیرمحمد راضی نشه چی؟ سقط؟ س...ق...ط؟! امگه ادم میتونه پاره ی تنشو بکشه؟ دستمو رو شکمم گذاشتم، چقدر فاصله بین کوروش و امیرمحمد، باتموم بدبختی ها و ندارباش وقتی فهمید حامله ام و چقدر ترسیدم مثل یه مرد ایستاد و گفت: «بچه روزیشم باخودش میاره، چرا نشستی داری گریه میکنی؟ این بچه ی ماست، بچه ی منو تو هیفا، اصلا شاید همه اش خواست خداست، بچه امون به دنیا بیاد زندگیمو زیر و رو بشه خدا رو چه دیدی؟ من دلم به آینده روشنه» سری تکون دادم نیوشاو پروشا از پله ها اومدن پایین و صدام زدن و آغوشمو برداشون باز کردم و اومدن تو بغلم هیچ فرقی بین دوقلو ها و بچه ای که تو شکمم نیست، چطوری به حرف امیرمحمد گوش بدم خدایا؟ من اگر این بچه رو سقط کنم از عذاب می میرم

در پذیرایی باز شد و یهو امیر محمد و محمد حسن و باباجون جر و بحث کنان از ش او مدن بیرون و سه نفر باقی مونده هم پشت سرشون ،محمد حسن گفت:»

-منو صبا چهار ساله منتظر همین روزیم ،در حسرت بچه ایم خدا هنوز ما رو لایق ندونسته بعد توی بی لیاقت ،من نمی دونم«سرشو بلند کردو گفت:» خدایا دستت درد نکنه اینه دیگه ؟

امیرمحمد- برو بابا،بچه ی منه منم میگم چیکارش کنیم

محمد حسن- داداش بزرگمی ،جات رو چشمامه ولی امیر محمد«صداشو بلند تر کردو تاکیدانه گفت:» اگر به خدا اگر این بچه از بین بره،من می زنمت

«امیر محمد سینه به سینه ی محمد حسن شد ،هر دو یه هیکل ،هم قد ، با یه ژست ،امیرمحمد گفت:»

-تو خیلی غلط میکنی،تو میخوای بزرگش کنی؟شما مو رو می بینید من پیچش مو رو

«محمد حسن با حرص گفت:»

-آره ؛من بزرگش میکنم نوکرشم هستم ،شما به دنیا بیارید منو صبا به فرزند ی قبولش میکنیم...

«با بغض امیر محمدو نگاه کردم حس کردم دارن جون منو پیش خرید میکنن،اشکم فرو ریخت،وسط اون معرکه برگشت طرف منو شاکی گفت:»

-واسه چی گریه میکنی؟«نیوشا و پروشا رو پام جا به جا کردم مو از ش برگردوندم او مد جلو و دست پروشا رو گرفت و گفت:»

-مگه نميگم به مامانت نچسب سرما داري، سرما ميخوره؟

«پروشا با بغض نگاهش کرد و محمد جواد او مد پروشا رو بغل کرد و امير محمد رو به نيوشا گفت:»

-مگه نگفتم برید بالا از اتافتون در نميآيد؟ «او مد دست نيوشا رو گرفت و نيوشا گفت:»

-من که سرما نخوردم، منو چرا از مامانم جدا ميکنی؟

«صبا دست نيوشا رو گرفت و گفت:»

-بيا پيش خاله قربونت برم

«اميرمحمد باز به من نگاه کرد که شاکی و با بغض نگاهش ميکرد و گفت:»

-چيه؟ چرا اينطوري نگاه ميکنی؟

-به خدا من شک دارم که تو آدم باشی امير محمد تو سنگی سنگ

«او مد بلند بشم حالم يهویی بهم خورد تا ديگرون به خودشون بجنبن بيان اميرمحمد دور کمرمو گرفت و منو رسوند به سرويس تو هال، پشتمو ماساژميداد و با حرص ميگفت:»

-بين چيكار ميکنی باخودت! اينو ميخواي؟

مادر جون در زد و گفت: اميرمحمد در رو باز کن بينم، هيفا جان

اميرمحمد -چيزی تو معده ات نيست که بالا بياری، سعی نکن عق بزنی

مادرجون- امیر دست خودش نیست بچه، وپارشه

«از ضعف زیر زانوم خالی شد و نگهم داشت و گفت:»

-به من تکیه بده، داره تو رو می کشه، منو سخته میده؛ بازم بگو میخوام نگهش دارم، عین خر تو گل گیر کردم از دست تو و کارات «صورتمو آب زد و گفت:»

-تموم شد؟

«با سر اشاره کردم نه، با حرص گفت:»

-چی نه؟چی رو میخوای بالا بیاری؟

«مادرجون خودش در رو باز کرد و گفت:»

-بیا برو، نمیخواد وایستی کنارش نق به جونش بزنی، تو چی میدونی از وپار یه زن و حس مادریش بیا برو نمیخواد وایستی اینجا بدتر حالشو بد کنی

«امیرمحمدعصبی ولی با لحن آرام گفت:»

-نمی تونه خودش وایسته، اینطوری که میشه بی جون میشه، حالت جا اومد؟

«گریه ام گرفته بود از اینکه نمی تونم مقابلش بایستم و سر سختی کنم، اگر ابتاه بود یه لحظه نمی موندم ولی چجوری مقابلش بایستم وقتی قدرت اینو داره که منو به خواست خودش نگه داره، وقتی من جایی جز خونه ی اون ندارم، میگه اگر بخوام مهریه توافقی رو نمیدم خب کجا میخوای بری؟جز من کی رو داری؟بابای پولدار و قدرتمندی که از اسب غرور و نخوتش پیاده نمی شه؟تو بدبخت منی...یاد اینا توی اون حال افتاده بودم حالا گریه هم میکردم عصبی داد زد:»

-واسه چی گریه میکنی؟ تو واسه چی گریه میکنی؟

مادرجون- داد نزن سر بچه ام امیر محمد!

«امیرمحمد منو برگردوند به سمت خودشو گفت:»

-به من نگاه کن بینمت، واسه چی گریه میکنی؟

«سر بلند کردم، به چهره ی شاکی و متعجبو نگرانش با اون صورتی که یه ابروشو داده بالا و چشم دوخته به چشمام گفتم:»

-عین گوشت قربونی بچه ی منو دارید بین خودتون تقسیم میکنید، من نمی تونم از بچه ام بگذرم ...

امیرمحمد-منو نگاه کن، «سرم به زیر بود چونه امو گرفتمو سرمو بلند کردو گفت:»

-منو ببین، بچه میخوای چیکار؟ چرا نمی ذاری زندگیمونو بکنیم؟ بچه میخوای چیکار؟ مگه نداری؟ من نمیخوام، بچه نمی خوام

«مادر جون زیر لب با حرص فحشی نثار امیرمحمد کردو رفت بیرون و در هم نیست، حالا همه ما رو می دیدن، امیر با حرص گفت:»

-داری همه رو با من چپ میندازی که بچه میخوای؟

-بچه نمی خواستم، ولی حالا هست نمی تونم، نمی فهمی؟

«شالمو کشیدم جلو به بیرون نگاه کردم دیدم باباجون با دقت داره به دهن من نگاه میکنه امیرمحمد گفت:»

-تو میخوای بزرگش کنی؟ آره؟ تو بزرگش میکنی؟ نگهش میداری؟ من مسئولیت قبول نمی‌کنم، چند روز دیگه سه ماه سر بشه هیفا تمومه تموم، تو سوی خودت من سوی خودم... «تو صورتش فقط نگاه میکرد و همینطور با هر پلکی که میزدم اشک فرو میریخت، چطور انقدر بیرحمانه در مورد من حرف میزنه و تهدید میکنه؟ مگه وجدان نداره؟»

باباجون-اگر میدونستم امیر محمد بزرگ که شدی اینی که امروز می بینم می شی، تو همون بچگیت خفه ات میکردم که امروز منو با این تربیتی که کردم پیش خدا و خلق خدا سکه یه پول نکنی

امیرمحمد- هنوزم دیر نشده باباجون...

باباجون- تو بایه قاتل چه فرقی داری؟ این هم یه انسانه ولی جنین، که تو میکشی، اون یارو هم که چاقو میکنه تو شکم یکی و یکی رو می کشه هم یه انسان به دنیا اومده و بالغو میکشه، کشتن با کشتن فرقی نداره

امیرمحمد- این هنوز جنینم نشده، خیالتون راحت فعلا... «خودمو از میون دستاش کشیدم بیرونو محمد حسن گفت:»

-د، تو چرا نمی فهمی؟ بذار بچه به دنیا بیاد مسئولیتش با من حداقل امیر جان این وسط بچه ای نمرده

«امیرمحمد عصبی گفت:»

-که بزرگ بشه بفهمه من باباشم بعد تف بندازه تو صورتم بگه به تو هم میگن بابا؟

باباجون- فکر میکنی الان این کار رو نمی کنه به خدا قسم که اگر زبون داشتو علنی بود بد تر از این بارت میکرد، «رو کرد به مادر جونو محمد جوادو گفت:»

-بریم نفس کشیدن تو این فضا هم کراهت داره

«امیرمحمد پوزخندی زدو گفت:»

-کوتاه بیا پدر من، واقع بین باشید

«باباجون انگشت اشاره اشو بالا گرفت و گفت:»

-اگر به مادرت اعتماد نداشتم، اگر این زن «اشاره به مادر جون» انقدر پاکدامن نبود میگفتم: تو بچه ی من نیستی، «رو کرد طرف مادر جونو گفت:» حاج خانم بریم

«پروشا با بغض از تو بغل محمد جواد گفت:»

-باباجونی، نرو، تو رو خدا بمونید، حال مامانم بد میشه ما می ترسیم

«باباجون رفت جلو پروشا رو از بغل محمد جواد گرفتو بوسیدشو گفت:»

-عزیز دور دونه من، عمو میاردتون پیشم باشه باباجون؟ الان باید بریم

مادر جون- امیرمحمد گوشتو باز کن بشنو چی میگم، یه مو از سر اون بچه «اشاره به شکم من» کم بشه، تن این زنو این دوتا طفل معصومو بلرزونی، امیرمحمد شیرمو حلالتمی کنم، تو پدر این زنو در آوردی، بذار آرامش داشته باشه یه کم مرد باش
مرد

محمد حسن- صبا بیا

«نیوشا دست صبا رو کشیدو گفت:»

-خاله ،عمو محمد حسن شما نرید ...باباجون اینا دارن میرن ،شما بمونید

«محمد جواد کلافه نگاهمی به بچه ها کردو گفت:»

-هیفا خانم من بچه ها رو می برم اینجا نباشن بهتره، حال تو هم خوب نیست، شیطونی میکنند

-نه اقا محمد جواد ممنون...

امیرمحمد- آره ببرشو ،فردا لباساشونو میارم

«نیوشا دوید طرفمو پامو بغل کرد و گفت:»

-عمو امیر محمد ،نه نریم

«اومدم نیوشا رو بغل کنم ،امیر محمد آرنجمو یه کم کشیدو گفت:»

-بغل نکن «رو به نیوشا گفت:»

-برید میارمتون

«پروشاز تو بغل باباجون گفت:»

-بیام پایین مامانمو بغل کنم؟

امیرمحمد- نه «دست نیوشا هم گرفت و گفت:» محمد جواد بیا «نیوشا رو دست محمد جواد داد و محمد جواد گفت:»

-بیا خوشگل من ،میخوام ببرمتون سر زمین عجایبا

«نیوشا و پروشا با بغض منو نگاه کردن و با بغض و صدای لرزون گفتم:»

-امیر محمد! بچه هام تازه اومدن

«امیر محمد به محمد جواد اشاره کرد ببرتشون ،باباجون سر پروشا رو رو شونه اش خوابوند و گفت:»

-باباجان ،هیفا نگران دوقلو ها نباش ،ما هواشونو داریم

«تا رفتن بیرون صدای گریه دوقلو ها اومد با کینه امیر رو نگاه کردم محمد حسن گفت:»

-هیفا جان ،ناراحت نباش ،می برمشون خونه ی خودم ،پیش صبان

«صبا منو بوسید و گفت :»

-حالت اینطوریه پیشت نباشن بهتره ،شیطونی میکنن ،الان شما دوتا هم درگیر این موضوعید ،بچه ها اذیت میشن «آره امیر محمد وحشی یه سره داد سر طفل معصومام میزنه بهتره که پیش اونا باشن تا کمتر داد و بیداد بشنوند»

«همه رفتن ،روی مبل بلا تکلیف نشسته بودم و امیر محمد هم همینطور راه می رفتو سیگار می کشید و هر از گاهی هم منو می پایید ،شده بود مرغ سر کنده ،حرفاش تو گوشم می پیچید و کینه امو سنگین و سنگین تر میکردو عشقمو کمرنگ تر اومد مقابلمو گفت:»

-فردا از دکتر وقت میگیرم

«میدونستم برای چی ولی با ترس و لرز و نا باورانه گفتم:»

-واسه...واس...سه..چی؟

امیرمحمد- اینطوری نگام نکن برای، سقط، قالشو میکنیم

«با دلسوزی و بغض سرمو کج کردم و گفتم:»

-امیر، دلت میاد، بچه امونه

«عصبی داد زد:»

-آره، آره، نمیخوام رو دستم بمونه

«از جا بلند شدم و زیر لب با حرص گفتم:»

-خدا ازت نگذره امیدوارم تقاص پس بدی، از پله ها اومد بالا برم ولی برگشتم گفتم:»

-از چی می ترسی؟ از اینکه یه بچه رو دستت بمونه بهت دختر مجرد آفتاب مهتاب ندیده ندن؟

«شاک و عصبانی نگاهم کرد و سیگارشو با حرص تو جا سیگاری له کرد و گفت:»

-من داغم هیفا ها، جرقه بزمن شعله هام دامن تو رو هم میگیره

-منو خیلی وقته سوزوندی، صد بارم آتیشت بگیرتم، فقط خاکسترم سرخ می شه

«امیر محمد فریاد زد:»

-دست از سرم بردار

-من که میخوام برم، بچه هامو با زور می فرستی پیش خونواده ات تا منو نگه داری
«پله ها رو بالا رفتم و دنبالم اومد و آرنجمو وسط پله ها گرفتو گفت:»

-کجا؟کجا میخوای بری که منو به رفتنت تهدید میکنی؟حداقل بگو من بترسم، هول
برم داره که جایی هست، کسی هست که تو رو از من دور کنه، هان؟

هان؟ با تو أم

-همون شیر شدی منو کردی عروسک خیمه شب بازی؟

امیرمحمد- داری رو سگمو بالا میاریا

-مگه تو رویی هم جز روی سگ داری؟

«امیرمحمد با چشم اشاره کرد به بالا و گفت:»

-برو بالا برو بالا از جلوی چشمم دور بشو

-به خدا امیر محمد ببین دارم خدا رو قسم میخورم، می رم دم خونه ابتاه رو خودم
نفت می ریزم، بهش میگم یا منو می پذیری یا خودمو جلوی چشمت آتیش میزنم
که این همه ذلت تو خونه ی تو نکشم

«اومدم برم بازومو گرفتو تو چشماما با خشم نگاه کردو گفت:»

-چه ذلتی می کشی؟من منظور تو نمی فهمم

«با حرصو کینه گستاخانه تو چشماش نگاه کردم و گفتم:»

-ول کن دستم؛ می خوی سقط بشه ،سقطش میکنم ولی امیرمحمد یه جوری خودمو از جلوی چشمت محو میکنم که بمیری نتونی پیدام کنی

«دستم از تو دستش کشیدم بیرونو رفتم بالا،دیگه بسته،دیگه افتادم رو اون دنده ی لجی که 5 سال پیش با ابتاه افتاده بودم ،دلم سخت کردم انقدر که نذاشتم حتی دیگه یه قطره اشک از چشمم جلوی امیر محمد بچکه ،با این که تو قلبم آتیشی سوزاننده بر پا بود و اینو هیچ کس جز یه مادر درک نمی کنه

«صبح لباسم پوشیدمتا صبح فکر کرده بودم نه این لجبازی به قیمت جونم بود ولی افتاده بودم رو دنده اش باید حرفمون ثابت میکردم با کینه و عاز و حرص گفتم:»

- بریم بچه رو سقط کنم

امیرمحمد با شک نگاهم کرد،تا حالا ساکت بود فقط نگاهم میکرد باهاش از اتمام حجت دیشب یه کلمه حرف نزده بودم ،یه ابروشو داد بالا و آهسته گفت :»

-مطمئنی ؟!!!

«با حرص و جیغ و بغض گفتم:»

-انقدر استخاره نبین پاشو بریم

«امیرمحمد کلافه و گرفته گفت:»

- پس چرا دوباره بغض کردی ؟

با حرص گفتم : به تو ربطی نداره بلند شو بریم از شر بچت راحت شم

«امیرمحمد با حرص و دندون قروچه انگشت اتهامش رو به سمتم گرفت و از روی تخت بلند شد و گفت:»

-با من اینطوری حرف زدی نزدیک

«با گریه و کلافه پامو رو زمین کوبیدمو با جیغ گفتم : «

-امیرمحمد میایی یا خودم برم ؟

«امیرمحمد با تردید نگاهم کرد و سوییشرتشو از روی تخت با خشم برداشت و روی اون تیشرت جذب مشکیش پوشید و سوییچش رو برداشت و سپس نگاهش رو از من گرفت و از اتاق رفت بیرون منم دنبالش راه افتادم پر از تشویش و نگرانی بودم میدونستم دارم اشتباه میکنم ولی دیگه سر لج افتاده بودم مرگ یه بار شیون هم یه بار، پر از بغضو درد بودم، هیچ کس نمیتونه بچه خودش رو بکشه، منم شده بودم از همون حیوون پستری که به امیرمحمد گفته بودم، تمام راه رو اشک ریختم شده بودم قاتلی که مدافع خود مقتوله امیرمحمد هم جرات نداشت یه کلمه با من حرف بزنه، رسیدیم به دکتر ساختمون رو که دیدم پس افتادم زیر زانو هام خالی شد اگه امیرمحمد دور کمرم رو نگرفته بود با زانو میخوردم زمین یه حسی مدام تو وجودم با صدای بلند میگفت : «

(هیفا داری چیکار میکنی ؟ ولی هیچ جوابی به خودم نداشتم که بگم)

امیرمحمد - میخوای خونه برگردیم ؟

-بغضم رو قورت دادم دست و پاهام چنان میلرزید و تنم داغ کرده بود که انگار تب و لرز کرده بودم به سختی گفتم : نه

امیرمحمد - خب پس چرا اینطوری میکنی ؟

«با همون صدای لرزون و بغض آلود گفتم»:

– من خوبم

«امیرمحمد دستم رو گرفت و با تعجب و نگرانی گفت»:

– دستت یخه خوبی؟ برات یه آبی، آبمیوه ای چیزی بگیرم؟

«تا حالا فکر میکردم که تنم داغه ولی انگار که این قلبم بود که داغ کرده بود از بغلش خودم رو کشیدم بیرون و گفتم»: نه

امیرمحمد- خيله خب، صبر کن

«دزدگیر ماشین رو زد و با همدیگه رفتیم اون دست خیابون، انگار به پاهام آجر وصل کرده بودن هر قدم هزاران کیلو بود، سنگین و بی رمق نام داشت از وجودم میرفت، قلبم تو گوشم میزد، سینم میسوخت، در آسانسور که باز شد آینه بزرگ توی آسانسور معلوم شد خودم رو تو آینه دیدم فهمیدم که هیچ فرقی با مرده ندارم همون پوست سفید و بی روح چشمایی که زیرش گود رفته و لبایی که بی رنگ و خشکیده از آسانسور که پیاده شدیم پلاکارت دکترفرنز گلنوش رو که دیدم یه جوری خودم رو باختم که حس کردم دنیا رو سرم خراب شده تکیه دادم به امیرمحمد که دقیقاً پشت سرم بود دور کمرم رو گرفت تنم از عرق خیس شده بود دست رو پیشونیم گذاشت و با تعجب گفت»: هیفا! هیفا

-یا حضرت عباس امیرمحمد!

امیرمحمد –آخه چته دختر؟

«از لجبازیم کم نشده بود با وجود حال بدم برای همین دلم رو سنگ کردم و با امیر محمد داخل مطب شدیم جلوی میز منشی رفتیم و امیر گفت»:

- از طرف آقای دکتر نژادی اومدیم

«منشی لبخندی زد رو به من گفت»

-این فرم رو رور کنید

«امیرمحمد فرم رو گرفت و برگشتیم به سالن مطب که پر از زنان حامله دخترای جوون و یا زنای خیلی مسن بود. امیرمحمد من رو به طرف مبل راحتی هدایت کرد من رو مبل نشستم پیشونیم رو با دست چپ گرفتم ، عرق سرد رو پیشونیم نشسته بود امیرمحمد فرم رو پر کرد و برد که تحویل منشی بده تا منشی ما رو صدا بزنه حس کردم عمرم کفاف دیدن دوباره دوقلو هام رو نمیده دستم رو رو شکمم گذاشتم و تو دلم گفتم «: عزیزم من رو ببخش ای کاش هرگز مادر مثل من نداشتی که توان مقابله با پدر تو که بدتر از خودمه دیگه ندارم خدایا میدونم که تقاص این گناهی رو که دارم میکنم ازم میگیری گرچه که این درد تو وجودم کمتر از تقاص گناهم نیست

«منشی صدامون کرد «: خانم عبدالعزیز

«با ترس به امیرمحمد نگاه کردم و امیرمحمد دستم رو گرفت و گفت «: بلند شو

-امیر!!!!

امیرمحمد-! دیوونه ، باز داره گریه میکنه

-امیرمحمد میتراسم میفهمی ؟

امیرمحمد – ترس نداره که دو تا آمپول میزنه تموم میشه

«وارد اتاق شدیم و دکتره اومد جلو و گفت «:

-خب ، خب سلام اسمت چیه ؟ آهان هیفا درسته ، خانم خوشگله چادر و لباست رو در بیار

-با بغض گفتم : امیرمحمد !!!

امیرمحمد - دربیار ، قربونت برم ترس نداره که من اینجام

دکتر - نه ، اقا لطفا ، شما برید بیرون ؟

-نه امیرمحمد باور کن منم میام بیرون

امیرمحمد- میشه من باشم

دکتر - نه آقا شما بفرمایید

-پس منم نمیونم

دکتر - خیلی ناز نازی هستی ها ! خيله خب لباسهات رو در بیار و بعد بخواب روی تخت

«امیرمحمد دکمه های متنوم رو باز کرد، زدم زیر گریه ، امیرمحمد با تعجب نگاهم کرد و گفت : « هیفا !!!

-محمد ، میترسم به خدا میترسم میفهمی ؟

«روی تخت خوابیدم دکتر شروع کرد به توضیح دادن برای امیر محمد که بعد سقط باید منو بیره بیمارستان تحت مراقبت باشم که مشکلی برام پیش نیاد ...

هیفا بلند شو بچه اتو چطوری سقط کنی؟ چطوری با عذاب وجدانت کنار میایی؟! بچه ام... دارن جونمو ازم میگیرن مسئله خواستن یا نخواستن بچه نیست مسئله اینکه پاره ی تن منه ،جون منه فرقی نداره نیوشا یا پروشا یا جنینی که تو وجودمه من مادرشم نمیتونم ،از این بدتر بشه نمی کشمش، نمی کشمش ...

با صدای لرزون و قلبی آکنده از وحشت و استرس گفتم:»

-امیرمحمد

«امیرمحمد برگشتو نگاهم کردو اومد طرفمو گفت:»

-جان؟

«دست رو سرم کشید و تو چشمام نگاه کردو گفتم:»

-من پشیمون شدم

«امیر محمد منو شوکه نگاه کردو گفت:»

-چی؟!

-من پشیمون شدم ،بچه امو نمیتونم بکشم

«اومدم بلند بشم ،شونه ها مو نگاه داشت و گفت:»

-ما حرفامونو زدیم ،تو قبول کردی که بچه رو بندازی

«با بغض و چشمای پر از اشک گفتم:»

-دیگه نمیخوام

«با صدای خش دار و خفه، عصبی تو چشمم نگاه کردو گفت:»

-وقت پشیمونی نیست تو تصمیمتو گرفتی،یه دقیقه است بعدش تموم

«چونه ام میلرزید، اشکم فرو ریخت و با صدا خفه گفتم:»

-گه خوردم نمیخوام بکشمش من حسش میکنم، نمیخوام قاتل کسی بشم که
پناهش منم، مادرش، بچه بی گناه من ...

عصبی گفت:تمومش کن «برگشتو گفت:»

-خانم دکتر شروع کنید

«دست امیر محمدمو گرفتمو برگشت طرفمو با اخم نگاهم کرد گفتم:»

-من میرم، دیگه منو نمی بینی، زندگیتو بکن من کاری میکنم که ابتاه منو قبول کنه
،بچه مال من برو هر جا که میخوای، خودم شناسنامه میگیرم تو نترس اسمی از
مسئولیتت به زبون نمی یارم

«با حرص نگاهم کردو با دندون قروچه گفت:»

-ابتاه، ابتاه، ابتاه، (پوزخندی زدو گفت:):داری از کدوم پدر حرف میرنی؟!اگر قرار بود تو
رو قبول با دوتا بچه قبولت میکرد نه حالا حامله از شوهری که ص*ی*غ*ه
ایشی...بخواب

دکتر-آقای محترم ما اینجا کسی رو بدون رضایت وادار به سقط جنین نمی کنیم ...

امیرمحمد-پدر این بچه منم، شوهر این خانم منم رضایت میدم که این بچه سقط بچه

«از جا بلند شدم امیر محمد عاصی شده گفت:»

-لا اله الا الله! هیفا من دارم از کوره در میرم...

«لباسمو از روی میز برداشتمو با حرص و جسارت گفتم:»

-برام مهم نیست چه اتفاقی برات میوفته مهم الان بچه امه

«امیر محمد اومد لباسمو از تو دستم بکشه بیرون که با تموم قوام جیغ زدم با سینه ی نفس زنان و قدرتی که ناشناخته در خودم بود این همون روی مادری که همه جوهره از بچه اش دفاع میکنه، با چشمایی که از شدت هیجان حس میکردم داره از حدقه بیرون میزنه و لحنی پر از کینه جیغ زدم:»

-به من دست نزن، به، من، دست نزن، مخن بچه امو قربونی افکار احمقانه و راحت طلبانه و بی مسئولیت نمی کنم، من مادرشم من میگم که میخوامش یا نه تو بدنه منه من حق دارم تو دیگه هیچ حقی نداری، نمی دارم، حسرتشو به دلت میذارم، «زدم به سینه امو گفتم «واسه تو میزنه؟ از سینه ام درش میارم چون چیزی تو وجودم هست که از این قلب قوی تره، انگشت کوچیکه حس مادرونمم عشقت نیست، شدی انگشت ششم دست، ناهنجاری، بیرمت درد داری ولی می برمت امیر محمد از قلب می برمت نمیذارم از عشقم سوءاستفاده کنی، من یه مادرم بچ هامو به مردی که فقط خودش مهمه نمی فروشم، برو هر غلطی که دلت خواست بکن، منم که دیگه حسابت نمی کنم «با کف دستم زدم به تخت سینه اش زدم، شوکه منو نگاه میکرد و گفتم:»

-خراب بشه دنیایی که بچه هامو ازم بگیره، دیگه دنیا م که تو بودی رو نمی خوام
«انگشت اشاره امو بالا کنار گوشم گرفتمو گفتم:»

-مثل یه زن، مثل یه زن از بچه ام در برابر بی عاطفگی و بی مسئولیتیت می ایستم
،خوابشو ببینی که من خلاصت کردم خوابشو

«اصلا همینطور مونده بود و منو نگاه میکرد لباسمو درست و حسابی هم نپوشیدم
ولی چادرمو سرم کردم خوب خودمو پوشو ندمو از در زدم بیرون، قلبم شده بود یه
سنگ از آتش سینه ام از حرارتش میسوخت زیر لب نجوا کردم

نمیخوام بهشتی رو که برام جهنمه

این حالی که بهش میگی عشق ولی پر از غمه

پام که رسید به خیابون صدای بلند و فریاد زنون امیر محمد از سوی ساختمون اومد
و به طرف صدا به طرف پنجره طبقه سوم نگاه کردم که گفت:»

-وایستا، بهت میگم وایستا

«پوزخندی زدمو اولین تاکسی ای که بوق زدو سوار شدم...باید برم خونه ی باباجون
،بچه هام اونجان، باید برم اون...ضعف داشت از پا درم میاورد تنم خیس عرق بود
زانو هام میلرزید، خدایا کمکم کن، چشممو بستم یا رب العالمین کمکم کن...صدای
بوق بلند ممتد اومد با وحشت چشم باز کردم دیدم دقیقا پشت سر ماشینمونه، چهره
اش به قدری برزخی و خشن بود که قلبم هری ریخت و بی اختیار بلند گفتم:»

-یا قمر بنی هاشم، خدایا خودت کمکم کن

راننده یهو پیچید با وحشت از مسیری که منحرف شد گفتم:»

-آقا کجا میری؟

راننده- مگه از دست این پسر دیوونه فرار نمی کنی؟ من کف تهرانو عین کف دستم حفظم تو مسیر رو بگو آبجی کوچه پس کوچه میزنم عمرا پیدا کنه، نچ زاده نشده نیست، نیست کسی که به پای من برسه خیالت راحت خدا خوب راننده ای سر راهت گذاشته من این بچه سوسولای بالا شهر رو می شناسم، آدرس؟

«آدرسو دادم به جد که انقدر کوچه پس کوچه زد امیر محمد گمون کرد، رسیدم خونه باباجون زنگو ممتد میزدم، در که باز شد قامت باباجونو اونم روز شنبه دیدم انگار دنیا رو به من دادن خودمو انداختم تو بغلشو های های گریه کردم با ترسو نگرانی گفت:»

-چیه باباجان

-باباجون، خدا رو شکر خونه اید، امیرمحمد دنبالمه از مطب دکتر فرار کردم

مادرجون- حاج آقا؟ کیه؟

باباجون- هیفاست، بیا تو باباجان، کار خودشو کرد؟

«تا اومدم حرف بزمن دری که باباجون داشت می بست و امیر محمد تا ته باز کرد از ترس یه جیغ کشیدمو دیدم وای درست عین شمر شده بوند، تا اومد حمله کنه طرفم باباجون منو فرستاد پشت سرشو گفت:»

-چیه؟ با من حرف بزن، با من طرفی امیرمحمد چی میخوای از جونش؟

امیرمحمد- بیا اینور «با حرص نگاهم کردو گفت:»

-منو اسکل کردی؟ من مگه مچل تو ام؟ منو خر گیر آوردی؟ «سعی میکرد دستمو بگیره ولی بابا جونو سپس مادر جون نمیداشتن، نیوشا و پروشا هم از دوطرف به پام چسبیده بودن و گریه میکردن و امیرمحمد هم انگار زنجیر پاره کرده بود، نعره زد:

-از پشت باباجون بیا بیرون... آخ آخ من تو رو میکشم...

باباجون- تو خیلی غلط میکنی

امیرمحمد باز اون انگشت اتهامشو بالا گرفتو به من نگاه کردوئی گفت:»

-من این بچه رو نمیخوام، باید از بین ببریش

مادرجون- نمیدونم لقمه از کی سر تو گرفتم که تو اینطوری شدی

امیرمحمد-هیفا بیا، بیا بیرون از محبت مادر پدرم نسبت به خودت سوءاستفاده نکن

«اومد به طرفم، همینطوری دور مادر جون و باباجون می گشتیمو دخترا با وحشت جیغ میزدن، امیر داد میزد من میگفتم»نمیام، نمیخوام« مادر جون هی امیر رو صدا میزد و باباجون دعواش میکرد که یهو مادر جون دستشو رو قلبشو گفت:»

-آخ...آخ..قلبم. آخ...

«مادر جون توی سی سی یو بستری شده بود من روی نیمکت صندلی راهرو نشسته بودم گریه میکردم، باباجون از استرس زیاد همش راه میرفت و امیرمحمد به دیوار تکیه داده بود و فقط به یه نقطه نامعلوم روی زمین چشم دوخته بود که محمد حسن و صبا و محمد جواد هم اومدن، محمد حسن دوید و با استرس گفت:»

-بابا جون؟مادر جون چی شده؟

«باباجون تا محمد حسنو دید اون بغض تو گلوشو شکوند و محمد حسنو به آغوش کشید حالا که صدای گریه ی مردونه ی باباجونو می شنیدم، دیگه نمی تونستم اونطوری از ته دل هق هق کنم؛ مادر جون به خاطر ما اینجاست

محمد جواد کنار باباجون که تو آغوش محمد حسن بود ایستاده بود و شونه ی باباجونو بوسید و برگشت به من نگاه کرد و گفت:»

-آخه چی شد که اینطوری شد؟ شما اونجا بودید؟

«باباجون با همون حالش گفت:»

-هی میگم بس کن ،انقدر تن این زنو دوتا طفل معصوما رو نلرزون ...مگه گوش میده...مگه از خر شیطون...

«محمد حسن تو کسری از ثانیه یهو یورش کرد طرف امیر و یقه اشو گرفتو به دیوار چسبوندش و با بغض و عاز و حرص و چشمای خیسش با صدای دورگه گفت:»

-نمی دونی قلبش ناراحته؟نمی دونی تحمل دعوا نداره؟...نمیدونی با دعا و دوا نگهش داشتیم؟...«امیر محمد نگاه از زمین بر نمی داشت چشم دوخته بود به همون نقطه ی روی زمین ،حرکتی نمی کرد ،حرفی نمی زد ،محمد حسن کف دستشو محکم کوبید به کنار صورت امیر محمد به روی دیوار و با حرص گفت:»

-اه...«روی صندلی نشستو صورتشو تو دستش گرفتو آرنجشو رو زانوش گذاشت ،صبا اومد طرفشو با غم نه کمتر از ما دست رو سر محمد حسن کشید و صبا گفت:»

-دوقلو ها کجان؟

-پیش همسایه بغلی مادر جون اینا

«صبا بی صدا گفت:»

-چی شد؟

«یه نگاه به امیر محمد کردم که تو همون حال بود یه نگاه به محمد جواد که چشم دوخته بود به دهن من تا از ماجرا سر در بیاره برای همین گفتم:»

-بعد میگم

«ساعت های متوالی از پس هم میگذشت همه کلافه بودن و دست به دعا الا امیرمحمد که هنوز همون جا ایستاده بود و به همون نقطه نگاه میکرد، جدا داشتم از بی خیالی نسبت به خارج میشدمو نگرانش میشدم...محمد حسن گفت:»

-محمد جواد پاشو صبا و هیفا رو ببر خونه اون دوتا بچه تا الان کلافه شدن خونه ی مردم (رو کرد طرف ما و گفت:)پاشید «نگاهش به امیر محمد افتادو گفت:»

-امیر تو هم برو

«امیرمحمد بالاخره سرشو بلند کرد چشماش سرخ سرخ، پر از مورگه های خونی با صدای دو رگه و گرفته گفت:»

-کجا برم؟ «سرشو تکون داد، محمد حسن بو برد که داغون تر از اینه که راضی به رفتن بشه واسه همین رو به ما با سر اشاره کردو منو صبا بلند شدیم وبا محمد جواد رفتیم خونه اما محمد جواد دومرتبه برگشت بیمارستان، دخترا رو تحویل گرفتمو داخل خونه شدیم حیاطو که دیدم یاد صبح افتادم و سرمو تکون دادمو صبا که داشت منو نگاه میکرد، در حیاطو بست و گفت:»

-بگو ببینم چی شد؟

-صبح رفته بودم سقط...

صبا- بیه راضی شدی؟

-سر لچ افتادم ولی رو تخت که خوابیدم دیگه لچ بازی ای وجود نداشت جون بچه ام جلوی چشمم تو دستای یه دکتر ظالم و پدری غیر مسئول و بی محبت بود، صبا ترسیدم از خدا، از گنااهش، از عذاب وجدان...مهر مادریم منو توبیخ کرد ...

صبا -امیر چه فکری میکنه؟

-منو نمی خواد

صبا- غلط کرده پس چرا دوباره محرم شدید، حال اون شبش چی بود؟

-منو بدون بچه میخواد، که هر وقت عشقش کشیدو سیر شد بگه هری

بهم میگفت:«حامله شدی که عقدت کنم؟» صبا می بینی؟ به من چی میگه؟ انگار من اونو حامله کردم، می بینی چطوری منو له میکنه؟خودشم نمیدونه چیکار میکنه؟چی میخواد؟منو میخواد بی بچه،عقد باشیم ولی موقت،یه وقت میگه این چند روز تموم بشه ولت میکنم، یه وقت...عاصی شدم دلم میخواد از شر این دنیا راحت بشم

صبا - باور کن که باورم نمی شه این امیرمحمد یه وقتایی محمد حسن میزد به سرش خل بازی در میاورد به امیر محمد میگفتم، گوششو میکشید آدم میشد، حالا همون امیر محمد شده این؟

روزا از پس هم باز هم گذشت مادر جون اصلا تغییری نکرده بود، همون اوضاع همون حال و روز هیچ کدوم از مردا بازار نمی رفتن همه بس تو بیمارستان بودن، یه هفته گذشته بود که خونه ی مادر جون براش ختم انعام گرفتیم که خدا نجاتش بده، یادمه که هفده گذشته بود که دیگه امیرمحمد و با زورمحمد حسن آورد خونه، بعد این همه روز شب اولی بود که خونه می اومد، ریشش در اومده بود، زیر چشم گود افتاده، موها ژولیده و بهم ریخته، رنگ زرد، دماغش تیغه کشیده...وای قلبم هری ریخت با اون حال دیدمش، با نگرانی به محمد حسن نگاه کردم و سرشو تکون داد

خود محمد حسنم دست کمی از حال امیر نداشت ولی حداقل حرف میزد به حرکتی میکرد، نمازی میخوند، امیر محمد که انگار خشک شده بود از وقتی اومد خونه همون جا روی اولین مبل نشست با همون لباسی که تنش بود و از بیرون اومده بود دوقلو ها هم دوزانو اونور تر نشسته بودن به امیرمحمد نگاه میکردن، محمد حسن از در دستشویی در اومد ه نگاه به من کرد که نگران از چهارچوب آشپز خونه دارم به امیرمحمد نگاه میکردم و به نگاه به امیرمحمد کردو گفت:»

-امیرمحمد، پاشو بیا برو به آبی حداقل به صورتت بزن، پاشو دو رکعت نماز بخون جای این که پاتو تو خونه میذاری فقط می شینی به جا زل میزنی به کف خونه

«امیرمحمد سر بلند کردو سرشو به طرفین تکون دادو بیچاره وار و مغلوب و داغون و گیج گفت:»

چی؟

«محمد حسن پیش رفتو آروم و دلجویانه تر گفت:»

-آخه، برادر من با ماتم گرفتن که حال مادر جون خوب نمی شه، پاشو از جات برو به دوش بگیر به هفته است از در بیمارستان بیرون نیومدی، به چی داری فکر میکنی؟ جای این فکرای بیخود دعا کن خدا نجاتش بده

«امیرمحمد گیج به محمد حسن نگاه کرد و سری تکون داد و گفت:»

-وای... وای....

«محمدحسن برگشت منو نگاه کرد و اومد طرفمو گفت:»

-هیفا» با دلواپسی محمد حسنو نگاه کردم، تن صداشو آورد پایینو گفت:»

-خواهر من تو چرا کشیدی عقب؟ این بچه داره از دست میره، توی این مدت نه خوردنش معلومه نه خوابیدن، نه حرف زدن سه بار تا حالا رفته زیر سرم... «قلبم فرو ریختو امیرمحمدو نگاه کردم پس چرا من میومدم بیمارستان به من نمی گفتن؟ محمد حسن ادامه داد»:

-ناسلامتی زنشی الان بهت نیاز داره

«صبا که تازه جمله ی آخر محمد حسنو با اومدنش به پشت سرم شنیده بود گفت:»

-چی میگی محمد حسن؟ این بنده خدا چیکارش کنه؟ مگه داداشت محبتی این وسط گذاشته که باقی بمونه؟

«محمد حسن از پشت سر من دست صبا رو گرفتو ردش کرد و گفت:»

-شما با من بیا، دل هیفا رو پر نکن الان وقت تسویه حساب نیست

صبا- چه تسویه حسابی؟ من دارم میگم...

«محمد حسن بهم با سر اشاره کرد که برم طرف امیرمحمد و خودشم صبا رو با خودش برد به اتاقشون، یعنی اتاقی که تو خونه ی باباجون متعلق به اونا بود رفتن، رفتم طرف امیرمحمد و کنارش نشستمو و دست رو موهای ژولیده اش کشیدمو برگشت نگاهم کرد چشماش از ضعف دو دو میزد، محتاج و بی قرار نگاهم کردو گفت:»

-دیدی مادرمو به دست خودم کشتم؟

-امیرمحمد! این چه حرفیه؟ زبونتو گاز بگیر، مادر جون خوب میشه، مثل روز اول میشه

«امیر محمد که انگار برای بغضای یک هفته اش آغوش میخواست تا گریه های مردونه اشو پناه باشه، سر روی پام گذاشت و از ته دل شروع کرد به گریه کردن، سرمو بلند کردم به دوقلوها نگاه کردم که از اول ورود امیر محمد همین طوری اونسر حال کنار هم دوزانو نشسته بودن و چشم دوخته بودن به امیر محمد، با سر اشاره کردم برید تو اتاق، هر دو بلند شدن و رفتن تو اتاق، موهای امیرمحمد و نوازش کردم سعی کردم آرومش کنم حتی تو اوج دل سوزیام ته دلم باهاش صاف نشده بود با وجود عشقی که بهش داشتم تو قلبم بود ولی چقدر بهم رنج وارد کرده بود که حالا یه ور ترازو عشق بود و یه ور ترازو دوری و کینه ولی باز هم عشقم سنگین تر بود ...

کمی که آرام شد فرستادمش حموم، رفتم از تو ساک برایش لباس بیارم که حالم بهم خونرد چه بهم خوردنی، محمد حسن هول شده بود مدام وبی وقفه میگفت:»

-زنگ بزنم اوژانس؟

صبا عصبی گفت:»

-گفتم نه محمد حسن جان تو برو بیرون، این بچه ها رو آرام کن

پروشا-عمو نترس مامانم هر روز اینطوری میشه

صبا- آره شما عمو رو آرام کنید

محمد حسن- به امیر بگم؟

«سرمو نفس بریده بلند کردم با دستش اشاره کردم نه و صبا دور کمرمو گرفتو گفت:»

-نه بابا، اون حالش همینطوری هم بده

«با کمک صبا اومدم تو اتاق خودمون و محمد حسن یه بالش و رو انداز برام آوردو گفت:»

-چیزی نباید بخوره؟

«صباخندیدو گفت:»

-بیخشی هیفا جا ، به تو نخندیدما الهی بمیرم خب محمد حسن تا حالا زن بار دار ندیده

«امیرمحمد از تو حموم صدام زدو پروشا گفت:»

-بله عمو به من بگو

امیرمحمد- مامان کو؟

«در حالی که بی جون روی زمین دراز میکشیدمو صبا کمکم میکردو محمد حسن همونطور نگران بالا سرم ایستاده بود با بی حالی گفتم:»

-ای وای باز پروشا داره جلوتر راپرت میده به امیر محمد ، اقا محمد حسن ، داداش برو جلوی زبون اون بچه رو بگیر الان امیرمحمد هول میکنه

صبا- بیا لباساشم ببر، پروشا ، خاله بیا

«محمد حسن تا بره بیرون امیر محمد با ترس و مضطرب صدام زد:»

-هیفا؟

-گفت دیدی؟

«پروشا اومد تو اتاقو با عصبانیت گفتم:»

-یه وقت نذاری یه خبری سرد بشه ها، الو تو دهنتم خیس نمی خوره؟

صبا- خيله خب عصبانی نشو بچه است ديگه

«نیوشا هم اومد تو اتاقو گفتم:»

-مامان، به عمو بگو حال مامانم خوبه

پروشا- دروغ بگه؟

-شما نه راست بگو نه دروغ اصلا حرف نزن، ممکنه؟

پروشا- مگه من لالم که حرف نزنم؟

-نه تو باید سرمنو بخوری

صبا- !توأم کوتاه بیا، خاله برو با نیوشا بازی کن «صبا منو نگاه کرد و گفت:»

-این بدبخت امیرمحمد نمیدونه خودشم چی میخواد ترو خدا نگاه کن برای حال تو
چیکار میکنه! «سری تکون دادوگفت:» نه میتونه گلو ببینه نه بی کل بمون

«امیرمحمد هنوز که تی شرتشو کامل نپوشیده بود وارد اتاق شد، تنشم خشک نکرده
بود تی شرت سرمه ای و گرم کن طوسی روشنش پر از کله های آب بود، موهای
خیسش که آب چکه میکرد ازش، ژولیده و حالت دار روی پیشونیش ریخته شده
بود، اومد طرفمو گفتم:»

-چی شده؟

صبا- هول نکن ،حالش جا اومد

«محمد حسن از چهار چوب در صدا زد:»

-صبا جان

«صبا از جا بلند شد و امیرمحمد کنارم نشستو گفتم:»

-خوبم

«صبا به محمد حسن آروم ولی قابل شنود گفتم:»

-ترو خدا رنگ روی داداشتو ببین ، آدم نه میشه ظلمشو دباور میکنه نه حال الانشو

«محمد حسن چشم غره رفت و صبا رو برد بیرون و امیرمحمد گفتم:»

-ببین با خودت چیکار میکنی!

«گیج امیر محمدو نگاه کردم و گفتم:»

-منظورت چیه؟

امیرمحمد - اگر اون روز مثل بچه ی آدم سقط کرده بودی نه تو الان این حالو
داشتی نه مادر جون بیمارستان بود

«از جام نیمخیز شدموبا تعجب نگاهش کردموشکوکانه گفتم:»

-تو! منو مقصر میدونی؟

امیرمحمد- پس کی مقصره؟

«از جا بلند شدمو نشستموشاکی گفتم:»

-وای به تو امیر وای به تو، تو منو مقصر میدونی؟ تو هنوز نفهمیدی این وضعیت مادر
جون چوب خداست؟

«امیرمحمد با اخم گفت:»

-لابد چوب نخواستن بچه؟

-بله

«امیرمحمد بلند شدودست به کمر گفت:»

-جمع کن بابا این حرفا رو

«پوزخندی زدمو گفتم:»

-بی دین و ایمان شدی، خودتو گم کردی، دیگه خودتم نمیدونی چی بگی؟ چیکار
بکنی، با خدا و خواستو اراده اشم داری سر لج می افتی، پیشونی منو کجا
میشونی؟ هرکی به منه بدبخت میرسه تیزی تیز تیشه اشو به ریشه ام میزنه

«سیگاری روشن کردو رفت دم پنجره و گفتم:»

-خاموشش کن، 17 روز صم بکم شدی فکر کردی، فکر کردی؛ گفتم: «عاقل شدی، سر عقل اومدی چوب خدا رو فهمیدی» ولی نه تو عوض بشو نیستی، ببین کی گفتم؟ امیر محمد، با خواست خدا در نیفت بد می بینی، ما رو هم پاگیر میکنی، از خر شیطون بیا پایین

-من یا تو؟

«بوی سیگار که به مشامم رسید زیر و رو شدم با حرص سیگار رو خاموش کرد و ناسزایی به خودش گفت و اومد طرفمو با حرص گفت:»

-ارزش داره، تو این حال باشی؟

«منو رسوند به دستشویی و محمد حسن و صبا اومدنو گفتن:»

-چی شد باز؟

صبا - از صبح که خوب بودی!!!

«امیرمحمد شاکی گفت:»

-لابد منو می بینه زیر و رو میشه؟ حتما من و یارشتم، به من حساسه

صبا- وا!!!! اقا امیرمحمد من کی همچین حرفی زدم گفتم...

محمد حسن- خيله خب، صبا جان...

«امیرمحمد عصبی از عق زدناى نامحدود و بی مرز حدم گفت:»

-الان می میری بسه، جونش بالا اومد خدا

«تا اینو گفت، دوقلوها باهم زدن زیر گریه و محمد حسن گفت:»

- -عمو چی شد؟

- نیوشا- عمو امیر محمد میگه مامانم می میره، مامانم داره می میره، مامانم حتما می میری

صبا- نه خاله

محمد حسن -لاله الاالله، نه عمو جان

«دختر بلند تر گریه میکردن، امیرداد زد:»

-ساکت میشید یانه؟

محمد حسن- سر بچه ها چرا داد میزنی؟

امیرمحمد- من دارم حال اینو می بینم دیوونه میشم این دوتا هم بدتر استرس به آدم میدن

صبا- بیا الهی قربونتون برم باهم بریم تو اتاق عموها هستن مراقب مامانن، نه فداتون بشم....

امیرمحمد- تموم شد؟ محمد حسن برو یه لیوان آب خنک بیار بدم بهش

خدا منو لعنت کنه که سیگار میکشم، نفهم ببین چه به روزش آوردی

«منو برد تو حال روسریمو باز کردم و خودمو باد زدم و گفتم:»

-گرمته؟ پنجره باز کنم؟

«سری تکون دادمو رفت پنجره رو باز کردو اومد یه کم با مجله ی روی میز بادم زد و یهو از حرکت ایستادو دقیق نگاهم کردو گفتم:»

-صبح کجا بودی؟

«ای خدا منو بکش از دست پروشا نجات بده کی امیر رو دیده راپرت صبحو داده؟ من از دستش چیکار کنم؟ محمد حسن آبو آوردو لیوانو گرفتم و گفتم:»

-دستت درد نکن

امیرمحمد- جواب منو بده

محمد حسن شاکی گفتم: امیرمحمد!!!

امیرمحمد- تو جر و بحث زنو شوهر دخالت نکن برادر من «به اتاق محمد حسن اشاره کرد و محمد حسن سری تکون داد و رفت و امیرمحمد منو خیره ومنتظر و پرسشگرا نگاه کرد:»...

-امیرمحمد، دست از سر من بردار

«امیرمحمد شاکی نگاهم کردو گفتم:»

-به اجازه ی کی دقه به ثانیه خونه ی مادرت میری ،امیرمحمد نیست آخ جون ،سر و تهتو میزنن اونجایی

-باباجان ،مادرها ،تو خودت که اینو بهتر از هر کسی الان باید درک کنی

امیرمحمد- پس فردا که شکمت اومد بالا هم میری دیگه؟

«شاکی و با حرص نگاهش کردم و گفتم:»

-حتما به خاطر همین یه دلیل برم بچه امونو سقط کنم آره

«با حالت مسخره ای لب گزید و گفت:»

-نه نگاهش دار هیفا،موش تو سوراخ نمی رفت جارو به دمش می بست ،من میخوام بدونم این بچه رو کی میخواد بزرگش کنه؟خودتو تو آینه دیدی؟این بچه رو وبال گردنت نکن ،هیفا من مسئولیت قبول نمی کنما...

«تو چشمش نگاه کردم چه راحت در مورد بی مسئولیتیش حرف میزنه!با حرص گفتم:»

-میشناسمت ،نمیخواد خودتو بهم معرفی کنی ،کی کی نداری مدت ص*ی*غ*ه* تموم بشه راحت بشی؛اصلا چرا منتظری هان ؟همین الان تمومش کنیم ؟تو راحت بشی،حرص منو با این ریختو قیافه امو نخوری ،تو به اندازه ی کافی نگرانی داری ...

«با حرص و صدای خش دار گفت:»

-باز رفتی خونه ی مامان جونت زبون در آوردی؟چی گفته : (باباتو راضی دارم میکنم؟)آره؟دور برداشتی؟قدیما حرف از جدایی نمی زدی ،رنگت می پرید ،صدات

می لرزید، باهام میخواستی حرف بزنی صد بار خودتو پیش مرگم میکردی حالا انقدر گستاخ شدی که زل میزنی تو چشممو برام تعیین و تکلیف میکنی؟...

«امیرمحمد که حرف میزد انگار هر آنی گلوی منو بیشتر می فشردن، حس میکردم تنم داره تو حرارت می سوزه، سرم گیج می رفت و بیجون و بی جونو بیجون تر میشدم، انگار یه بار هفت منی رو سرم بود و توی یه قایق شناور سوار هستم، چشمام سیاهی رفتو گوشام سوت کشیدو...»

«نمیدونم چقدر گذشته بود که صدا رو میشنیدم ولی انگار به پلکام سنگ وصل کرده بودن و نمی تونستم چشمام باز کنم یکی اول با صدای ناشناس گفت:»

-اگر انقدر نگرانشی برای چی با زن حامله ات این کار رو می کنی که فشارش بره بالا؟ شما جوونا با خودتونم پدر کشتگی دارید

امیرمحمد- حالا چی میشه؟

دکتر- با این شیوه ای که تو در پیش گرفتی یا زنتو می کشی یا بچه اتو

«امیرمحمد هم بی رودروایسی گفت:»

-اگر بدونم دومی اتفاق میوفته ...«چشموباز کردم با همون حال با حرص و بغض و کینه نگاهش کردم، نگاه امیر به طرفم برگشتو مستأصل و نگران گفت:»

-هیفا!!!

-اگر بدونی بچه ات می میره، انقدر ادامه میدی تا جواب بده نه؟

«دکتر سری تکون دادو گفت:»

-پسر جان یه پیشنهاد دارم برات ،طبقه دوم همین درمونگاه یه روان شناسه اتفاقا روان شناس شیفت شبشم عالییه برو یه ویزیتت بکنه

«امیرمحمد شاکی دکتر رو نگاه کردو دکتر گفت:»

-مرد حسابی زنتو داری می کشی می فهمی یا نه؟

«محمد حسن در حالی که نیوشا تو بغلش خواب بود اومد تو اتاقو گفت:»

-امیر ،من دوقلو ها رو ببرم خونه؟ هردوشون خوابشون برده

دکتر-پس تجربه پدر شدن داری که هنوز اینی؟«دکتر رفت بیرونو محمد حسن گفت:»

-هیفا جان خوبی؟

«سری تکون دادمو امیرمحمد گفت:»

-بیرشون خونه ،فعلا که دارو زدن باید باشیم

«محمد حسن خداحافظی کردو با صبا و دوقلو ها رفتن و امیر گفت:»

-هیفا!«اومد نزدیکمو گفت:»آخه ما بچه میخواییم چیکار؟چرا لگد به بخت میزنی؟

-حرف اصلیتو بزن

«امیرمحمد تو چشمام بی وقفه مانور دادو گفت:»

-تو رو بی بچه میخوام

«با حرص و در حالی که دندونامو رو هم گذاشته بودم گفتم:»

-بی سرخر آره؟ که هر وقت از رنگ و لعاب افتادمو عادی شدم، هری؟ ص*ی*غ*ه، نگه میداری خیال کردی با نفهم طرفی؟

-پس نقشه است؟

-آره چون که تو حامله ای من نقشه کشیدم

امیرمحمد- میخوای عقدت کنم آره؟

-نه میدونم از این بخارا نداری

امیرمحمد- دلت برای روی سگم تنگ شده؟

-دلم برای آدم بودن تنگ شده، تو دلت عروسیه، چی میخوای که من ندارم؟ بی کس هستم، محتاجم، ضعیفم، خونواده ام طردم کردن، به قول هم کیشیات ل*و*ن*د، جوون، کم سن و سال، مفت باشه کوفت باشه، چرا باید عقب بکشی؟ این طور خر کجا میخوای گیر بیاری؟ تازیانه ظلمتو بهش بزن صاحب نداره که ازت بازخواست کنه، حامله شد؟ بچه رو میندازه چون تو میخوای، محرمین تموم شد دوباره ص*ی*غ*ه چرا؟ چون تو میخوای، چون تو نون میدی جون میگیری، چون تو رئیسی چون تو مردی، مرد؛ بر پدر حماقت بیاد که منو از شاهزاده بودنم کنیز تو کرد که حالا میگی تو رو بی بچه میخوام چون اینطوری برات به صرفه ترم داری منو کارگرچ*ن 30 خودت میکنی، من باید همه مصیبت هاتو تحمل کنم، مست بودنتو، خستگیتو، حماقتتو، ه*و*س*تو*عصبانیتتو، روز بدتو روز خوبتو هر کوفتتو من باید تحمل کنم به کدومین گناه امیرمحمد به کدوم جرم من شدم برات این؟ شدم خانم اتاق خوابتو برات هیچ ارزشی جز این ندارم؟

«امیرمحمد با حرصی مشابه من گفت:»

-خیلی چشم سفیدی، قبل این مصیبت ها از گل نازک تر بهت گفته بودم؟ کم بهت رسیدم؟ جات بد بود؟ بهت بد گذشت؟ اون شب مستی کی محرمیت خونده نخونده تو بغلم بود؟

-منه احمق

-احمق؟ چرا چون عاشقمی

-من به گور بابام خندیدم

امیرمحمد- نه احمق منم، که با دوتا ناز و عشوه ات خر تو میشم

-کی تو؟ تو اگر خواب منی که پنبه دونه ای تو خر من بشی؟ دنیا رسیده به آخرش حتما

«یه سیگار از جیش در آورد تا گذاشت بین لبهاش یادش افتاد که حال بد میشه برای همین رفت بیرون، خدایا ببین چه داره به سر زندگیم میاد نجاتم بده ای قادر مطلق نجاتم بده که امیدی جز تو ندارم...»

-هیفا؟! انت؟! !!!

«چشمامو باز کردم و برگشتم دیدم جبار، همون عاشق دیرینه ام که به خاطر کوروش تو مجلسمون قیامت به پا کردم و ابتاهو جلوی جبار و خونواده اش سکه یه پول کردم، همون پسری که از طایفه ابتاه بود و ابتاه خیلی دوستش داشت... اومد داخل اتاق، پوست برنزه، چشمای کشیده مشکی، موهای کوتاه کوتاه، بینی کوچیک ولی کوفته ای، لبهای پهن، قد بلند و چهار شونه ...چشماس برقی زدو با ذوق دوباره گفت:»

-انت؟

«روسریمو رو سرم کشیدم و مضطرب گفتم:»

-سلام! «با شعف و ذوق اومد نزدیکم و گفت:»

جبار-السلام علیک حبیبی

-هووووووش! حبیبی و زهر مار، مرتیکه به کی میگی حبیبی؟

«یا قمر بنی هاشم، یا قمر بنی هاشم امیر محمد...، جبار برگشت طرفشو باهم گفتن: تو؟»

«تو؟!؟!؟! مگه همو میشنا... یا علی صبا گفته بود، اون روز که اولین بار رفته بودم خونه صبا قبل محرمیت با امیر، صبا گفت که عاشق دیرینه ات تو بازاریه که شوهرش اینا هستن»

امیر محمد- فرمایش؟!؟!!

«قیافه اش شبیه خروسی شده بود که قراره با یه خروس دیگه بهم بپرند هر دو دست به کمر، زل زدن تو چشم هم، جبار گفت:»

-با تو کاری ندارم

امیر محمد- تو رو خدا! اومدی تو اتاق زن من با من کاری نداری؟ پس بگو چه غلطی اینجا میکنی؟

«جبار برگشتو تو چشم من نگاه کردو با یکه خوردگی گفت:»

-تو ..تو...تو مگه با ...شوهرت ...هیفا...

امیرمحمد- ببین ،یارو با من حرف بزن

جبار- ووه این دختر حاج عبدالعزیزه...

امیرمحمد- جمع کن بابا زن من ننه بابا هم نداره ،ننه باباش منم حالا بیرون

«جبار یهو یقه ی امیرمحمدو گرفت و امیرمحمدو سریع مقابله به مٹ کردو از جا با وحشت بلند شدم و جبار گفت:»

-امیرمحمد،من میدونم تو مجردی،شاهرخ گفت زن از راه به در کردی ولی من نمی دونستم اون هیفای منه

«امیرمحمد چرخى با همون یقه ی به مشت گرفته ی جبار زد و جبار رو چسبوند به سینه دیوار و با حرص گفت:»

-خفه شو مردک،هیفای تو ؟آدم از مادر زاییده نشده کسی اسم زن منو بیاره تو که میمونی جای خود داری ،کثافت هیفای تو گل میگیرم دهننتو که لال بمونی تا ابد و دهر ،تو چشم من نگاه میکنی زنمو نسبت میدی به خودت ،غلطا ،لنگه همون شاهرخ نا نجیبی ،پست فطرتا...

« وای جبار همین طور داشت قرمز می شد ،امیر محمد با استخوون های بالای انگشتاش داشت به خرخره جبار فشار میاورد ،گفتم الانم می کشتش ،اومدم آرنج امیر محمدو گرفتمو گفتم:»

-امیر ،امیر الهی فدات شم ولش کن خفه اش کردی...

«امیر محمد با دست راستش آهسته منو از کنارش به پشت سرش هدایت کرد و دوباره جبار رو به دیوار محکم تر کوبید و گفت:»

-جبار، دندون دریدن گردن کسی رو که به ناموس من چشم داره رو دارم و می درم و خیالی هم برام نیست، می کشمت، می کشمت دور و بر زخم ببینمت ...

«دکترو مسئول پذیرش و چند تا از مردم که گویا همراه مریض بود اومد و امیر رو از جبار جدا کردو؛ دکترو گفت:»

-آقا تو چته آخه؟ چرا با همه دعوا داری؟

جبار- فکر کردی بی صاحبه

«امیر تو دست های اون چند نفر که بود نعره زد:»

-لشتو گم کن از جلوی چشمم جبار

«جبار که آزاد بود، اومد طرفم من به امیر نگاه کردم و رفتم عقبو امیرمحمد دادزد:»

-به زن من نزدیک نشو مرتیکه

جبار-ووه، بنت عبدالعزیز! انت ...

«امیر باز با تموم قوا داد زد:»

-فارسی حرف بزن می زخم تو دهنتم جبار فارسی حرف بزن جوابتو بدم

امیرمحمد-بیا اینور هیفا

«منم سریع رفتم طرف امیرمحمد که نگهش داشته بودنو گفتم:»

-جبار برو من ازدواج کردم برای چی دنبال منی؟

جبار- ازدواج؟ تو شوهرت 5 سال پیش مرده ،چه بلایی داری سر خودت میاری؟ چادر سرت کن بیرمت...

«امیر محمد یه جوری جست زد ازبین دست اونایی که گرفته بودنش که نتونستن مهارش کنن و حمله کرد طرف جبار و هولش داد رو زمین و روی جبار نشست و با دست چپش یقه ی جبار رو گرفتو دست راستشو مشت کردو تا بغل گوشش بالا بردو مشت اولو با چنان قدرتی به چونه ی چپش فرود آورد که صدای برخورد مشتش با چونه ی جبار تو گوشم پیچید و با حرص و دندون قروچه گفت:»

-حیوون گوشای کر تو باز کن بشنو چی میگم، زن منه ،باباشم برام عددی نیست که بخواد اونو از من بگیره چه برسه به توی یه لاقبا ،عذا دار میکنم ننه بابای هر کسی رو که چشمش به سمت ناموس من باشه چه برسه که بخواد اونو ازم بگیر ،گورتو گم میکنی ،گورتو یه جور گم میکنی که فقط جونتو نگه داری....

-امیرمحمد

بلند تر فریاد زد:گورتو گم میکنی جبار

-آقا بلند شو ببینم ...پاشو. آقا...

«برگشتم دیدم دوتا مامور پلیسند،وایییییی همینو کم داشتیمرفتیم آگاهی ،تو اتاق سرگرد هم بی خیال هم نبودن افسر پلیس ازشون پرسید:»

- شما چه نسبتی با خانم دارید؟

«امیرمحمدنیم نگاهی به من کرد و گفت:»

-همسر من هستند

«جبار پوزخندی زد و گفت:»

-تو اگر مردی داشتی که زن اولتو نگه میداشتی

«امیرمحمد اومد با خشم از جاش که کنار من بود، بلند بشه حمله کنه طرف جبار که
آرنجشو گرفت و رو به جبار گفتم:»

-تو چی میگی هان؟ من زنشم، شدی دایه بهتر از مادر؟

«جبار با حرص گفت:»

-جای اینکه به دست و پای پدرت بیفتی بیخشتت، اومدی خونه ی یه نامرد تا ازت
سوءاستفاده کنه؟ تو این هستی؟ «به عربی گفت:» داری با خودت چیکار میکنی تو یه
شاهزاده ی عرب هستی کو اون همه غرور و بزرگی و خود پرستی؟ کو اون منشی که
هر کی هم شانش نبود؟ جایگاه تو آغوش این نامرد نیست «اشک تو چشم جمع
شد، رسوایی تا این حد؟ که جبار هم همین حرفو بهت بزنه؟»

«امیر محمد در حالی که از جاش بلند میشد و باز یورش میکرد طرف جبار نعره زد:»

-فارسی حرف بزن بی پدر تو چه حرفی داری به زن من بزنی؟

«سرگرد بلند شد و با یه سرباز جلوی امیر محمد و گرفت و گفت:»

-اگر آرام نگیری می فرستمت بازداشتگاه

«امیرمحمد به سرگرد نگاه کرد و با غیرتی که صداشو می لرزوند گفت:»

-داره با زخم عربی حرف میزنه من نفهمم، من بی غیرتم مگه؟ داره جلوی چشمای من
به زخم آمار میده، زیراب منو میزنه

سرگرد-خیله خب بشین، آروم باش

«امیر اومد بشینه به من نگاه کرد و با حرص گفت:»

-چی گفت؟ چی گفت که داری اشک میریزی؟ «به جبار نگاه کرد و گفت:»

-چی گفتی نامرد نالوتی؟ جبار به خدا قسم پاتو نکشی عقب روزگار برات نمی دارم

«صدای در اومد و محمد حسن اومد داخل و گفت:»

-امیر محمد!!! مگه شما بیمارستان نبودید؟!

«امیرمحمد سری تکون داد و رو به سرگرد گفت:»

- من شکایت دارم

جبار- منم شکایت دارم زدی چونه منو شکوندی

سرگرد- ساکت باشید ببینم، خانم این آقا «اشاره به امیرمحمد گفت:»

-چه نسبتی با شما داره؟

-گفتم که شوهرمه، ما ص*ی*غ*ه ایم

جبار- وای، وای!!! تو عزت و جلال خونه باباتو ول کردی شدی زن ص*ی*غ*ه ای این
که حتی مرد هم نیست؟

«امیرمحمد، عین کوه آتشفشان غرید، مشتشو سر زانوهاش جمع کردبودو فریاد زد:»

-یکی جلوی دهن گاله ی اینو بگیره تا من نکشتمش

سرگرد-یه بار دیگه بی اجازه من حرف بزنی هر دو باز داشتید، خانم این آقا چه
نسبتی با شما داره» به جبار اشاره کرد و گفت:»

-به خدا پسر دوست بابامه و هم طائفه ایمونه

جبار- نامزدش بودم

-دروغ نگو مسلمون ما نامزد نکردیم

سرگرد- هرچی؟ الان شوهر داره

امیرمحمد- می فهمی گوسفند؟ من شوهرشم، «رو کرد به سرگرد و گفت:»

-خانمم بارداره ما باهم زندگی میکنیم، حالش بد شده بود برده بودم درمونگاه، این
مردک وارد اتاق خانم من شده...

جبار- بار... بار... بارداری؟

«امیرمحمد چشماشو رو هم گذاشت و با خشم با دندونای رو هم گذاشته گفت:

-اینو خفه کنی

سرگرد- سرباز بیا این آقا رو ببر بازداشتگاه

«هول شده گفتم:

ای وای ای وای محمد حسن ..

«محمد حسن اومد جلو و گفت :

-جناب یه لحظه صبر کنید ... «وای تنم لمس شد یهو انگار جونم از تنم رفت ،انقدر هول و تکون خورده بودم که بایدم باز از حال میرفتم...»

* * *

شانزده روز گذشته بود مادر جونو آورده بود تو بخش، داشتیم آماده میشدیم که بریم بیمارستان دیدن مادر جون ،اومدم از پله ها برم بالا تا لباس بپوشم و امیر هم پشت سرم بود ،برگشتم ببینم داره میاد یا نه که زاویه دیدم به میز کنار پله ها افتاد که روش تقویم بود و دور تا دور یه عددی رو خط کشیده بودم ، سوم ،سه شنبه ،ماه آبان ...آبا..ن..س..س..سوم..انگار تموم سلول های تنم داد زدن

-روز نود سوم دیگه رسید«تنم یخ کرد ،ولی سینه ام داغ شد،سرم آنگار پر از آب شد ،گوشم سنگین شد ،نفسم بالا میومد ولی تو سینه ام می موند و اثرش تو حنجره ام می موند ،دست امیرمحمد رو پشتم اومد ،گرمای کف دستش از روی لباس به تنم میخورد و گفت:»

امیرمحمد-چرا ایستادی؟داره بارون میاد ،معلوم نیست پاییزه یا زمستون ؟چقدر سرد شده،لباس گرم بپوش...

«نیمه دوم سال ،نیمه...نیمه اول هر سه ماه نود و سه روز میشه ولی نیمه دوم هر سه ماه نود روزه ،عقد ماه از مرداد بود تا اول های آبان عقد دوم ما نود و سه روز

نیست نود و یک روزه... امروز پنجمه، پنج شنبه است دوروز هم از عقدمون گذشته.... ما دیگه محرم نیستیم چطوری جفتمون یادمون رفت؟ چطوری؟! من هنوز حامله ام، هنوز دعوایی داریم... انگار الان که فهمیدم دیگه مال من نیست باید برم، حالا... حالا باز اون ترس جدایی اومد تو سرمو قلبم، من بهش گفتم «محرمیت که تموم بشه میرم» چطوری برم؟ اون گفت «مسئولیت قبول نمی کنم» حامله کجا برم بدون شوهر حامله باشم منو هیچ جا راه نمی دن، این جماعت نامروت چی میخوان بهم بگن؟...»

امیرمحمد- چیه؟ «باز رنگش پرید خرابی حال من براش عادی نمی شد کمرمو گرفت با وحشت دستشو پس زدمو اشکم فرو ریخت، حالا تصویر واضح شد، خودشو بهم نزدیک کردو گفت:»

-هیفا؟! «باز کمرمو گرفت و زیر لب گفتم:»

-دست نزن

چی؟؟؟

-دست نزن بهم

«شاکی گفت:»

-باز دیوونه شد

-ما دو روزه نامحرمیم، بهم دست نزن؟ «بی اختیار زدم زیر گریه، خاک برسرت گریه چرا میکنی؟ من باید برم ما هر روز همدیگه رو به ترک هم تهدید کردیم...»

-ترسیدم، من گفتم چی شده خب دوبه... «یهو سکوت کرد و تو چشمام نگاه کرد و فاصله ی بینمونو پر کرد، نه امیر نقشه نکش، بد جنس نباش... چشمات دارن میگن

تو سرت یه فکریه که من دوشش ندارم، من هنوزم میخواستمش فقط خیال میکردم که دیگه دوستش ندارم... چرا تا این لحظه نرسه هر دو به احساسمون پی نمی بریم هر وقت یکی بینمون میاد یا روز موعود میرسه هر دو هول میوفتیم...»

«امیرمحمد چشماشو ریز و دقیق بهم نگاه کردو گفت:»

-منو دوست داری؟

«قلبم ریخت و تو چشمش مثل روزایی نگاه کرد که میخواست مجنونم کنه، نگاه عسلیشو با حرارتی که منو به آتیش می کشید تو چشمام ریخت و زمزمه کرد:»

-حاضری به خاطر عشقم چیکار کنی؟ حاضری از این بچه بگذری؟

-امیر!!!

«داره تو بدترین لحظه زندگیم نهایت سوءاستفاده رو میکنه.... چطور دلش میاد با من این کار رو بکنه؟ منتظر نگاهم کردو گفت:»

-هووووم؟

-بسه خسته ام کردی... بسه...

«سنگ دلانه سرشو به عقب کشیدو گفت:»

-پس برو

«قلبم هری ریخت انگار سطل آب سرد رو سرم ریختن وارفته نگاهش کردم، دهنم باز مونده بود چی گفت؟ گفت برم؟ نه اشتباه شنیدم...»

-برم؟!!!

«امیر شونه بالا دادو گفت:»

-اگر منو نمیخواهی برو جلوتو نمی گیرم

-فقط من باید دوست داشته باشم؟ تو چی؟ احساس تو چی؟

امیرمحمد- تویی که نمی تونی منو فراموش کنی

-پس تو میتونی؟ من برای تو انقدر بودم؟ انقدر کم و بی ارزش؟ شاخ و شونه هات
واسه چیه پس؟ میخوای مرد بودنتو ثابت کنی؟ که غیرت داری؟ تو بی
غیرتی؟ نامردی؟ تو لیاقت عشق منو نداری، بهت گفتم: «قلبمو از سینه میکنم» امیر
قسم میخورم به تارموهای بچه هام تو رو عین یه دندون لق میکنم تو عاری واسه
قلب من «صورتش سرخ شد و با حرص نگاهم کرد و گفتم:»

-من جونی رو که واسه تو درمیره رو از تنم بیرون میکشم، نفسی رو که به خاطر تو هر
دم می کشمو تو سینه امه رو حکم حبس ابد میدم، سرمو انقدر به دیوار میزنم تا
فراموشت کنم ولی از سر این قبله بلند نمی شم تا از خدا نخوام که تو عین من بشی
با تموم جون و قلبم بهت آه میکشم که تو جای من باشی

پوزخند زدو گفت: منو نمی تونن ص*ی*غ*ه*کنن یا حامله کنن

-بخند اگر این خداست «اشاره به بالا سرم» که این روز شب همیشه که داغت میکنه
عین من، سیر شدی؟ ه*و*ست با من به سیری رسید

«دستشو بلند کرد و دستشو نگه داشتمو با حرص تحکم گفتم:»

-دیگه بهت اجازه نمیدم ...

«دستشو پس زدمو برگشتم که برم، همینطوری هم اشک میریختم از جدایی؟ نه از دلی که برای اون ارزش پزشکی هم نداره از این همه خاری و ذلت از اینکه به نقطه پایان رسیدم، چقدر دوسش دارم چقدر بی تفاوته خدایا به من الان ثابت کن که این دنیا عدالت رو برپا میکنه بهم ثابت کن که تو موکل بی کسای تو نمیداری این اشکا بی نتیجه باشند و ظالم ظلم کنه و حقش بهش نرسه... دل منو شکوند به والله که صدای شکستن دلمو شنیدم، درد شکستنش داره امانو می بره...؛ دویید بالاو آرنجمو گرفت و گفت:»

-کجا بدبخت تو جز من کی رو داری؟ تو مجبوری چیزی که من میگو گوش بدی تا سر پناه داشته باشی، میخوای بری پیش کی؟ بابای که نمیداره تا جلوی در خونه اش بری؟ یا پیش اون دوتا عوضی که تو نوبت ایستادن «با تموم قدرتم زدم تو گوشش صورتش برگشت، چشماشو رو هم گذاشت و با حرص سرشو برگردوند انگشتمو به طرفش گرفتمو گفتم:»

-واگذارت میکنم به خدا امیرمحمد واگذارت کردم به خدا وای به روز کسی که دلی رو به درد بیا و واگذارش کنن به خدا، من خدا رو دارم اون که بد بخت تویی تو حتی دیگه خدا رو هم به صخره غرورت گرفتی

«اشکم فرو ریختو گفتم:» من بی کسم ولی خدا رو هنوز دارم همون تقاصمو میگیره... من باورش دارم

«پوزخند زدو گفت:»

-برو تا شب با پای خودت برمیگردی منو با حرف خدا پیغمبر می ترسونه، من هیچیم نمی شه ولی تو مراقب خودت باش که شب بر میگردی، جای برگشت برای خودت بذار

«حس کردم از این تحقیر بیشتر ممکن نبود بشم خدایا تو کجایی چقدر بهت نیاز دارم بنده ات داره با من چیکار میکنه؟مدافع من بیا که پناهی جز تو ندارم خدا، خدا یا الله نذار توی این تحقیر بمیرم خدایا منو ناامید نکن امید من، خدایا خودتو به این کافر مسلمون نما نشون بده ، چشممو بستم واز ته قلبم با تموم وجودم زیر لب زمزمه کردم:(یا الله)

صدای زنگ اومد که ملودی وار تو فضا پیچید ،امیر آرنجمو ول کرد و رفت آیفنو برداشت و با اخم به مانیتور نگاه کردو گفت:»

-کیه؟...کی؟!!!...اشتباه اومدید...نعه اشتباهه..

«یه حسی گفتم برم منم ببینم کیه نمیدونم با چه حسیی به طرف پایین دم آیفن رفتمو و چشمم تار میدید اشکامو پس زدمو دقیق تر به مانیتور ایفن نگاه کردم ،قامت بلند و چهار شونه و موهای جو گندمی...ابتاه؟ابتاه؟زیر لب زمزمه کردم...ابتاه؟

امیر برگشت نگاهم کرد رنگش پرید و تو چشماش نگاه کردم خدارو با تموم وجودم حس کردم با قدرت و محکم گفتم:

«با چشمایی که ترس توش موج میزد منو نگاه میکرد ،آیفنو ول کرد و گفت:»

-هـ..ی..فا!!!

«با حرص و ذوق گفتم:»

-بابام اومد دنبالم

«امیرمحمد ،سرخ شد و رگ گردنش متورم شد و گفت:»

-هیفا!!!

«خواستم ایفنو از معلق بودن بگیرم که آرنجمو گرفت و مانع شد و جیغ زدم:»

-ابتاه

«امیر محمد جلوی دهنمو گرفت و دور کمرم با یه دست دیگه اش گرفت تا مهارم کنه ، تقلا کردم با همون دهن بسته گفتم:»

-ولم کن، ابتاه...

«امیرمحمد هم داد زد:»

-زهر مار ابتاه! من نمیذارم ببرت

«هولش دادمو جیغ زدم:»

-تمومه ، بابام اومد تو پشت گوشتو بینی هیفا رو دیدی ، پشت و پناهم اومد ، خدا چوبشو داره بهت نشون میده ، دیگه تموم شد روزای بدبختی تو شروع شد بابام اومد... «یه قدم به عقب رفتم به طرف در و نفس زنان از حرص گفتم:»

-گفتم از مادر زاده نشده که کسی تو رو ازم بگیره نه شاهرخ نه جبار نه بابات ...

-زاده شده تو نفهمیدی، بابامه ، دیگه زنت نیستم...

نعره زد: تا زنده ای زن من هستی

«عقب تر رفتم و تهدید وار گفتم:»

-نمیذارم، تو منو میشناسی که به خاطرت تا باز داشت هم رفتم... بابات برام عددی نیست

باحرص گفتم: آره؟ «جیغ زدم»: «ابتاه

«امیرمحمد جست زد که بدو! منم دوییدم طرف در رو در رو باز کردم دیدم دوتا مرد قد بلند و چهار شونه با کت و شلوار مشکی و ست از بالای در اومدن بالا و در رو برای ابتاه باز کردن، بادیگاردای ابتاه بود، همین که جتته و قامت ابتاهو دیدم جیغ دومو زدم و صداش کردم امیر محمد از پشت کمرمو گرفتو دادزد:»

-از خونه ی من برید بیرون، زنگ میزنم به پلیس

ابتاه که قدم های بلند و محکمشو بر میداشت و شاکی به امیر محمد نگاه میکرد با دست اشاره کرد که بادیگاردا بدو آن اونا هم شروع کردن طول حیاطو دوییدن، امیر محمد تا دید میدو آن منو کشید داخل و جیغ زدم ابتاهو صدا زدم و امیرمحمد گفت:»

-هیفا دیوونه دارن میان تا تو رو ازم بگیرن

از من جدات کنن «نا باور نگاهم کردو گفت:» از من از امیر محمد... با تو أم!!!

-ولم کن تا حالا زیر پات بودم الان که قراره منو ازت بگیرن رفتم رو طاقچه دلت؟

«امیرمحمد، همینطوری که مچ دستم تو دستش بود، تلفنو از روی دستگاهش بر داشت و صد و دهو گرفت»

-سلام قربان، یه دعوای تو خیابون... «در باز شدو بادیگاردای ابتاه اومدن داخل دوتای هیکل امیر محمدو داشتن، با یه حرکت یکیشون امیرمحمد و گرفت و یکیشون هم تلفنو قطع کرد منم دوییدم طرف ابتاه که درست تو چهارچوب در ایستاده بود و

خودمو تو بغلش انداختم، بعد 5 سال آغوش کسی که متعلق به اونم، کسی که بعد خدا اون صاحب اصلی منه پناهمه، عین یه کوه پشت سرمه اون که منو به خاطر صرف داشتن نمیخواد منو تازمانی که رو بورسم نمیخواد، منو از اعماق قلبش دوست داره، محبت پدر و مادر رو همیشه با هیچ چیز قیاس کرد، حالا که مادرم میفهمم، حالا که زیر بار منت دیگران بودم طعم بی کسی رو چشیدم، می فهمم که چقدر ابتاه و امه دوستم دارن حالا که به خاطرم قید غرور رو زده، هرچند دیر اومده ولی اومد بالاخره تو بدترین لحظه زندگیم اومد تو لحظه ای که انگار دستای خدا تو دستای ابتاه تجلی کرده و منو تو آغوش گرفته و بو میکرد و می بوستمو زیر لب به زبون مادری به تصدقم میره و جونشو پیش کش غصه هام میکنه و میگه:»

-بابات دیگه اومد هیچ نامردی حق نداره به نورچشمای من آسیب برسونه

«تازه صدای امیرمحمد به گوشم رسید که از فرط داد و فریاد دورگه شده بود، به امیرمحمد نگاه کردم و ابتاه به زبان فارسی، برای اینکه امیرمحمد هم بفهمه گفت:»

-برو لباستو بپوش بریم

«امیرمحمد با تموم قوای صدای گرفته اش گفت:»

-هیفا به خودت قسم به خودت قسم پاتو از خونه بذاری بیرون نه من نه تو

«ابتاه منو به پشت سرش فرستاد و رفت جلو تو صورت امیر محمد نگاه کرد و با جدیت و صدای بمش گفت:»

-نه تو نه هیفا

«بدون اینکه به من نگاه کنه و چشم از امیرمحمد برداره گفت:»

-هیفا برو لباس بپوش

«امیرمحمد با اولین قدمم از ته دل صدا زد:»

-هیفا!!!

«با تردید به ابتاه نگاه کردم و ابتاه گفت:»

-تو فقط برو لباستو بپوش

«امیرمحمد میخواست از دست بادیگاردای ابتاه خلاص بشه ولی زورش نمی رسید، دلم براش یه آن سوخت که تقلا میکرد ولی جواب نمی گرفت، ولی یاد چند دقیقه قبل افتادم که راحت گفت برو، یاد تموم بی رحمیاش، مطب اون دکتره وقتی فهمید حامله ام، وقتی رفتم برای سقط وقتی... وای همینطور عین فیلم کاراش اومد جلوی چشمم، چشمامو رو هم گذاشتم و از کنارش عبور کردم ناباور گفت:»

-هیفا!!!

«بغض کرده بودم، بغض داشت منو می کشت دلم نمیخواست برای رفتن از پیشش گریه کنم، ولی چشمام داشتن مملو از اشک میشدن و رو گونه هام سر میخوردن و فرو میریختن، رفتم بالا نیازی نداشتم لباس جمع کنم چون خونه ابتاه مرفع تر از این بودم که به لباسای خونه ی امیرمحمد نیاز داشته باشم ولی یه چیزو برداشتم قاب عکس امیرمحمد و تو کیفم گذاشتمو چادرمو سرکردمو رفتم پایین داشت با ابتاه جر و بحث میکرد منو که دید انگار به واقع دیوونه شد با تموم وجود فریاد می زدو تقلا میکردو اسممو صدا میزد، نگاهش که میکردم که تا چه حد صورتش قرمز شده تا چه حدی داره برام دست و پا میزنه و داد و فریاد میکنه شل میشدم، قلبم با چه سرعتی میکوبید انقدر محکم که سینه ام درد میگرفت، چشمام بی وقفه می باریدن امیرمحمد با التماس گفت:»

-هیفا ترو جون دوقلو ها، جون بچه امون نرو

«ایستادم، ابناه اومد جلو و دستمو گرفتو امیرمحمد گفت:»

-حاجی، حاجی ترو خدا نکن، ترو خدا هیفا رو نبر

ابناه- هرچقدر از بی کسبش سوءاستفاده کردی بسه، حسابت باشه برای وقتی که من اقدام به باز خواستیت کنم تا اون موقعه نفس راحت بکش

«امیرمحمد فریادزد:»

-زن منه

«ابناه هم فریادی بس بلند تر زد:»

-دیگه اسم دختر منو به زبونت نمیاری، این محرمیت همین جا تموم میشه

امیرمحمد-محرمیت ما به یه خط عربی وصل نیست به قلبمون وصله

«ابناه منو تو آغوشش گرفت و به آرومی گفت:»

-دیگه تموم شد بابا اومد «سرمو بوسید و منو با خودش همراهی کردو امیرمحمد همچنان داد میزد و صدام میکرد و به ابناه التماس میکرد، اگر انقدر دوستم داشت چرا با من اون کار رو میکرد؟ چرا بچه امونو نمی خواست؟ یعنی تا این حد با خودش بی تکلیف بود که نمی دونست منو میخواد یا نه؟ الان که ابناه اومد فهمید که واقعا داره بدون من برای همیشه همیشه که هول افتاد؟ تا برسیم به دم در حیاط صدای فریاد های امیر محمد میومد، ماشین مشکلی ابناه جلوی در بود، نمیشناختم چه ماشینی تازه خریده بود اون سال ها یه بی ام و شاسی بلند داشت ولی حالا یه ماشین چهار در شاسی کوتاه داره، راننده در رو برای جفتمون باز کردو نشستیم و گفت:»

-دوقلو ها کجان؟

«به ابتاه نگاه کردم و سرمو به سینه اش چسبوندمو گفتم:»

-خونه ی صبا ن

«سرمو بوسید و پشتمو نوازشی کردو گفتم:»

-این لقمه صباست

-اون فقط میخواست یه کار خیر بکنه

«منو به آغوشش فشرد و گفتم:»

-دیگه نمیذارم کسی ازت سوءاستفاده کنه،جبار صبح پیشم بود ماجرا رو که تعریف کرد دیوونه شدم

«به چشمای ابتاه نگاه کردم و صورتمو نوازشی کردو گفتم:»

-هیفای من چقدر بزرگ شده

«اشکم ریخت و با صدای لرزون گفتم:»

-چرا دیر اومدی؟مگه نمی دونستی که من بی تو هیچم؟تموم این سالها از دوری تو از درون داغون و پیر شدم

ابتاه-مصر بودم ،جبار هی زنگ میزد میگفت «بیایید ببینید هیفا از بی کسی به کی پناه آورده ،ادعا می کردم مهم نیست ،ادعا کردم که از نگرانیت دیوونه نمی شم

...همش ادعا کردم مثل تموم این سال ها که از دوریت ادعا میکردم ،نمیدونستم چی شده چه بلایی سرت اومده که جبار خبر داره من خبر ندارم ، به خودم گفتم:

(مرد تا کی این همه درد و به خودتو بچه ات میدی؟به جهنم که غرورتو خرد کرد فدای یه تار موش ،ببین به کجا رسیده که مردم میان و خبر میدن ،دلمو زدم به دریا و زدم زیر هر قسمی که خرده بودم دیگه طاقت نداشتم تا کی از دوریت تحمل میکردم تو نور چشمای من هستی،وقتی شنیدم کوروش مرد میخواستم پیام دنبالت چند بار هم تا پشت در خونه ات اومدم ولی باز این غرور شکسته نداشت که تو رو به خودم برگردونم ،از سالی که رفتی من مردم ،خوشیای زندگیم به ته رسید حتی دیگه با مادرت هم خوش نبودم ؛من ثمره ی زندگیمو میخواستم تو رو که جان من بودی و هستی

با خودم عهد کردم که تو مردی،ولی تو زنده بودی عمارت که میرفتم تا چند ثانیه جلوی در می ایستادم تا تو رو ببینم که از روی پله ها می دویی پایین و صدام میزنی و می پری تو بغلم و منم تو آغوش میگیرمت و می بوسمت ...هرگز این انتظار توی این 5سال قطع نشد...«یاد نیوشا و پروشا افتادم که وقتی امیر میومد می پریدن بغلش و بغلش میکردن»

«ابتاه نفسی کشید و گفت:»

-جبار گفت:«از سر ناچاری رفتی زن یه پسره ی عوضی شدی اونم ص*ی*غ*ه* ات کرده»

-امیرمحمد عوضی نیست ابتاه

«ابتاه با تعجب گفت:»

-هیفا؟!!!!

-جبار دروغ میگه «با بغض گفتم:» با امیر دعوا کرده واسه همین ازش عقده و کینه داره

-داری از اون پسره دفاع میکنی؟

«سرمو به زیر انداختم و ابتاه گفتم:»

-هیفا تا کی این عاشقی؟؟؟!!!

با بغض گفتم:ابتاه!

«منو به آغوش کشیدو گفتم:»

-جبار گفت حامله ای

«جوابی ندادمو گفتم:»

-از این پسره است؟مگه چند وقت ص*ی*غ*ه اش بودی؟

-شش ماه،تموم شد

ابتاه- ببین این نتیجه یک حماقته اگر 5سال قبل با کوروش ازدواج نمی کردی الان به این روز نمی افتادی

با بغض گفتم:ابتاه منو بیدار کن خسته ام از این کابوس عاشقی خسته ام ...

«ابتاه تو بغلش منو گرفت و رسیدیم به عمارت،ابتاه رفت بچه ها رو از صبا گرفت وپیش من آوردنشون ،ابتاه منو منع ارتباط با صبا کرد به تموم خدمتکار و نگهبانا نشونی امیر محمد رو داد و سفارش کرد که امیرمحمد حق اومدن به داخل عمارتو

نداره من حق بیرون رفتن بدون بادیگارد و خدمه رو ندارم... دوباره ابتاه دورانی شد که کوروش در صدد خواستن من بود، دوقلوها از اول که اومدن تو خونه همینطور تو بغل من نشستن و از جاشونم تکون نخوردن، ابتاه با خوشرویی گفت:»

-دخترای من تو بغل من نمیایید؟

«پروشا یه ابروشو داد بالا و حق به جانب و محکم گفت:»

-نع، شما؟

-مامان، ابتاه بابای منه

نیوشا- چرا نباید عمو امیرمحمدو ببینیم؟

«ابتاه با جدیت گفت:»

-دیگه عمو امیرمحمدو فراموش میکنید

«پروشا دست به سینه شد و گفت:»

-نمیتونیم نمی شه مامان هیفا مگه میتونه عمو رو فراموش کنه؟

«با بغضی که به زور نگهش داشته بودم موهای پروشا رو نوازش کردم و نیوشا آروم گفت»

-بریم دیگه بابا تو دیدی

ابتاه- شما جایی نمیرید خانم کوچولو از این به بعد اینجا خونه اتونه

پروشا- یعنی عمو امیر محمد هم از این بعد میاد اینجا...

«ابتاه از جا بلند شدو با جذبه گفت:»

-بهشون یاد بده که عموشون مرده

«ابتاه رفت و نیوشا و پروشا به من نگاه کردندو با صدایی مملو از بغض و دلتنگی ای که ناخواسته بود گفتم:»

-عزیزای مامان عمو رفته

نیوشا- کجا؟!!

پروشا- بیمارستان پیش مادر جون دیگه

-نه مامان رفته برای همیشه رفته

«پروشا شونه هاشو بالا داد و گفت:»

-بدون ما که جایی نمی ره ،فقط سرکار میره و بیمارستان

نیوشا- پس شب میاد

-وایی!«حالا این دوتا رو چطوری راضی کنم؟»

اماه- لیلی..لیلی دخترا رو ببر به اتاقشون

«لیلی اومدو با کلی وعده و وعید دخترا رو برد به اتاق و اماه منو تو آغوشش گرفت ،دوباره 5سال قبل داشت برمیگشت ،تکرار روزهای گذشته بود...»

بعد صرف شام شاهانه و سرزنش هایی که ابتاه در حین خوردن غذا منو میکرد و نصیحت های مادرانه اماه و امید های آینده ی بهتر داشتن برای دخترا ... به کمک اماه به اتاقم رفتم و دخترا هم سپردم به یه دایه ای که ابتاه برای دخترا آورده بودتش اسمش جمیله بود ، تا رسیدم به اتاق تلفن زنگ خورد یه حسی بهم گفت، «امیرمحمد» صدای تلفن قطع شدو سپس یکی از خدمتکارا اومد طبقه بالا و گفت: «خانم کوچیک با شما کار دارن

«ابتاه از اتاقش اومد بیرونو گفت:»

-بده به من تلفنو

«ابتاه تلفنو گرفتو گفت:»

-الو؟...سلام خانم...بله میدونم که با هیفا کار دارید من پدرشم کارتو به من بگو صبا خانم...که صبا رو نمیشناسی؟ولی من تو رو خوب میشناسم تو همون دختری هستی که اون مردک اوباشو سر راه دختر من قرار دادی...اگر به حسابت نمی رسم خانم فکر نکن که گذشتم زدم به حسابت به موقعه اش..

-ابتاه؟!!!

«ابتاه دستشو به معنی صبر کن بالا گرفتوگفت:»

-دیگه اینجا زنگ نزن خانم وگرنه وای به حالت وای به حالت

«اماها از پله ها اومد بالاو پرسشگرا منو نگاه کردو مستاصل نگاهش کردم و گفتم:»

-اماها...صبا بی تقصیره اون فقط میخواست به من کمکی کنه

اماه- هیفا بست نیست؟

«ابتاه تلفنو قطع کرد و به خدمتکار گفت:»

-دیگه این شماره رو جواب نمیدید

«رو کرد به منو گفت:» بهتره بری استراحت کنی

-بچه هامو میخوام

اماه- جمیله داره می خوابونتشون

-میخوام بیارمشون پیش خودم، به اینجا عادت ندارن نمی خوابن

«اماه منو به اتاقم هدایت کردو گفت:»

-بیا دختر اونا بچه اند سریع خو میگیرند تو نگران نباش

«امشب امیرمحمد شام چی میخوره؟ الان خونه ی خودشه؟ بادیگاردا بلایی سرش
نیاورده باشن!! به درک مگه یادت رفته که... چرا نیومد؟ باید میومد دنبالم، حتما
نیومده بلایی سرش اومده... صدای تلفن دوباره بلند شد این دیگه امیرمحمد به
طرف تلفن نگاه کردم اماه آرنجمو گرفتو کشید طرف خودشو گفت:»

-هیفا بابات اینبار دیگه کوتاه نمیاد

«نگران اماه و نگاه کردم، استرسمو تو نگاهم خوند و سری تکون دادو گفت:»

-تو رو گول زده

-حرفای جبار رو قبول نکنید

اما- چند ماه محرمش بودی؟

-شش ماه

اما- چرا با وجود حامله بودن عقدت نکرده؟

«با بغض و رنج اما هو نگاه کردم زده به هدف چی جوابشو بدم دوباره یاد بدترین و کورترین و سیاهترین نقطه زندگیم افتادم عشقو نخواستن چه پارادوکسی! سرمو به زیر انداختم و اماه گفت:»

-دیدی؟ این پسره لیاقتتو نداره تو شاهزاده عربی لیاقتت یه شاهزاده با اسب سفیده

-بعد سه تا بچه؟

اما- شاهزاده ها همیشه خواستنی هستن

«با بغض سر به زیر انداختمو با صدای لرزون گفتم:»

-پروشا و نیوشا بی پدر دارن بزرگ میشن نمیخوام این یکی «دست رو شکمم گذاشتمو گفتم:» بی پدر بزرگ بشه

«صدای فریاد ابتاه از بیرون اومد که میگفت:»

-میدم پوستتو بکنن... غلط میکنی... بچه ات؟! به دنیا که اومد میندازم رو سرت... ببین بچه غربتی اگر یه بار دیگه اسم دختر منو به زبون بیاری کاری میکنم که مادرت از به دنیا آوردنت پشیمون بشه، رسوای عالمو آدمت میکنم تو هنوز عبدالعزیزو نشناختی...

«با نگرانی از جا بلند شدم و گفتم:»

-امیرمحمد

«اما از جا بلند شد و آرنجمو گرفتو منو برگردوند طرف خودشو گفت:»

-چشم تو کی باز میشه دختر؟

-اما، اون شوهر منه

اما-کدوم شوهر؟ تموم شده

-بچه اش تو شکمه

اما- شنیدی که بابات گفت: «بچه اش که بدنیا اومد میندازیم رو سرش واسه پس انداختش»

-من این همه جلوی امیرمحمد استقامت نکردم که بچه ام ازم جدا بشه

اما- پس بچه رو نمیخواست

وارفته گفتم: اما

«اما در اتاقو باز کردو گفت:»

-فکر اون پسره رو از سرت بیرون کن بابات اینبار به هیچ قیمتی کوتاه نمیداد

«امه رفت و منو با کوله باری از غم گذاشت امیرمحمد دلمو شکسته بود ولی
...دلتنگی دست از سرم برنمیداشت خاطرات مثل فیلم پشت سرهم جلوی چشمم

میومد و دلم پر میشد، عقل و دلم به جدال با هم بلند شده بودن و حسابی کلافه
بودم... بالشمو رو سرم گذاشتم گفتم:»

-وای خدایاااا

«در اتاق باز شد و نیوشا و پروشا دویدند به طرف منو بغل کردن و جمیله اومد تو
اتاقو گفت:»

-ببخشید خانم کوچیک یهو دویدند و فرار کردن

«دختر رو تو آغوش گرفتمو گفتم:»

-برو بیرون بچه هامو پیش خودم می خوابون

«پروشا عصبانی گفت:»

-آه، برو دیگه دست از سرمون بردار

جمیله- خانم کوچیک، خانم بزرگ گفتن بچه ها رو بخوابونم تا شما استراحت کنید

-بچه ها مانع استراحت من نیستن برو

«جمیله داشت میرفت که پروشا گفت:»

-چرا نمیریم خونه امون؟

«ابتاه در رو با عصبانیت باز کردو گفت:»

-از این به بعد اینجا خونه اته فهمیدی بچه؟

«نیوشا و پروشا چسبیدن به منو سرشونو تو بغلم غایم کردن و ابتاه چپ چپ نگاهم کردو رفت بیرون و سر بچه ها رو بوسیدم و نیوشا با صدای خفه گفت:»

-بریم پیش عمو امیرمحمد دلم تنگ شده

-عزیزم عمو رفته

نیوشا- نرفته بی ما جایی نمیره

پروشا- به عموم زنگ بزن بیاد دنبالمون ،من از ابتاه می ترسم

«پروشا از بغلم اومد پایین و تلفنو از پاتختی برداشت و به طرفم گرفتو گفت:»

-بیا مامان هیفا

«با چونه ی لرزون و بغض گفتم:»

-نه فدات شم عمو خوابه«تلفنو گرفتمو سر جاش گذاشتم»

«صدای سوت بلندی از طرف کوچه اومد،اتاق من سمت کوچه بود ،نیوشا سریع گفت:»

-چی؟

«از جا بلند شدمو به طرف کوچه نگاه کردم دید امیرمحمد دم در عمارته، قلبم هری ریخت اومده... اومده؟؟؟؟!! اومده داره سوت میزنه؟؟!! واقعا که مسخره است نکنه دوست دختر یه پسر دوازده ساله ای که برای صدا کردنت سوت میزنه بیای تو بالکن تا بهت بگه دوستت داره، حق نداری بری جلو هر چی کشیدی بسه، یادت رفته؟ ابتاهو ضایع نکن، تازه اگر ابتاه بفهمه اولین نفر از تو خرده میگیره، مگه نگفت برو؟ تو هم رفتی به جایی که جای واقعیته

پس عشق چی؟

کدوم عشق؟ عشقی که باید براش صرف داشته باشه؟ باید بچه اشو قربانی کنه تا نگهت داره؟ عشقو به رذالت کشید

نیوشا- چی شد مامانی؟

پروشا- عمو

«داشت میومد طرف در تراس، بغلش کردم و گفتم:»

-نه مامان بیا بخوابیم

پروشا- بدون عموم خوابت می بره؟

-پروشا این چه حرفیه؟

پروشا- آخه عموم بدون تو می ترسه بخوابه مگه تو نگفتی که شبا می ترسه برای همین شبا پیشش می خوابی؟

-عمو محمد حسن پیششه

نیوشا- من که خوابم نمی بره میخوام برم خونه امون بیا بریم مامان من خونه ی خودمونو میخوام

-مادر انقدر بی تابی نکنید ،من به اندازه کافی کلافه هستم بیایید تو بغل مامان بخوابید

«هر دو اومدن رو تخته تو بغلمو پروشا گفت:»

-فردا صبح عمو میاد دنبالمون؟

-نه مادر بخواب عزیز دوردونه ی من

«دختر رو با زور خوابوندم ولی خودم تا صبح عین مرغ سرکنده بودم ،دست خودم نبود بیتاب بودم بیتاب کسی که قاتل قلبم بود و من به قتلش عادت داشتم...»

«تا صبح چشم رو هم نداشته بودم ،شاهد طلوع خورشیدی بودم که روزهامو قرار بود بی امیرمحمد رقم بزنه ، تا صبح از جدال بی وقفه عقل و دلم دیوانه شده بودم ، از طرفی غرورجریحه دار شده ام و حرفای تحقیر آمیز امیرمحمد و از طرف دیگه دلی که زبون نفهم تر از این بود که به خاطر غرورم عواطفش رو تغییر بده .

خاطراتم با امیرمحمد درست عین صفحه ای شده بود که سوزن گرامافون روش گیر کرده باشه و تکرار و تکرار بشه .

از میون دخترا بلند شدم ،دستم رو شکمم گذاشتم غرورم مهمتر بود یا بچه ام ؟
حس مادریم میگفت :

(بچه ام)، به دوقلوها نگاه کردم چقدر زود به امیرمحمد وابسته شده بودن !طی شش ماه علتش مشخص بود که چون آغوش هیچ مردی رو تجربه نکرده بودن حتی بد اخلاقیهای امیرمحمد هم جلوی علاقتشون به اونو نمیگرفت ، اونقدر دوستش دارن

که تو رژیم قلبم عضو شدن و بر علیه عقل و غرورم بلند شدن این بچه پدر داره یعنی اینبار به خاطر خودم بچه ام رو بی پدر کنم؟ پدری که بچه اشو نخواسته؟! این چه فرقی با داشتن پدر داره؟! امیر منو بی بچه میخواد موهام رو تو چنگم گرفتم خدایا راه درست چیه؟ چقدر دلم شور میزنه

در اتاقم تقه ای خورد و در باز شد و اُماه اومد داخل و لبخندی بهم زد و گفت «: خوب خوابیدی؟

-سلام «سری تکون دادم و گفت «:

-چرا عزیزم؟ جات عوض شده بود؟

«به اُماه زل زدم و با رنجش گفتم»:

-عادت داشتم تو بغل کسی بخوابم که دیشب پیشم نبود.

«اُماه با تعجب گفت»:

-هیفا!!! ازت تعجب میکنم چطور اینقدر ضعیف و وابسته هستی وقتی که به هیچ چیزی نیاز نداری!

-نمیدونم اُماه! انگار این من نیستم جادو شدم، قلبم بی وقفه میکوبه، سینه ام از این همه کوبش درد میکنه

«اُماه روی مبل اتاقم نشست و من رو دعوت به نشستن کرد و کنارش نشستم دستمو گرفت و گفت «:

-هیفا، چرا دوستش داری؟

«سری تکون دادم و گفتم» :

-اُمّاه مگه عشق دلیل میخواد ؟ امیر بد اخلاق ، مغروره ولی وقتی کنارشم احساس امنیت دارم ، حسی که با کوروش نداشتم وقتی لحظه هام رو با اون سپری میکنم حس رضایت دارم اونقدر که بداخلاقیشو ، تحقیرهاشو فراموش میکنم شش ماه کنارش بودم ولی حس میکنم شصت ساله خو گرفتم ، دوقلوهامم خو گرفتن اونقدر که دیشب التماسم میکردن برگردیم خونمون

اُمّاه -خونتون ؟ خونه تو اینجاست ،خونه بچه هات هم اینجاست

«سری تکون دادم و گفتم» :

-عشق کوره ، تا صبح با خودم کلنجار رفتم

«اُمّاه دستمو نوازشی کرد و گفت» :

-صبر کن ،قول میدم یه روز به این لحظه هات بخندی ، به خودت فرصت بده از سر اجبار کاری کردی ،اشکال نداره الآن تو آغوش پدر و مادرتی جات امنه ، فکر دوقلوهات هم نباش اونا بچه ان ، بلند شو لباستو عوض کن ، تو کمند کلی لباس های جدید با همون برندی که همیشه لباس میگرفتی خریدم ، برو دست و صورتتو بشور ، لباس قشنگی انتخاب کن و بعد هم بیا پایین با هم صبحانه بخوریم امروز قراره با هم بریم خرید کنیم ،بگردیم ، کلی برنامه ریزی برای دخترام دارم

« اُمّاه بلند شد و رفت بیرون و من زیر لب گفتم »:

-حال من رو درک نمیکنی

« بلند شدم رفتم لب پنجره دیدم ماشین امیرمحمد جلوی درِ قلبم هری ریخت ، اینجاست چرا سرکار نرفته؟! دل و دماغ نداره ؟ اون که شب خونه کسی نمیونه

! در خونه محمدحسن باز شد و دیدم امیرمحمد اومد بیرون در حالی که محمدحسن هی آرنجش رو میکشید و با هم جر و بحث میکردن ، تپش قلبم بالا رفت چقدر بهم ریخته است ؟ اینقدر دوستم داشت ؟ اگه آره چرا عقدم نکرد ؟ تموم بی رحمیاش جلوی چشمم اومد و چشمم رو رو هم گذاشتم باید مجازات بشی ولی
نمیخوام درد بکشه انگار من دارم درد میکشم قدر اون دلم میخواد پیش هم بودیم ، پرده رو کشیدم و صدای پروشا بود که بیدار شده بود برگشتم دیدم تلفن رو برداشته با تعجب گفتم : « پروشا !

پروشا - عموم داره گریه میکنه

-کی گفته ؟!!!

پروشا - بیا زنگ بزن ، بیا

«رفتم طرفش و گوشی رو خواستم ازش بگیرم امتناع کرد و جمله اش رو هی تکرار کرد نیوشا هم بیدار شده بود و گیج به ما نگاه میکرد عصبی شدم و بلند داد زدم» :

-چی میگه پروشا !!! امیرمحمد رفته خودش ما رو گذاشته اینجا و رفته

پروشا -عموم بی ما هیچ جا نمیره

-حالا که میبینی رفته

پروشا جیغ زد : نمیره ، نرفته ، خودم ازش پرسیدم

«به پروشا خیره وارانه نگاه کردم بی اختیار نجوا کردم»

-چی پرسیدی ؟

پروشا - اون دفعه که دعوا کرده بودید ازش پرسیدم که ما رو برمیگردونی خونه عمو غلام؟ ازم پرسید عمو غلام کیه

-پروشا ول کن اینا رو امیرمحمد چی گفته که میگی بدون ما هیچ جا نمیره؟

پروشا -گفت: من بدون مامان هیفا و شما نمیتونم زندگی کنم من فقط یه کم از دست مامان هیفا ناراحتم و گرنه من «دقیق بهش نگاه کردم گیج به نیوشا نگاه کرد و گفت»:

-بقیه اش چی بود؟!

-داری از خودت در میاری؟

نیوشا -نه به خدا منم شنیدم

-وگرنه چی؟

پروشا -بریم خونمون ،دلم برای عروسکام تنگ شده من از ابتاه میترسم

من باباجونمو میخوام ، عمومو میخوام

نیوشا -مامان هیفا ما میدونیم با عمو امیرمحمد قهر کردی ولی عموم آدم بدی نیست

-آدم بدی نیست؟ امیرمحمد منو بدون «داری شرایط رو برای دو تا دخترات تعریف می کنی؟ پس به کی بگم تا منو درک کنه؟ اینا درد منو با حرفاشون چند برابر میکنند روی تخت نشستمو سرمو روی زانواهام که تو بغلم گرفته بودم گذاشتم ، نیوشا و پروشا از دو طرفم آویزون شده بودن و سرمو ناز میدادن که صدای داد و فریاد از تو حیاط اومد ، سریع از رو تخت پریدم پایین ، دیدم جلوتر از من دوقلوها

دویدن طرف بالکن ای خدا اینا بدتر از منن ، دستگیره در تراس بالا بود دستشون
نمیرسید نیوشا زد به شیشه و گفت :»

-دیدی گفتم؟ عموم اومد

پروشا – مامان هیفا در رو باز کن ، عموم باید ما رو ببینه که اینجاییم

«به امیرمحمد که با بادیگارد آبتاه درگیر شده بود نگاه کردم یاد دعواش سر تصادفش
افتادم اون روز چیکار کرد با من وقتی فهمید که حمله ام ، یاد دعوی محمدحسن و
امیرمحمد سر بچه افتادم که قبلش امیرمحمد گفت : منو هیفا داریم از هم جدا
بشیم

این جمله رو انگار تو اکو گفته شده بود و همینطوری توی گوشم ارتعاش پیدا می
کرد ، نگام به دستم افتاد که به طرف دستگیره قفل در تراس می رفت ولی پنجه هامو
با این فکر جمع کردم ، داری داغونم میکنی از دوریت بیقرارتر از اونیم که نبخشت
ولی قلبم رو شکستی ، پرده رو کشیدم ، صدای نعره هاش تو گوشم پیچید :»

-کسی حق نداره حق منو ازم بگیره حق پدری بر گردن دوقلوها دارم ، بچه من تو شکم
دخترته من شکایت میکنم ، زن و بچه منو از خونم ام اومدین بردین ، بگید رئیسون
بیاد ، آقا ، آقای به اصطلاح بزرگ من زمو از این خونه میبرم ، چرا خودت نمیایی
مرد و مردونه حرف بزنینم ، پیش مرگاتو میفرستی ؟

«اینبار صدای فریاد بم و مردونه و قزی آبتاه اومد ، چشمامو رو رو هم گذاشتم «

-گمشو از خونه من بیرون ، بندازینش بیرون حق پدری ؟ من تو رو به نوکری
دخترم هم قبول ندارم چه برسه به پدر بودن برای نوه هام مرتیکه منحرف ، گمشو از
خونه من بیرون

امیرمحمد با تموم قدرتی که از صداسش تاحالاشنیده بودم صدا زد :»

-هیفا هیفا یهو صداس قطع شد دوقلوها زدن زیر گریه برگشتم دیدم دوقلوها چسبیدن به شیشه تو حیاط رو نگاه میکنند و گریه میکنند ، چی شد ؟ چرا صداس یهو قطع شد ؟ !!! با تردید به پشت شیشه رفتم . دیدم امیرمحمد دستشو جلوی دهنش گرفت و ابتاه مقابلش ایستاده و انگشت تاکیدشو گرفت و گفت : «

-حرمت شش ماه نگهداری از نوه هام و برات قائلم که فقط زدم تو دهن تو حق نداری اسم دختر من رو به زبونت بیاری ، زبونت رو از حلقومت میکشم بیرون بچه قرتی

«امیرمحمد دستشو از جلوی دهنش برداشت دیدم لبش داره خون میاد ، دوقلوها زدن به شیشه و شروع کردن به جیغ کشیدن با تعجب نگاهشون کردم ، چطوری به خاطر امیرمحمد این کار رو میکنند آخه چی باعث این وابستگی میشه ؟!!! به کار خدا شک ندارم اما

امیرسر بلند کرد منو که پشت شیشه دید انگار به یکباره افسارشو از دست داد و بادیگاردا جلوشو گرفتن و امیر با صدای دورگه اش فقط داد میزد و صدام میکرد ، انگار امیرمحمد نیست موجودی متفاوت از اونه ، خشکم زده بود عین پرنده ای تو قفس بالا و پایین میپرید و فریاد میزد ، قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد روحم به طرفش پرواز میکرد ولی پاهان به زمین با زنجیرهای غرور جریحه دارشده ام قفل بود ، صدای دوقلوها تو گوشم پیچید ، پشتم از بیتابی هاش می لرزید من مثل اون نیستم ، من بیقرارباشو نمیتونم تحمل کنم تا مجازاتش کنم ... من یه زنم و از جنس احساس ، چطور ببینم که من رو فریاد میزنه و من تنها بهش خیره باشم ، در اتاقم باز شد و از پشت سر منو در بر گرفتن ، حالم اصلاً خوش نبود انگار سرم و توی کوره آتیش گذاشتن و کوره رو مدام میگردونند ، حال تهوع شدیدی گرفته بودم انگار بچه از دهنم میخواست بیاد بیرون ، صدای فریادش از گوشم بیرون نمیرفت ، از طرفی هم صدای گریه و زاری دوقلوها دلم میخناست بمیرم و همه چیز تموم بشه

روی تخت دراز کشیده بودم که صدای مکالمه آبتاه و اُماه به گوشم رسید «

أماه - این پسره دست بر نمیداره

أبتاه - منم دست بر نمیدارم ، کوتاه نمی یام

أماه - اینبار اون تنها نیست ((عزیز)) اون حامله است

أبتاه - حالا دیگه اونقدر زود وا دادی ؟

أماه - وا ندادم نگران بچه امم ، نگران پاره تنم ، چقدر این روزها رو تحمل کنه ؟

أبتاه - میخوای که دو دستی تحویلش بدم به اون پسره یِ یلا قبا ؟

هیفا رو ؟ هر چی باختمش بسه

أماه - من میفهمم که تو چی میگی اما دلم آویزونه

أبتاه - هنوز جو رهاش نکرده بزودی آروم میشه

أماه - هیفا رو میشناسم عاشق پیشه و کوره

أبتاه - صدای جیغ هاش تو گوشمه اگر از زندگی با این یارو راضی بود با اومدتم جیغ نمیزد و صدام نمیکرد من مرده اش رو هم رو دوش این پسره نمیزارم . فعلاً نذار دوقلوها کنارش باشن اون زلزله ، کوچیکه آتیش بیار معرکه است ، شنیدی وقتی حال هیفا بد شده بود چطور میگفت : « عموم رو بگید بیاد حال مامانمو اون خوب میکنه ؟ »

أماه - چیز خورشون کردن ، آخه دو تا بچه پنج ساله چرا باید اینقدر وابسته یه مرد غریبه باشن ؟

«زیر لب زمزمه کردم»:

-آخه طفل معصومای من که آغوش هیچ مردی رو تجربه نکردن ، امیر براشون حکم باباشون رو داره اخمش ، محبتش ، دستور دادناش ، آغوشش ، خندیدناش ، فریاداش همه و همه شبیه یه پدره نه یه ناپدری .

دارم کم کم ، دل میکنم از تو و احساسم

خداکنه کم نیارم و دلمو آسون ببازم

دارم خو میکنم بی تو ، هوای خونه سنگینه

جای خالی دستات ، بوی تو ، توی این اتاق پیچیده

من از قاب عکسی که من تنها توش هستم

هنوز بیزارم

شاید دل، از تو نگذرم که انقدر بی تابم

همه دلبستگی هامو تو چشمای تو می خوندم

چطوری فراموشم شه که عاشقت هستم ؟ نه این روزها نمی گذشت ، حال من درست بشو نبود ، بچه ها از زبون نمی افتادن خونریزی داشتم و بیمارستان بستری بودم دکتر میگفت از استرس زیاده امیرمحمد از کار و زندگی افتاده بود ، شکایت کرده بود که من خونه بابام و دارن بچه من و زمو میکشن ، آبتاه هم کوتاه نمی آمد ، کش مکش ادامه داشت ، دوقلوها با اون کوچیکیشون اعتصاب غذا کرده بودن و پاشون رو توی یه کفش کرده بودن که ما رو ببرید پیش مامانمون ، بیمارستان که

راهشون هم نمیدادن ، یه سره گریه میکردن ، آبتاه یه بادبگارد گذاشته بود پشت در اتاق که از خونواده امیرمحمد کسی حق نداره وارد اتاق من بشه ، خودمم که جون نداشتم حرفی بزنم ، نا از تنم رفته بود، فشارم یا خیلی بالا میرفت یا خیلی پایین می اومد ، استرس و بی تابی داشت منو از پا درمی آورد ، بین دو راهی عشق و انتخاب مونده بودم امیرمحمد دو روز اول هر روز بیمارستان بود ف هر روز دعوا بود پشت در اتاق ولی پای شکایت آبتاه از امیرمحمد و امیر از آبتاه که اومد وسط دیگه امیر رو تو بیمارستان ندیدم از اُماه و از هرکسی که میپرسیدم ازش خبری بهم نمیدادن ، خودمم استراحت مطلق بودم ، از جام یه لحظه هم که بلند میشدم اُماه و لیلی کنارم بودن ، شب تا صبح لیلی عین جغد زل زده بود بهم نمیدونم این زن خواب و خوراک نداشت؟! یه هفته تو بیمارستان بودم ، طی این هفته صبا و محمدحسن و باباجون و محمدجواد هم اومده بودن و هیچ کدوم رو ندیده بودم چون آبتاه اجازه ورود بهشون نداده بود ، خود آبتاه هم که دیگه درگیر بازداشت و کش مکش بود هر دو روز یه بار دیگه نمیدیدمش معلوم نبود دارن با امیرمحمد چیکار میکنند .

بعد از یه هفته اومدم عمارت ، دوقلوها لاغر و رنگ پریده شده بودن بند دلم پاره شد دیدمشون ، تو آغوشم کشیدمشون و گفتم :»

-مادرتون بمیره چرا اینقدر لاغر شدید ؟

اُماه - نشین اونطوری رو زمین برات ضرر داره ، بیایید بچه ها رو ببرید

نه دیگه به بچه هام کار نداشته باشیدیک هفته است که ندیدمشون

«اُماه اشاره کردعقب برگردند وگفتم :»

-چرا اینقدرضعیف شدید؟غذانمیخورید؟

پروشا -غصه میخوریم .

-الهی من بمیرم تو چراغصه میخوری؟

نیوشا با گریه گفت : بریم خونمون، ما اینجا رو دوست نداریم تو و عمو پیشمون نیستید همش «اشاره به خدمتکارا» اینجا، عمو او مد دنبالمون، این ها «اشاره به بادیگاردای جلوی در» عمورو بیرون کردن ، عمو محمد جواد هم دعا کرد زدنش .

-خاک بر سرم زدنش؟ «بلند شدم به بادیگارد که با نژاد عربو قد بلند وقوی هیکل بود و با پوست تیره و کچل و ابروهای کوتاها و چشمای ریزو بینی پهنو لابه‌ای کلفت با کت و شلوار ست مشکی که لباس همه ی بادیگارد بود»

نگاه کردم و با عصبانیت گفتم :

- به چه حقی روش دست بلند کردی؟

بدون اینکه از ژستش که سرمتایل به بالا و دستاشو بهم قلاب کرده بود خارج بشه آروم و محترمانه گفت : آقا دستور داده بودن .

با حرص به اُماه نگاه کردم و گفتم :

-آبتاه دستور داده که هرکی وارد این خونه شد رو بزندن؟

اُماه -تو حرص نخور مادر، دوباره حالت بد میشه عزیزم ، دخترا «روبه خدمتکارا» اتاق هیفا رو آماده کردید؟ اتاقتوبه طبقه پایین انتقال دادم

-محمد جواد کی اومده بود؟

اُماه با عصبانیت گفت :

-من دارم درمورد چی صحبت میکنم تو درمورد چی؟ کی از فکر اون پسره و خونوادش بیرون میایی؟ کی میخوای بیایی سرعقل؟ کی ماخیالمون ازبابت تو راحت میشه؟ دیوونه بازی هاتو تموم میکنی؟ دست ازاحمق بودن برمیداری؟ ازبدبخت بودن کناره میگیری و خانمانه زندگی میکنی؟ اونطورکه لیاقتته، سطحته، شأنته؟

باحرص گفتم : هیچوقت .

ازجابلندشدمو به طرف اتاقی که برام آماده کرده بودن رفتم؛ آبروم پیش خونواده امیرمحمد رفته بود، محمدجواد رو زدن ! امیرمحمد هم بیشک کتک خورده الآن حالش چطوره؟ نمیتونم ازفکرش بیام بیرون از وجودش در وجودم موجودی هست که من رو ازامیر دور نمیکنه، فاصله ی این بچه در رحم تاقلبم اونقدر کوتاهه که باهم همبستگی مثبت دارند .

روی تخت روبه پشت درازکشیدم، دلم براش تنگ شده بوداین عشق هرچی ازم دور میشه به قلبم نزدیکتر میشه، دیدید هروقت ازچیز ییاکسی محرومید بیشترازهرموقعه ای مشتاق رسیدن به ان هستید؟ درست، وقتی پیش امیرمحمد بودم من روجدی نمی گرفت ولی حالا داره ازحد خودش هم عبورمی کنه تابه من برسه دلم قنچ میرفت وقتی فکرمی کنم برای من دست ازتلاش برنمیداره، به خاطرم باهمه درگیر میشه از کار و زندگیش دست کشیده، قلبم توفشاره نمیتونم دست از مرور خاطره هامون و حرفاشو کاراش بردارم این رنج زمانی آروم میشه که پیش امیرمحمد باشم ولی ازسوی دیگه حسی به نام وجدان دربرابر غرور آبتاه هست که من رو بیتاب میکنه .

کلافگی بی امونم کرده بود، دلم میخواست بخوابم و وقتی بیدار میشم بینم تموم زندگیم درطی این پنج شش سال گذشته متعلق به خوابهای آشفته بوده و من همون هیفای پانزده شانزده ساله ام که بیخیال تموم عالم درخیالات خودم غوطه ورم و تموم عشقم نواختن پیانو و خواندن رمان های عاشقانه و خرید کردن، سفرکردن به کشورهای عربیو گشت وگذار خلاصه بشه .

دستم رو روی شکم گذاشتم همه امون به بابات نیاز داریم ومن به بابام هم نیازدارم
بین عشقو معشوقه ام وعشق فرزندیم گیرافتاده بودم

نیوشا - مامان هیفا گریه نکن کورمیشی ها

پروشا - بعددیگه نه میتونی ماروببینی نه عمو رونه داداشمو نو پوزخندی زدموگفتم :
ازکجامیدونی داداش؟

پروشا - خب حس میکنم .

-دیگه چی حس میکنی؟

پروشا اومدتوبغلم که روتخت نشسته بودمو گفت :

که عموامیرمحمد میاد ومارونجات میده مثل اسپایدرمن

پوزخندی باگریه وبغض آلود زدمو گفتم :

-قهرمانته؟

پروشاسری تکون داد ونیوشا گفت :

-بعدهم میریم خونه امو نو داداشم به دنیا میاد وهممون خوشحال میشیم .

اشکم فروریخت وگفتم : کاش خدابه پاکی دل شما آخر وعاقبتمو ن رو اینطوری رقم
بزنه .

پروشا - باباجون میگفت : «همه عشقا درد سر داره»

نیوشا - گفت : «گریه نکنید دخترای من، آخرین عاشقی هم رسیدن»

پروشا - گفت : «خدا پشت عاشقاست» خداپشتمه مامان؟

-میدونید عشق چیه ؟

نیوشا و پروشا منو با چشمای گرد نگاه کردن و سرشونو به معنی «نه» تکون دادن ، دستمو رو قلبم گذاشتم و گفتم :

-این لامصب میخواد و دنیا علیه اشو میخواد

پروشا - علیه اشو میخواد یعنی چی ؟

-یعنی من ، منه بدبخت که نمیتونم بیخیال باشم مثل آدم زندگی بکنم ، یعنی امیرمحمد به جای اینکه کارعقل بکنه و با زبون با آبتاه حرف بزنه داره شاخ و شونه میکشه چون با زور میخواد منو حق خودش بکنه ، عقل نداره پسره که با سلام صلوات بیاد جلو ، دو تا غد و مغرور و زورگو افتادن به هم من رو هم انداختن بینشون «نیوشا و پروشا با تعجب و گیج منو نگاه میکردن از حرفام یک کلمه هم نفهمید بودن که وقتی پروشا رو از بغلم آوردم پایین زانو هام رو تو بغلم گرفتم و سرمو روی زانو هام گذاشتم پروشا با صدای خفه و اروم به نیوشا گفت :

-یعنی خیلی دلش برای عمو تنگ شده ؟

نیوشا- اوهوووم

روزای تلخ عین روزایی بود که تو زندون اسیری و لحظه هاتو میشماری تا به روز اعدام برسی ولی روزهاش کش میان میخوای دیگه بمیری ولی این روزها رو با استرس و ترس نگذرونی تموم جونت نفرت از زمونه و بهونه دلته ، چشمت خشکند

و بی حاصل ولی دلت همچنان عین باد تو سینه ات زوزه میکشه عین ابر بهار زار
 میزنه وقتی اشکات هم دیگه تو رو نخوان سینه ات از یه انبار بغض پر میشه و تو رو
 از پا در میاره ، از پا رد اومده بودم من ، اُماه و لیلی و دوقلوها و یه مرد عرب که برای
 خودش دکلی بود و از چهار قدمی از پشت سر ما رو میپایید دل و دماغ نداشتم ولی
 به خاطر اُماه اومده بودم ، اُماه با ذوق و شوق برای دوقلوها لباس و کفش و عروسک
 ... انتخاب میکرد ولی دوقلوها چسبیده بودن به منو فقط نگاه میکردند حالم خوش
 نبود روی مبل وسط سالن فروشگاه رفتم نشستم و اُماه و لیلی اونطرفتر مشغول
 خرید بودن ، نیوشا تو بغلم بود و پروشا کنارم نشسته بود بی حوصله به ساعت نگاه
 کردم و اُماه گفت :

-هیف به نظرت این لباس قشنگه ؟ «یه پیرهن مجلسی زیتونی رنگ بلند بود که بی
 آستین و یقه گرد بود و روش یه حریر بلند پر از مונجوق های زیتونی که گلهای ریز و
 تشکیل داده بود پوشیده میشد ، اُماه گفت :

- برای جشن آخر سال میخوام ، بابات امسال به خاطر تو میخواد توی تالار فرمانیه
 جشن بگیره ، فکر میکنی این لباس مناسب باشه ؟

سری تکون دادم و اُماه با ذوق گفت :

-برم پرو کنم «لیلی هم بدتر از اُماه ذوق رده دنبالش دوید ، نگاه کردم و بادیگاردی که
 درست پنج شش قدم اونورتر از مبل راحتی با ژست مخصوصشون ایستاده و
 اطرافوازنظرمیگذرونه ، نفسی آه وارانه کشیدم بیهو یه چیزی به ذهنم رسید موبایل
 اُماه رو از تو کیفش سریع کیفشو برداشتم و از تو کیفش موبایلشو برداشتم و
 بادیگارد و نگاه کردم

-به عمو زنگ میزنی بیاد دنبالمون ؟

-هییس ، فقط تو همتنطوری بشین و به من نگاه کن که فکر کنن من دارم با تو حرف
 میزنم

پروشا- برم سر اون مرد گنده رو گرم کنم ؟

-نه عزیزم فقط عادی بشین که بو نبرن

شماره امیرمحمد و گرفتم و گوشی رو زیر چادرم فرو بردم و به نیوشا نگاه کردم بوق اولو که زد خیال کردم الان گوشی رو بر میداره ، دوم ... سوم ... هفتم صدای ضعیف و گرفته ای اومد بله ؟

-امیر

«یه لحظه مکث کرد و دوباره با هیجان و شعف بلندتر و با انرژی تر گفت : «

-بله ؟ الو ؟ الو ؟

-امیرمحمد

«انگار نفسش بالا اومده باشه ، با شور و شوق گفت :»

-جان ؟ هیفا ؟! هیفا جان خودتی ؟ کجایی عزیز دلم ؟ کجایی ؟

بغض داشت خفه ام میکرد هرگز اینطوری باهام حرف نزده بود ، چرا الان یلد محبت افتادی بی انصاف اگر از اول باهام خوب بودی اون روز از سر عذابات اونطوری آبتاهمو ضجه نمیزدم که الان بگه اگه زندگیت باهاش خوب بود صدای فریادت تا اینور در کوچه نمی اومد که من بشنوم « با صدای لرزون گفتم : «

-امیرمحمد خوبی ؟

امیرمحمد- کجایی؟ بگو کجایی که داری با من حرف میزنی من میام ، عزیزم تو فقط جات رو به من بگو

-نه امیرمحمد اینطوری نمیشه .

-گریه نکن فدات بشم ، تو کجا هستی من میام دنبالت ، صبا گفته بابات سه روزه که رفته تا نیست میام دنبالت

-امیرمحمد اُبتاه داره امشب میاد ،خودش نیست اماه دور تا دورم بادیگارد و مراقب گذاشته نیا عزیزم بازم میزننت فقط بهم بگو خوبی ؟

امیرمحمد – من وقتی خوبم که خونواده ام کنارم باشن زن و بچه هام .

زدم زیر گریه دیگه نتونستم تحمل کنم حتی دوقلوهای من رو هم جزو خونوادش به حساب آورد

پروشا – وای مامان مرد گنده داره میاد .

نیوشا و پروشا یهو از جا بلند شدن و دویدن به یه طرف دیگه بادیگارده یهو هول شد بیاد طرف من یا طرف دوقلوها ، لیلی رو صدا زد و به من اشاره کرد و دوید دنبال دوقلوها ، لیلی تا من رو دید فهمید دارم با موبایل حرف میزنم اومد طرف و سریع گفتم :

-امیرمحمد دوستت دارم نمیتونم دیگه حرف بزنی ولی بدون که من دوستت دارم با تموم تحقیرهایی که کردی با تموم بدیهات....

امیرمحمد- با بغضو پشیمونی گفت : غلط کردم ببخش عزیزم هیفا هیفا
.....

لیلی گوشی رو ازم گرفت و گفت :

-خانم کوچیک !!! خانم بزرگ بفهمه به آقا میگه ما به دردرس می افتیم چرا این کار رو میکنید ؟

-تو نمیفهمی

لیلی نشست کنارم و من و به اغوش کشید و گفت :

-میفهمم ، منم عاشق شدم

-نای جواب دادن نداشت دلم براش تنگ شده بود ... حالا که عاشقمه ، حالا که اعتراف میکنه آبتاه نمیداره که زندگی کنم ، نمیتونم فراموشش کنم توی سر من جای عقل ، قلبه ، تو سینه ام داره ججز میکنه ، لیلی الان فقط اونو میخوام که کنارم باشه ، این بارداری داره من رو از دوری اون از پا در میاره من شوهرم رو میخوام میفهمی ؟

لیلی - الهی قربونت برم خانم کوچیک ، ایشالله که اقا از خر شیطان پیاده میشن

-چرا صدام به خدا نمیرسه ؟ چرا نمیتونم ازش دل بکنم ؟ دارم دق میکنم از بی تابیهای عاشقونه ام ، اگر قبلاً عاشق کوروش بودم ، اگر اون احساسم اسمش عشق بود نسبت به امیرمحمد من جنون دارم ، جنون .

-خانمکوچیکگریهنکنبرایچههات ضرردارهازبسراینطفلمعصومغ
صهخوردیخداینکردهیهطوریشمی شهها

لیلی اشکام رو پاک کرد و گفت :

صداش پر از بغض بود ، لیلی من نمیتونم مثل خودش باشم پر از غرور شکسته امو رنج و دلی نمیتونم از دل بکنم من اینطوریم مگه قراره همه آدمها عاقل باشن من

میخوام دیوونه باشم و با دیوونگیهام به عشقم برسم تا آرامش پیدا کنم ، غرور شکسته من تو آغوش امیر ترمیم میشه ، چرا پدر و مادرم دارن از بیرون گود نظاره گری میکنند مگه خودشون عاشق نشدن ؟ تا کسی در حد من عاشق نباشه درکم نمکنه به خدا که دست خودم نیست

دلم میخواد قلبم رو از سینه ام در بیارم بیرون که افسار تموم منو در بر گرفته افسار قلبمو ، روحمو ، جونمو حتی وجدانی که در قبال والدینم دارم همه خلاصه شدن در خواستن «امیرمحمد»

لیلی دومرتبه اشکامو پاک کرد و گفت :

گریهنکنید خانم کوچیکالانخان مبرزگمیاد میفهمه که تافقیاف تادهها
«بادیگارد دو قلوهارو در حالیک ههدوقیافههاییگرفتهداشتند آورد

مامان از اتاق پرو اومد بیرون اول با تعجب به اطراف نگا کرد بعد دید که همه دور من ایستادن یه لبخند عاقل اندر سفیر زد و اومد طرفمو گفت :

« دیگه نوبت تو! که لباس انتخاب کنی »

لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود زدمو از جا بلند شدمو گفتم :

-بریم خونه من خسته ام ، بچه هام هم همینطور

اُمه اول با تعجب نگاهم کرد ولی بعد گفت :

-خب باشه حتماً عزیزم هنوز تا مهمونی خیلی مونده یه روز دیگه میاییم ...

«أماه هنوز داشت حرف میزد که راهمو گرفتم رفتم و دوقلوهام هم دنبالم راه افتادن ، دستمو گذاشتم رو شکمم ، اگر هرگز بهش نرسم هر وقت این بچه رو ببینم داغ دلم تازه میشه

دلم میخواست میرفتم به اسمون و به معراج خدا میگفتم که من امیرمحمد و بخشیدم تو هو اونو ببخش ، شاید این آه دل خودمه که پا سوزش خودم شدم .

«توی ماشین أماه هر حرفی که میزد گوشام نمیشنید من تو خاطره ها و آرزوهام غوطه ور بودم دنیای حال رو نمیفهمیدم أماه خودشم هم فهمید که من تو یه عالم دیگه هستم که دست رو سرم کشید و گفت :

-بزودی دردت اروم میشه بهت قول میدم

پوزخندی بهش زدمو گفتم :

-زوست پسرمن نبوده که بگم این نشد یکی دیگه ، شوهرم بوده ، پدر بچه ای که توی شکمم من باهاش لحظه هایی رو گذروندم که از پیش چشمم دور نمیشن دنیای بدیهاشو ، عشقی که تو دلم بهش دارم میپوشونه ، حالا میفهمم که غیرت شونه های عشق، امیرمحمد همیشه یه غیرت خاص روم داشت نمیخواست جز خودش کسی زیباییهامو ببینه این خودخواهی نیست فقط میخواست من رو از چشم بد حفظ کنه ، حالا میفهمم وقتی جبار یا اون پسره دوست مشترک جبار و امیرمحمد در مورد حرف میزد امیرمحمد عین اسپند رو اتیش میشد و دنیاش زیر رو میشد ؛ حسادت نشونه عشقه

امیرمحمد فقط ترسیده بود از عشق از موقعیتی که تا حالا توش قرار نگرفته بود از داشتن تجربه تلخی که به تازگی از سرش رد کرده بود نمیگم اشتباه نداشت ، داشت اما حالا فهمیده که اشتباه کرده ، چرا نباید ببخشمش منم بنده همون خداییم که به آسونی با طلب بخشش و اظهار پشیمونی قلبیمون میبخشتمون ، پس چطور ادعای مسلمونی میکنیم چطوری خودمونو امت حضرت محمد(ص) و پیرو حضرت

علی (ع) میدونیم مگه نه که به حضرت محمد(ص) سنگ میزدند و طلب بخششون از خدا میکردن؟! من نمیتونم مثل شما و آبتاه باشم یا مثل امیرمحمد باشم من اینم نمیخوام بچه ام مثل دخترام بی پدر بزرگ بشه به ارومی زمزمه کردم «من عاشقشم سعی کن بفهمی اُماه»

اُماه سری تکون داد و به روبرو خیره شد وقتی رسیدیم به جلوی در امارت دیدم امیرمحمد جلوی در ایستاده ، آشفته و بهم ریخته و موهای ژولیده و ریش در اومده و رنگ و روی زرد و زیر چشم گود افتاده با وحشت و دلهره از ماشین پیاده شدم و بی اختیار و نگران گفتم :

-امیرمحمد !!!؟

پروشا و نیوشا دوییدن طرفش ، اُماه عصبی رو به راننده و بادیگارد گفت :

-چرا ایستادین ؟

«تا اومدن برن جیغ زدم : از جاتون تکون نمیخورید»

اُماه - هیفا !!!؟ « به اُماه یکه خورده نگاهم میکرد ، نگاه کردم و گفتم : «

اُماه! « با التماس گفتم :» حداقل بزار بعد از سه هفته ببینمش دلم داره از دهنم در میاد . « اُماه با اخم ولی چشمای پر از ترحم نگاهم کرد از ترحمش استفاده کردم و به طرف امیرمحمد برگشتم دیدم دوقلوها تو بغلشن با بغض و رنجش نگاهشون کردم قلبم عین طبل میکوبید و میخواست سینه امو بدره و جلوتر از من خودشو به امیرمحمد برسونه ، دست و پاهام میلرزیدند انگار یه عمره که ندیده بودمش نه چند روز و چند سه هفته نه برای ساعتهای طولانی کششم بهش فراتر از جاذبه ای بود که بتونم توصیفش کنم ، تموم دنیا خلاصه شده بود در سه نفری که مقابلم بودن امیرمحمد و پروشا و نیوشا ، امیرمحمد دوقلوها رو زمین گذاشت و تندتر بطرفم اومد ، نتونست تحمل کنه که با قدمهای تند بیاد ف دوید گریه ام گرفت از ذوق از اینکه

این همه بی تابمه ، حتی میشد از صورتش و انرژی احاطه شده دور بدنش شدت عشقش حس کرد رسید بهم از چشماش بیقراری میباید ، با شعف توی چشمام نگاه میکرد نمتونست تمرکز کنه کجای صورتمو ببینه تا دلتنگی هاشو بکاهه چشمم ، گونه هام ، لبهام دستشو نفس سوزان به طرفم دراز کرد ولی یه قدم به عقب رفتم و ملتسمانه و پریشون گفت :

چون من نه .

« قلبم هری ریخت هرگز اینطوری صدام نکرده بود دلم میخواست بیشتر ازش بشنوم بیشتر بهم ثابت بشه که تا چه حد داره از دوریم عذاب میکشه ، تو چشمام با خواهش و تمنا نگاه کرد و گفت : «

-اگر تو بغلم نگیرم تین قلبم دیگه نمیزنه هیفا من رو از خودت محروم نکن بی انصاف نباش درکم کن

زیر لب به آهستگی زمزمه کردم :

-نامحرمیمی امیر

داد زد با ضجه ..

-گور بابای محرمیت چه محرمیتی ؟ بالاتر از این که من دارم برات میمیرم ؟ حالمو ببین ، حال خودمو نمیفهمم تو این رو سر من آوردی تو هیچ وقت فکر نمیکردم من بشم اونوی که یه روز بهش میخندیدم تو زندگی «بذار آروم بشم ... ارومم کن تموم دنیا علیه منه تو حداقل طرف من باش هر قطره اشکی که برام میریختی دارن از من انتقام میگیرن ؟ همشون دارن تو رو از من میگیرن دیگه نمیتونم توی اون خونه که مأمّن گاه من بود باشم هر طرفش تو و بچه هان که توهمی بیش نیست ، توی اون اتاق نمتونم باشم روی اون تختی که تو همیشه تو بغلم بودی ، بالشت بوی تو رو از دست داده من با چی اروم بشم نامروّت درک کن مثل من

اونقدر ظالم نباش ، درک کن تو رو به حضرت عباس (ع) تو رو به علی (ع) درک کن داری خون به جیگرم میکنی من هرگز اینقدر تحقیر نشده بودم اینقدر ضعیف نبودم بابات داره لهم میکنه چون تو پشتتم نیستی چطوری بگم ببخشید غلط کردم گه خوردم که اذیتت کردم برگرد هیفا تو رو خدا برگرد به من من خونوادمو میخوام نمیدونستم تا این حد عاشقتم تا این حد به دوقلوها وابسته ام خودمو نمیشناختم ضعف هام رو ندیده بودم در برابرت ضعیفم در برابر عشقی که بهت دارم اعتراف میکنم ... تو عادل باش « دستشو مجددا طرفم دراز کرد و با التماس نگاهم کرد و گفت : »

نفسم رو بالا بیار ... بزار جون مقابله با بابات رو داشته باشم

زدم زیر گریه نتونستم طاقت چشماشو بیارم طاقت چشمایی که اختیارم رو از من گرفته بودن ، دیگه هیفا دختر عبدالعزیز نبودم ، هیفا عاشق سینه چاک امیرمحمد بودم که عین آهنربا ذرات وجود آهنیمو به خودشون جذب میکردن ، منو تو آغوشش کشوند ف سرشو به شونه ام فرو برد گوشم رو قلبش بود ، طپش های بلند و محکمش قلب منو منقبض میکرد ، جفت آنجم تو بغلش جمع شده بود حصار دستاش رو محکمتر کرد ، نفس بلند کشید و زیر لب زمزمه کرد :

-خدایا عاشقم نمیتونم ازش بگذرم به من ببخشش ... زیر لب برام نجوا کرد

یه بی خاصه بوی تنت

داره آتیشم میزنه چشم ترت

ببین تا کجا داره میسوزه دلم

تو ازم جدا شدی و من فهمیدم عاشقتم

صدای نعره آشنایی اومد قلبم از حرکت ایستاد تنم یخ کرد حس کردم آب سرد رو سرم ریختن ، پشتم لرزید آبتاه اومد صدای جیغ نیوشا و پروشا اوضاعو تشویش وارتر کرد هر دو از دو طرف چسبیدن به پای امیرمحمد و امیرمحمد سریع منو به پشت سر خودش فرستاد و با التماس گفت :

-حاجیحاجی تو رو حضرت عباس بذار ببرمشون ، حاجی غلط کردم اذیتشون کردم من دارم از دوریشون میمیرم حاجی

آبتاه عین یه شیر زخمی با چشمهای غضب آلود و سرخ و نفس سوزان به امیرمحمد نگاه کرد و با صدای دورگه گفت :

-مگه نگفتم حق نداری بیایی دم خونه ام ؟ «نعره زد» کی اجازه داد دختر منو بغل بکنی ؟ کی

دو تا بادیکاردیش دویدن به طرفم و دوقلوها چنان جیغ میزدن و گریه میکردن که ترسیدم بچه ها سخته کنند با التماس گفتم :

-آبتاه « در خونه صبا باز شد و صبا اشفته وارد معرکه شد »

آبتاه - بیا کنار از پشتش «آبتاه که به طرفمون راه افتاد بادیکاردا امیر رو از من جدا کردن ، آبتاه آرنجمو کشید طرف خودش و دوقلوها ضجه زنان منو امیرمحمد که از هم جدا کردن صدا کردن و اُماه با گریه و التماس آبتاهو صدا میزد هرچی ضجه میزدم فایده ای نداشت آبتاه کشون کشون منو به داخل امارت برد و خدمه ها دوقلوها رو هم آوردن صدای داد و فریاد امیرمحمد اومد و بعلاوه صدای صبا که التماس میکرد

آبتاه من و برد طبقه بالا به اتاق اولم و در اتاقو باز کرد و منو فرستاد به داخل و دوقلوها رو فرستاد پیشمو گفت :

«بغض داشت خفه ام میکرد، از پشت پنجره داشتم نگاهش میکردم؛ مثل همیشه قیافش در حین عصبانیت کبود شده بود، با لگد میکوبید به در، لگد که میزد شونه هام میپیرید بالا، چرا انقدر دیر به خودت اومدی؟ حالا که دیگه ابتاه حتی میخواد تلافی جریان کوروشو گویا سر تو در بیاره؟ این خواستنت کجا غایم شده بود؟ چطور انقدر غد و مغروری که منو هر دم تو زندگیت با غرورت کشتی و حالا به خاطر منو بچه هام میگی تا جهنم میام؟ دیر شده، خدایا طاقت اینطور دیدنشو ندارم، چشمامو رو هم گذاشتم، فاصله در به اتاق من نزدیک بود نیوشا از خواب پرید و در حالی که چشماش رو میمالید گفت:»

-صدای عمو امیرمحمد اومده دنبالمون پروشا پروشا

-هیس نیوش جونم مامان تو رو خدا، تو رو خدا عمو امیرمحمد رو فراموش کن «زدم زیر گریه، دارم خودم از دل در میام فقط یه شب دور بودم به خدا این عشق هیچ چیزی سرش نمی شه، نه غرور نه شخصیت نه شأن....یه تنه همه ی تو رو در خود می بلعه و پرچم پیروزشو علم میکنه

نیوشا از رو تخت اومد پایین و اومد رو پام نشست که پایین پنجره وارفته بود مواشکام رو با کف دستش پاک کرد و گفت:»

-پس چرا گریه میکنی؟

«بغلش کردم و با گریه گفتم:»

-نمیتونم به خدا نمیتونم، دوشش دارم منه لعنتی عاشقشم

«صدای فریاد امیرمحمد اومد، بند دلم پاره شد، تموم جونم شد گوش داره منو صدا میزنه

-هیفا هیفا به جون خودت تا نیایی همین جا میمونم هیفا هیفا

«هول شده از جا بلند شدم و رفتم کنار پنجره و بیرون رو نگاه کردم و محمدحسن داد زد:»

-امیر بسه ...

«امیرمحمد ،محمدحسن رو هول داد و گفت:»

- تو میتونی بری وای من میمونم زن و بچه هام رو پس بگیرم

«صدای آژیر ماشین پلیس اومد .

هول شده در بالکن اتاق رو باز کردم ، پلیسها پیاده شدن امیرمحمد و دو تا برادرهای دیگه به طرف پلیس برگشتن ،پلیس امیرمحمد رو گرفت و امیرمحمد شاکی گفت:»

-چیه ،چرا من رو میگیرید ؟ مجرم اونه ، اونه که خلاف میکنه نه من .

پلیس -همسایه ها از ایجاد سر و صدای شما شکایت کردن

امیرمحمد - کدوم همسایه ؟ من واسه کسی ایجاد سر و صدا نکردم ؟ من شاکی ام سروان من شکایت دارم زن و بچه هام رو از من گرفتن .

«پلیس گنگ امیرمحمد رو نگاه کرد و امیرمحمد گفت:»

-زن و بچه امو با زور بردن تو این خونه ، توی این خونه بردن و نمیذارن بینمشون ، زنم حامله است ، با زور دیروز از خونه ام بردنش، با زور از من جداش کردن از خونه ام جلوی چشم ناموسمو دزدیدن

صدای آبتاه اومد که با دو تا بادیدگارداش به طرف در خونه میرفت ، اونم عصبانی و داغون با ترس بی فکر و اختیارگفتم : « آبتاه.

«آبتاه با اون صدای بلند و پر قدرتش داد زد :» برو تو .

«امیرمحمد سرش رو به طرف بالکن بلند کرد و تا من رو دید با هیجان داد زد :»
هیفا

«با ترس به آبتاهو که به طرف در میرفت نگاه کردم و گفتم :» آبی تو رو خدا صبر کن
.... امیرمحمد

امیرمحمد – جناب سروان اوناها اون زنمه

«آبتاه مجدداً داد زد:» هیفا برو تو ، بهت میگم برو تو

«نیوشا و پروشا اومدن و با گریه و ذوق گفتن :» عمو امیرمحمد عمو جونی

امیرمحمد – جناب سروان اینا زن و بچه من رو گرفتن

«در باز شد و رفتم داخل و چادرم رو برداشتم و از در اتاق رفتم بیرون تا پام رسید دم
پله ها کنیز و نوکرها جلوی راهم رو گرفتن .

با تعجب نگاهشون کردم و گفتم :» چیه ؟ چیکار میکنید ؟

یکیشون گفت : آقا گفتن نذاریم از این پله ها بیایید پایین

-یعنی چی برید کنار ولم کنید برید کنار «دوتا از خدمتکارای زن آرنجمو
گرفتن و شاکی نگاهشون کردم و گفتم:»

-ول کنید دستمو برید کنار دارم بهت دستور میدم

«یکیشون که راهو بد جوری مسدود کرده بود گفت :»

-آقا دستور دادن ما اول ا از دستور آقا پیروی میکنیم

-من ارباب شمام میگم برید کنار اُماه اُماه.....

«اُمی اومد پشت کنیز و نوکرها ایستاد و گفت : «

-هیفا پدرت عصبانیه تو دیگه بیشتر از این عصبانیش نکن

-آبتاه رفته جلوی در ،امیرمحمد جلوی در، پلیس اونجاست من باید برم جلوی در اُماه

اُماه -برگرد تو اتاقت

با حرص گفتم :اُماه !....

اُماه -برشگردونید تو اتاقش

جیغ زدم :اُماه

«با زور برم گردوندن ،دست وپا میزدمو تقلا میکردم ولی از پششون بر نمی اومدم ،زورم بهشون نمیرسید .

نیوشا و پروشا یهو شروع کردن به دویدن به طرف پایین ،اُماه گفت : «

-بگیریدشون

-نیوشا ، پروشا

«پروشا که فرزتربود جیغ زد:»

- نیوشا بدو

«دو تا کنیز و نوکرها من رو ول کردن رفتن دنبال دو تا وروجکها که عین جت میدویدن به طرف در

احساس میکردم حالمداره بدتر میشه ، انگار نفسم تنگ میشد و چشمام سیاهی رفتن صدای جیغ و گریه های دوقلوها رو که شنیدم حالمد به قدری بد شد که با زانو خوردم زمین و از حال رفتم

چشمام رو آهسته باز کردم فضای اطرافم رو شناختم ، بیمارستان ! اینقدر از تایم بارداریم اومده بودم بیمارستان که دیگه محیطش برام غریبه نبود سرگردوندم و دیدم اُماه کنار تختمه و با چشمای گریون کنار تخت نشسته ، بی وقفه نالیدم : «امیرمحمد

اُماه -خدایا ، تو چرا اینجوری هستی من رو کی نفرین کرده که خدا دل تو رو اینطوری کرده ؟

-بچه هام

صدای صبا اومد : نگران نباش اینقدر گریه و زاری کردن که باباجون اومد بردشون خونه پیش مادرجون

اُماه -دختراتم عین خودت بزرگ کردی عین هفت ساعت رو گریه کردن

-هفت ساعت !!!!!!!

صبا- بله هفت ساعت از حال رفته بودی

اُمی -هیفا اینطوری نکن ، چرا با خودت اینطور میکنی آخه ؟

-آبتاه ، امیرمحمد ؟

اُمه -هر دو هنوز تو اداره پلیسند ، منتظر تو

-چی شده ؟دعوا کردن؟چه بلایی سرخودشون آوردن؟

«صبا با ذوق گفت» :

-سروانه میگفت دادگاه حتماً رای میده که تو تا پایان دوره بارداریت پیش امیرمحمد
بمونی

«نگاه صبا به اُمه افتاد و خنده رو لبش خشکید

صدای سینه صاف کردن اومد ،صدای باباجون بود ،روسریم رو کشیدم جلو خواستم
جابجا بشم که باباجون با یه یاالله اومد داخل و گفت «:

-نه باباجون بخواب ،بخواب ،دختر من

«با بغض و رنجش گفتم:»

-سلام باباجون

باباجون - سلام دخترم چه میکنی تو با خودت ؟

-باباجون ،بابام«اشکام ریخت با صدای لرزون و بی تاب زیر لب گفتم :»امیرمحمد

باباجون یه نفس عمیق کشید و گفت :

-با پدرت صحبت میکنم ،غصه نخور باباجان ،گریه نکن برات خوب نیست

اُمّاه -نه آقا!چه صحبتی؟میخوایید خون به پا بشه؟

-اُمّاه !

باباجون -چرا حاج خانم ؟ چرا صحبت نکنم ؟این درسته ؟ به من اشاره کرد و گفت :

این دختر حامله است ،نیاز داره به شوهرش ،این بچه هم مادر میخواد هم پدر ، این بچه هدیه خدا رو نباید مجازات بزرگترها بکنیم ، چرا باید عشق دو تا جوون رو نادیده بگیریم ؟ چرا اون دو تا طفل معصوم رو برنجدند ؟ کی میگه بچه ان نمیفهمن ؟ به خدا قسم به همین وقت اذان مغرب نیوشا تمام مدت تو بغلم گریه میکرد و میگفت :« چرا عمو دیشب نیومد دنبالمون که مامان هیفام تا صبح گریه نکنه ؟» حاج خانم اینا بچه های زمان ما نیستن همه چیز رو میفهمن ،درک میکنن ، پروشا تا رسیده خونه امون رفته تو اتاق مادر جون تو کمدش قایم شده و میگه اونقد اینجا میمونم تا آبتاه نتونه من رو پیدا کنه و مامانم از دوری من اینقدر گریه کنه تا آبتاه بیارتنش اینجا و دوباره مامانم و عمو امیرمحمد کنار هم باشن» اینا تفکر یه بچه ی پنج ساله امروزیه ، چرا نه حاج خانم ، چرا زندگی گرم یه خانواده رو بخاطر خودخواهی ما بزرگترهای خانواده از هم بیاشونیم ؟

اُمّاه - ما دخترمون رو از سر راه نیاوردیم که...

با گریه گفتم : اُماه بسه

اُماه - تو بس کن تو به ص*ی*غ*ه بودن یه مرد ه*و*س باز راضی هستی؟

صبا بلند گفت : بیه ! خانم عبدالعزیز!

اماه-اگر تو رو میخواست تا فهمید حمله ای عقدت میکرد ولی ظاهره آقا بچه رو نمی خواسته این یعنی چی؟ تو چرا انقدر احمقی دختر؟ با دوتا سینه زدن پسره رامش شدی؟ تو غرور نداری؟ ما برای تو ارزش نداریم؟ چقدر از دست اون دل بی صاحب تو بکشیم؟ تو اگر از زندگی با این یارو راضی بودی وقتی بابات اومده بود دنبالت اونطوری جیغ نمی زدی و ابتاه ابتاه نمی کردی، فکر کردی منو بابات نفهمیم اون که نفهمه اون پسره است که نمی دونه دست رو چه کسی گذاشته برای اینکه ه*و*س رانی کنه

- اُماه! به امیرمحمد توهین نکن با بغض و صدای لرزون گفتم «

- امیرمحمد از برگ گل پاکتره تو چه میدونی ؟

باباجون - حاج خانم من با لقمه حلال پسرانم رو بزرگ کردم ، این پسر تو دسته امام حسین بزرگ شده، با شیر سادات جون گرفته ، پشت سر پدرش نماز خونده ، نگاهشو از کس و نا کس میبره یه وقت به حروم نیافته ، اگر بچه من که تو سرش حروم نمی افته چه برسه به اینکه ه*و*س باز باشه اونم برای عشق هیفا، اره سرش باد داره ولیرو عشقش مردونه حساب کنید «باباجون به من نگاهی کرد ولبخندی زد و گفت «:

-اگر نمی خواستش که خودشو جلوی در و همسایه سکه یه پول نمی کرد آدم برای زنی که نمیخوادش این کار ها رو میکنی؟ خودتون قضاوت کنید

«اُمی پوزخندی زد و باباجون خیلی جدی گفت : «

-حاج خانم آدما به خاطر چیزای بی ارزش نمیان که بجنگن، کتک بخورن، حرف کلفت بشنوند، داد و بیداد جلوی خونه اون شخص بکنند، شما میدونید شوهرتون چند بار از صبح تا حالا پسر بیچاره من رو زده و پسر دم نزده

«با هول زدگی زدم رو گونه ام و گفتم» :

-خاک بر سرم امیرمحمد ! باباجون امیرمحمد چش شده ؟ اُمّاه ؟

«اُمّی پشک غره ای بهم رفت و باباجون گفت» :

-چه بخواهید و چه نخواهید هیفا تا زمانی که این بچه تو شکمشه زن پسر من محسوب میشه

اُمّاه به من یه نگاه عاصی انداخت و با عجله گفتم «:

-من باید چکار کنم ؟

اُمّی -هیفا !

باباجون-بزار دکتر بیاد مرخصت کنه میبرمت کلاتتری

«کارد به اَبّتاه میزدی خونش در نیامد دادگاه حکم و به نفع امیرمحمد داده بود

امیرمحمد هم که چشماش از پیروزی برق میزد، باید تا پایان دوران بارداریم مجدداً محرمش میشدم، اونم رو هوا حرف قاضی رو زده بود و دیگه از کنارم جنب

نمی خورد و ابتاه هم این کارشو میدید حرص میخورد و جری تر میشد، هنوز تو راهروی دادگاه بودیم که ابتاه اومد جلو با اون ابهتش به امیرمحمد گفت:»

-فقط شش ماه

امیرمحمد - عقدش میکنم

آبتاه - میکشمت، می کشمت بچه قرتی، قدم بر داری میفهمم که چیکار کردی، نفس اشتباه بکشی بی نفست میکنم، چپ به پاره تنم نگاه کنی، خونواده اتو سیاه پ.ش میکنم» با دوتا انگشت دومی سوم به چشمای خودش اشاره کرد و بعد به چشمای امیر رو گفت:»

-چشمام می پادت حواست باشه

امیرمحمد - بچه به مادر نیاز داره

آبتاه - به مادر اره ولی به پدر نه

-آبتاه !

آبتاه - تو ساکت شو «رو به امیرمحمد گفت :» دست از پا خطا کنی استخوانات رو برای پدر و مادرت پست میکنم

«امیرمحمد هم با حس پیروزی گفت :»

-خیالتون راحت تا آخر عمر رو تخم چشمام جا دارن

«آبتاه با حرص و برافروخته امیرمحمد رو نگاه کرد و یه سقلمه به امیرمحمد زد و باباجون اومد و گفت :»

-حاج آقا من میخوام با شما صحبت کنم

آبتاه -من با شما حرفی ندارم، آقا

-آبتاه!؟

«آبتاه عربی گفت»: هر چی بدبختی از سر تو دارم این مردک چه حرفی داره که با من بزنه ؟ که بذارم زن پسرش بشی ؟ محال ممکنه .نمیذارم تو حیف دستای این پسره احمق بشی ،هرچی از دستش کشیدی بسه تو ساده ای و سرت باد داره من نمیذارم صدمه ای بهت وارد کنن

-آبتاه! خواهش میکنم

«باباجون با همون چهره مهربون به طرف آبی رفت و گفت»:

-میخوام مرد و مردونه به یه چای دعوتتون کنم و مردونه یه گپ کوتاهی بزنین فقط ما دو تا

«آبی به بادیگاردش اشاره کرد و اونا رفتن و همراه باباجون رفت .

امیرمحمد به من نگاه کرد و گفت» :

-بابات چی گفت بهت ؟

-هیچی ،أماه کجا رفت ؟ «دنبال أماه میگشتم که امیرمحمد گفت» :

-فردا میریم محضر

-محضر؟!

امیر محمد - عقد میکنیم، دیگه نمیدارم تو رو ازم بگیرن

«با حرص نگاهش کردم و گفتم:»

-باید کارمون به اینجا برسه تا حرف دلتو بزنی؟

«با یه نیم نگاه شرمنده بهم دستمو که گرفته بود و بوسید و گفتم:»

-تو رو برای خودم میخواستم، تا حالا عاشق نشده بودم، خودمو توی این احساس گم کردم، میدونم عذابت دادم، قرار بود نود و سه روز کنارم باشی و بعد خدا حافظ ولی تو کنارم نیومدی تو قلبم اومدی «پوزخندی زد و گفتم:» هنوزم باورم نمیشه این منم که به احساسم اعتراف میکنم «به چشمم نگاه کرد و گفتم:» ولی برات حتی از احساس درونیم میگم فقط به تو، حتی از روز اولی هم که فیلمتو دیدم ته دلم به خودم گفتم: «امیرمحمد حالت طبیعی نیست» میدونستم کار دست دلم میدی، اولین رقیبی که برام پیدا شد به حدی روانم بهم ریخت که تا ته خط خودمو با تو خوندم ترسیدم هیفا، نمیخواستم این وابستگی و عشق باشه ولی تو باشی تو جایی جز تو بغل من نباشی... این وابستگی و بی تابی نشونه ضعفم بود ...

به امیرمحمد نگاه کردم و امیرمحمد به شکم نگاه کرد و گفت : «

-نمیدونی از اینکه حرفم رو گوش نکردی و «دستشو رو شکم گذاشت و گفت :»
سقط نکردی چقدر خوشحالم

«دستشو پس زدم و با اخم گفتم:»

-تو به حکمت خدا شک داشتی، اگر حامله نبودم چیکار میکردی؟

«امیرمحمد با شیطنت نگاهم کرد و گفت:»

-حاملت می‌کردم

-امیرمحمد!

«دست انداخت دور شونه امو منو با خودش همراهی کرد به بیرون از دادگاهو
گفت:»

-قدرت منو غرورم داشتن تو بچه هان ،دیگه نمیذارم کسی بینمون جدایی بندازه فردا
اول وقت بدون اطلاع کسی میریم محضر ابناه اون موقعه در عمل انجام شده قرار
میگیره ...

«نمیدونم باباجون بعد از ساعتها حرف زدن با ابناه چی تو گوشش خوند که ابناه
بالاخره بعد از چند روز رضایت داد که من و امیرمحمد با هم بمونم البته نه عقد کنم
فقط رضایت داد که با رضایتش پیش امیرمحمد بمونم همینم باعث شد که
امیرمحمد نذاره که ابناه بفهمه که ما داریم عقد دائم میکنیم . بعد از اینکه عقد دائم
کردیم رفتیم خونه ابناه با یه جعبه شیرینی و یه دسته گل اونم با خانواده
امیرمحمد؛ ابناه تا که فهمید عقد دائم کردیم بدون سیلی زد تو گوش امیرمحمد و
گفت:»

-بهت گفته بودم میکشمت اگه عقدش کنی

«امیرمحمد لبخندی به ابناه زد و دستشو بوسید و گفت:»

-بکش ولی بزار پسر رو ببینم ،البته ما مخلص پدرزنمون هم هستیم

آبتاه با اخم به امیرمحمد نگاه میکرد که پروشا و نیوشا زدن زیر گریه و با مشت‌های کوچولووشون شروع کردن به آبتاه و زدن، امیرمحمد و محمدحسن جلوی دوقلوها رو گرفتن و اونا جیغ میزدن که چرا بابا امیرمحمد ومیزی ؟

بله بابا این لفظی بود که بعد از دادگاه به زبون دخترا اومد آبتاه که حیران به دخترا نگاه میکرد و به حرفا و تهدیداشون گوش میداد و دعوای امیرمحمد و دفاعش از آبتاه رو میشنید بالاخره بعد از چند ساعت پایان مهمونی و نظارت بر رفتار امیرمحمد با من که حالا دیگه خیلی از رفتاراش عاشقانه و دور از اون غرور وتکبر بود گفت:»

-اگر قرار داماد این خونه بمونی و بابای نوه های من باشی ؛باید از هیفا من مثل دوتا چشمات مراقبت کنی اگر یه روز بفهمم که یه تار موش کم شده بدون که اون روز روز آخر عمرته،اگر کوتاه میام چون دخترم ازت حامله است چون پدرت مرد بزرگی و به خاطر خونواده اته،به خاطر دخترمه که هنوزم سر عقل نیومده ولی اینو از گوشت بیرون نکن منتظرم ازت آتو بگیرم

«امیرمحمد لبخندی زد و سرشو به زیر انداخت و دست منو تو دستش گرفت و باباجون گفت:»

-به شما زحمت نمیدیم حاج آقا من خودم میکشمش

آبتاه بالاخره سگرمه هاشو باز کرد و لبخندی در جواب باباجون زد ...

گاهی تو یه جایی از زندگی هستی که انگار ته دره ای،تنهایی و هیچ کس نیست ،انگار تو ی یه جاده ی بی سر و ته متروکه ای ،می ترسی ،خودتو بی پناه تر از هر لحظه می بینی ولی کافیه به خدا با تموم ایمان قلبت توکل کنی ،با تک تک سلول های تنت خدا رو از اعماق قلبت صدا کنی اون وقت خودت متوجه میشی که از اول هم تو آغوش کسی بودی که همه کسه،همه ی پناه ،هیچ وجود و موجودی به قدر اون نمیتونه به تو قدرت بده تا از جا بلند بشی ،از اون دره بیرون بیای و توی اون

جاده راهتو پیدا کنی، این فقط تو بودی که ایمان بهش نداشتی و حس ضعف و شکست داشتی همین احساستم باعث سقوط تو میشد وگرنه با ایمانت پیروز بودی

تقدیم به خانواده ام و دوستای خوبم

پایان

نویسنده: نیلوفر قائمی فر

30/04/1392

یکشنبه 19:00

پایان